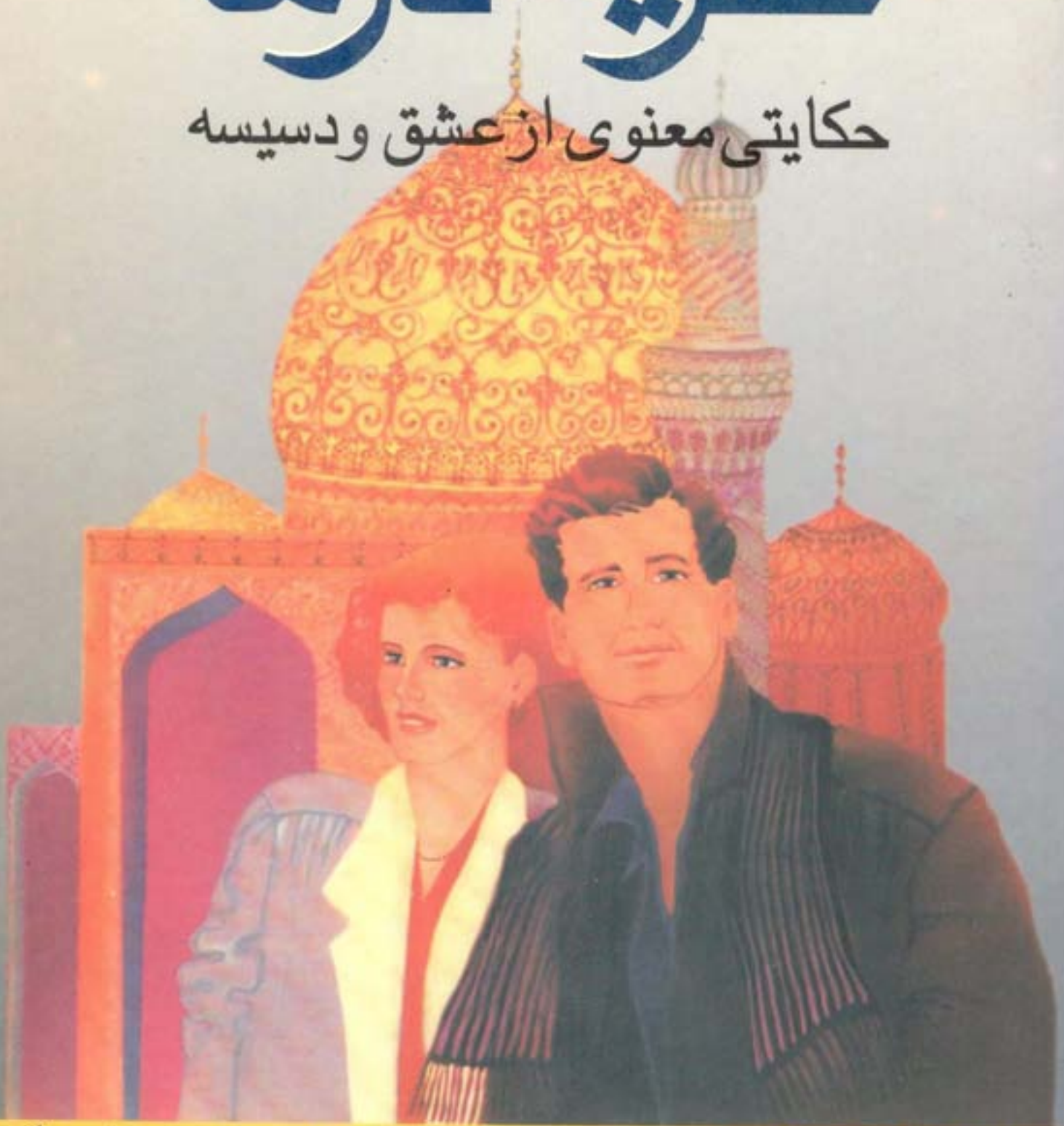


اکتکار تقدیم میکند

# طریق دارما

حکایتی معنوی از عشق و دسیسه



مترجم: مینوارژنگ

اثر: پال توئیچل



# طریق دارما

نویسنده: پال توئیچل

مترجم: مینوارژنگ

تویچل، پل، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۱ .  
طریق دارما / نویسنده پال تویچل؛ مترجم مینو ارژنگ. - تهران: اهورا، ۱۳۷۸ .  
۲۸۰ ص.

ISBN 964-91821-5-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The way of dharma.

عنوان اصلی:

۱. دارما -- داستان. ۲. زندگی معنوی -- دارما . الف. ارژنگ، مینو،

مترجم. ب. عنوان.

۲۹۴/۵۴۸

ت ۲۹ / د ۱۳۲۲ B

۱۳۷۸

۴۷۸-۱۷۵۰۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات اهورا

طریق دارما

نویسنده: پال تویچل

مترجم: مینو ارژنگ

چاپ اول: ۱۳۷۹

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: صالحان

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۵۰ تومان

همه حقوق محفوظ است

تهران، صندوق پستی ۱۱۹۱-۱۳۱۴۵

شابک: ۹۶۴-۹۱۸۲۱-۵-۲

ISBN: 964-91821-5-2

Printed in Iran

## فصل اول

کاپیتان هاروی دادز<sup>۱</sup> پزشک جراح نیروی هوایی آمریکا، خسته و بی‌رمق در مسیر خاکی جاده گام برمی‌داشت. بدن لاغر و نحیف او در اثر سرفه‌های سخت به شدت رنج می‌برد. هر گام که برمی‌داشت در حکم شکنجه‌ای برایش بود.

او به سختی سرش را بلند کرد و نگاهی به جلو انداخت تا فاصله باقیمانده تا اردوگاه قزاق‌ها را اندازه‌گیری کند. او با تعجب به این نکته می‌اندیشید که آیا ممکن است پاهایش از حرکت بازایستند و اینکه آیا این جاده خاکی که توسط درختان صنوبر بلند احاطه شده، میعادگاه دیدار او با مرگ می‌باشد؟ چشمان خسته و خاکستری رنگ او که در عمق چهره‌اش جای داشت به شاخه‌های درختانی که در دستان باد تکان می‌خوردند، خیره شد. نسیمی ملایم از سوی قله‌های پربرف و عظیم هیمالیا وزیدن گرفته بود.

دادز حضور مرگ را به خوبی احساس می‌کرد، اما این احساسی بود که در دو سال گذشته همیشه همراهش بود. لباسهایی کهنه و مندرس بدن لاغر و نحیف او را می‌پوشاند. تمامی درزهای یونیفرم زیبای نیروی هوایی که بر تن داشت، از هم دریده شده بود. او

---

1. Harrey Dodds

کفشهایی پاره و کهنه به پا داشت. به سر بردن دو سال در زندان چینیه‌ها اثر بسیار مخربی بر روی سلامتی او بجا گذاشته بود.

او روز قبل به سریناگار رفته و تلگرامی برای سفارت امریکا در دهلی نو ارسال کرده بود و اکنون در انتظار رسیدن جواب سفارتخانه به سر می‌برد. اما هم‌اکنون با ناامیدی از سریناگار به اردوگاه بازمی‌گشت. او از مقامات شهری درخواست نموده بود تا زمانی که کشورش مقدمات بازگشت او را به ایالات متحده فراهم نماید، به او اجازه دهند تا در شهر بماند.

بولا لال گوش، شهردار سریناگار، گفته بود که نمی‌داند در مورد دادز باید چه کاری انجام دهد. تصمیم‌گیری در این مورد به مسئولین ایالتی بستگی داشت. کاپیتان دادز یک زندانی فراری از چین بود. اگر چین بازگشت دادز را از هند مطالبه می‌کرد، مسائل ناگواری بین آمریکا و هند پدید می‌آمد.

این مقام هندی که آموزشهای مذهبی بسیاری را پشت سر گذاشته بود، با دلسوزی به این آمریکایی خسته و تبار نگرست و از او خواست که تا روشن شدن قضیه در منزلش بماند. دادز هم این پیشنهاد را پذیرفت اما اجازه خواست تا شب را در اردوگاه قزاق‌ها به سر برد. او می‌خواست با کسانی که زندگی‌اش را نجات دادند، خداحافظی کند.

دو سال پیش او به هنگام آزمایش بر روی خلبانان و در طی یک پرواز آزمایشی بر فراز کره، سقوط نمود. او به اسارت درآمد و یکسال را در زندانی کثیف و متعفن در غرب چین گذراند. در طی این یکسال او را مرتب شکنجه می‌دادند. شکنجه‌هایی از قبیل محروم شدن از غذای مناسب، شلاق خوردن و شستشوی مغزی.

او به آرامی سرگرم طرح نقشه‌ای برای فرار بود. سرانجام یک شب او از غفلت نگهبان استفاده کرد و از زندان گریخت، پس از گریختن از زندان به سمت غرب حرکت کرد تا سرانجام به ایالت (شهر) سینکیانگ رسید، وقتی که در آستانه مرگ بود توسط یک قبیله بدوی و صحرانشین نجات یافت، آنها قبیله‌ای از قزاق‌ها بودند که برای فرار از فشارها و ستمهای چینیه‌ای کمونیست به سوی کشور هند مهاجرت می‌کردند. چند روز قبل وقتی که آنها به مرز سریناگار رسیدند فقط سیصد نفر از چهار هزار نفری که مهاجرت به سوی آزادی را آغاز کردند، زنده مانده بودند.

هاروی دادز درحالی‌که بسته کوچکی از غذا در زیر بغل داشت وارد اردوگاه شد، سگها با دیدن او شروع به پارس کردن نمودند. کودکان سیه‌چرده که سرگرم بازی و خنده بودند، دست از بازی کشیدند و به هاروی نگریستند، گویی آنها ماهها راهپیمایی طولانی و خسته‌کننده‌شان را کاملاً از یاد برده بودند. او با خستگی به سمت چادر تین باتیر، رئیس قبیله رفت، در طول مسیر با بسیاری از افراد قبیله برخورد نمود که به گرمی با او احوالپرسی می‌کردند.

سرانجام او به چادری بزرگ و ساخته شده از چرم رسید و در مقابل آن توقف کرد. در همین هنگام صدایی از درون چادر برخاست و او را به داخل دعوت کرد. وقتی هاروی وارد چادر شد، مشاهده کرد که رئیس پیر قبیله با چهره‌ای آفتاب‌خورده در فضای نیمه تاریک چادر بر روی یک قالیچه در حال استراحت می‌باشد.

پیرمرد سر تکان داد و شروع به صحبت نمود و گفت: «از قیافهات پیداست که هنوز خبری از هموطنانت که در دهلی نو هستند، به دستت نرسیده است؟»

دادز در حالیکه بر روی قالیچه‌ای دیگر می‌نشست، پاسخ داد: «نه، هیچ خبری نیست. این تأخیر در جواب دادن کاملاً غیر عادی است. شهردار سریناگار به من گفت که می‌توانم امشب را نزد شما بمانم، ولی فردا باید به شهر بازگردم و تا زمانی که تصمیمی در موردم گرفته شود، مهمان او باشم. یک افسر پلیس نیز به اینجا می‌آید تا در طول شب مراقبم باشد. آنها فکر می‌کردند که ممکن است فرار کنم!»

در همین حال از میان پرده چادر به بیرون نگریست. اردوگاه در میان یک چمنزار و در کنار رودی زلال قرار داشت که اطراف آن را کوههایی پوشیده از درختان صنوبر فراگرفته بود، کوههایی ناهموار، سر به فلک کشیده و پوشیده از برف هیمالیا.

تین باتیر به آرامی گفت: «دوست من! این خنده سوگماد متعال است! احتیاجی نیست که از تو مراقبت کنند. مگر تو در حال حاضر به کجا می‌توانی بگریزی؟»

هاروی دادز لبخند زد. سپس در حالیکه چهره خسته‌اش حالتی دوستانه به خود می‌گرفت. بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد و گفت: «مقداری غذا برایتان آورده‌ام.»

سپس با ولع تمام به قوطیهای کنسرو نگریست. موجی از خشم ناشی از خودخواهی ذهنش را فراگرفت. اما به هر حال این افراد دوستانش بودند و او موظف بود هرچه را که به دستش می‌رسید، ولو اینکه بسیار ناچیز هم باشد، با آنها قسمت کند.

رئیس پیر، در حالیکه چشمانش در فضای تاریک چادر می‌درخشید رو به دادز کرد و گفت: «پسرم، از لطف و مهربانی تو بسیار متشکرم. به هیچ وجه ناامید و دلسرد مباش. زیرا سوگماد متعال از فرزندانش مراقبت می‌کند. تو حالا یکی از ما هستی و فرقی نمی‌کند



که در کجای این جهان باشی!»

«غذاها را برای خودت نگهدار. تو بیش از ما به آنها احتیاج داری.

تو آنقدر به مرگ نزدیکی که ما نمی‌توانیم هدیه تو را بپذیریم.»

دادز با لجاجت سر تکان داد.

تین باتیر لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب. امشب نزد ما بمان تا

این غذاها را با افراد خانواده‌ام تقسیم کنی. این آخرین باری است که ما

یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. اگر زنده بمانی به زودی به کشورت و به

میان مردم هموطنت بازمی‌گردی. من نیز تا آن زمان در گور خواهم

بود!»

سپس ادامه داد: «تو مرد خوبی هستی. در این سرزمین چیزهای

بسیاری یاد می‌گیری که برایت غیرقابل باور می‌باشد. پیش از آنکه به

آمریکا بازگردی، حوادث غیرمنتظره بسیاری در سر راهت قرار

دارند.»

هاروی در حالیکه از جا برمی‌خاست، تعظیمی کرد و گفت:

«هنگام غروب نزد شما می‌آیم.

او چادر رئیس را ترک کرد و در میان ردیفی از چادرهای پشمی به

سوی چادر خود به راه افتاد، در حالیکه متعجبانه به این نکته

می‌اندیشید که آیا نیرو و بنیه‌اش به اندازه‌ای هست که بتواند تا زمان

رسیدن به مراقبت‌های پزشکی لازم دوام بیاورد. افراد قبیله برخلاف

همیشه به سلام او با مهربانی و لبخند پاسخ نمی‌دادند.

در همین هنگام پسر بچه‌ای کوچک از میان جمع بیرون آمد، آستین

او را گرفت و گفت: «کاپیتان! یک خانم بسیار زیبا در چادر شماست.

پدرم می‌گوید این کار اشتباهی است که زنی که همسر شما نیست را

در چادرتان نگهدارید!»

هاروی به پسر بچه خیره شد و پرسید: «گفتی یک زن؟ من هیچکس را در این سرزمین نمی‌شناسم. هیچیک از زنهای قبیله هم که در چادر من نیستند.»

پسر بچه پاسخ داد: «وقتی شما در چادر تین باتیر بودید آن زن از شهر به اینجا آمد. او از من خواست تا او را به طرف چادر شما راهنمایی کنم. او یک زن هندی است!»

مادیانی زین شده با خالهای سفید و قهوه‌ای نزدیک چادر سرگرم چریدن بود. حس کنجکاوی عجیبی که درونش را فرا گرفته بود سبب شد تا به سرعت پسرک را رها کند و به طرف چادر برود. قلبش از شدت هیجان به تپیدن درآمده بود.

او پرده‌های چادر را کنار زد و در حالیکه قلبش به شدت می‌تپید وارد چادر شد. یک زن بر روی صندلی کهنه و نامناسبی که هاروی پس از رسیدن به سریناگار آن را یافت، نشسته بود. این صندلی اولین شیء تجملاتی‌ای بود که طی این دو سال به دست آورده بود.

چشمان تیره و باشکوه دختر با چشمان او تلاقی نمود. حرف پسرک در مورد زیبایی او کاملاً درست بود. او بلوزی به رنگ نارنجی روشن و دامنی تیره به تن داشت، او با خرامیدنی گربه‌وار از روی صندلی برخاست و به زبان انگلیسی به هاروی سلام کرد.

هاروی دادز با نگاهی خیره به دختر زیبا و دوست داشتنی‌ای که در میان چادر کهنه و مندرسش ایستاده بود، می‌نگریست. موهای او که مانند پره‌های کلاغ مشکی بود، در زیر نور خورشید که از میان سوراخی در سقف چادر به درون می‌تابید، می‌درخشید.

هاروی در حالیکه قلبش به شدت می‌تپید، به نشانه احترام در برابر دختر تعظیم کرد. در طی دو سال گذشته این نخستین باری بود که او

شانس این را داشت که با دختری که به سبک غربی لباس پوشیده و به زبان انگلیسی صحبت می‌کند، سخن بگوید.

سپس در حالیکه نمی‌توانست نگاهش را از چهره دوست‌داشتنی دختر برگیرد، با صدایی گرفته گفت: «من کاپیتان هاروی از نیروی هوایی آمریکا هستم.»

او حدوداً ۱۶۰ سانتیمتر قد و پوستی برنزه داشت که در فضای نیمه تاریک چادر می‌درخشید. چهره او مانند جواهری خوش‌تراش بود، او دهانی کوچک و چشمانی زیبا داشت، چشمانی که در عمق چهره‌اش جای داشت و نور عمیق درونش را آشکار می‌کرد.

در این هنگام دختر با صدایی که لطافت آن به صدای جریان آب بر روی سنگهای خزه‌گرفته در بستر جوی می‌مانست، شروع به صحبت کرد و گفت: «کاپیتان دادز، من اینجا آمده‌ام تا شما را از خطری که تهدیدتان می‌کند، آگاه نمایم.»

هاروی به آبگیرهای ساکت و پهناور اطراف شهر زادگاهش که با ریزش بارانهای بهاری آبشان سرریز می‌شد، و به رودخانه‌های خروشان و گل‌آلود می‌اندیشید. آیا او می‌توانست فورریورز<sup>۱</sup> را دوباره ببیند و احساس گرم و صمیمانه مشاهده تلالؤ نور خورشید از میان پنجره را دوباره تجربه نماید؟

هاروی رو به دختر کرد و پرسید: «شما کیستید؟»

چشمان تیره دختر ناگهان در میان سایه پنهان شد و گفت: «من آمیاگوش<sup>۲</sup>، دختر بولا لال گوش<sup>۳</sup>، شهردار سریناگار هستم. او

1. FourRivers

2. Amiya Ghosh

3. Bhola Lah Ghosh

متأسفانه نمی‌تواند بهترین کار ممکن را برای شما انجام دهد. مسئولان ایالتی بر کارهای او کاملاً نظارت دارند و مراقبش هستند. آنها بسیار بانفوذ و قدرتمند می‌باشند. آنها تصمیم دارند تو را دوباره به چین بازگردانند.»

موجی از ترس و وحشت وجود هاروی را فراگرفت. سکوت کامل بین آنها حکمفرما شد و هاروی در سکوت به دختر خیره شد. صدای ملج ملوج علف خوردن مادیان از بیرون چادر شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید که مرگ وارد ذهنش شده و نجواکنان او را به تسلیم فرامی‌خواند.

شهردار قبلاً نیز گفته بود که اقامت هاروی دادز در کشمیر به اجازهٔ مسئولان ایالتی بستگی دارد.

بهرحال وضعیت اینطور بود، چرا که کمونیستها کنترل این نقطه را به دست داشتند زیرا می‌توانستند مرزهای هند را در این ناحیه تهدید کنند و امنیت این نقاط مرزی در گرو بزآورده شدن خواسته‌هایشان از سوی دولت هند بود.

هاروی در حالیکه از دست خود بیشتر از حضور آن دختر در چادرش که توهین آشکار به رسوم قبیله قزاق<sup>۱</sup> به شمار می‌رفت، خشمگین بود، پرسید: «چرا باید حرفت را باور کنم؟»

آمیبا با صدایی نرم و لطیف گفت: «به من اعتماد کنید، کاپیتان! آمدن من به اینجا خطر بزرگی برای پدرم می‌باشد. اگر کمونیستها از این موضوع مطلع شوند، مشکلات بسیاری برای خانواده‌ام ایجاد می‌کنند!»

---

1. Kazakh

هاروی با عصبانیت شروع به صحبت کرد و گفت: «تو باعث شدی که من نزد دوستانم که در فرار از چین به من کمک نموده‌اند، خجالتزده و سرافکنده شوم. قزاق‌ها قوانین اخلاقی سختی درباره حضور زن غیررسمی در چادر یک مرد مجرد دارند. من نمی‌خواهم دوستی آنها را به خاطر شنیدن این مزخرفات از دست بدهم.»

آمیا در حالیکه حرفهای او را نشنیده می‌گرفت، با صدایی عمگین پاسخ داد: «من با ایمان کامل به اینجا آمده‌ام و دلایلی هم برای سربیزی از وظایف و مقررات خانوادگی ام دارم. آیا تو می‌دانی که ملاقات یک زن با مردی بیگانه برخلاف اصول اخلاقی هندوها می‌باشد؟»

سپس ادامه داد: «کاپیتان دادز من از انجام این کار هدفی والا دارم. مسائلی که در ماوراء دیدرس فکر آدمی قرار دارند. اما امیدوارم که تو ذهنت را آرام کنی تا بتوانی نشانه کوچکی از اراده سوگماد را که برایت آشکار می‌کنم، دریابی.»

هاروی به دستهای بلند و لاغرش که از شدت شکنجه تقریباً به حالت فلج درآمده بود، نگریست. آن دستها، هنوز دستهای یک جراح بودند. هاروی رو به آمیا کرد و گفت: «سعی ام را می‌کنم. ادامه بده!»

آمیا دستش را روی بازوی هاروی گذاشت، در اثر این تماس لرزشی عمیق سرتاسر بدن خسته هاروی را فراگرفت.

آمیا گفت: «زندگی ما همیشه به یکدیگر متصل بوده است. ما طی تناسخات بیشماری در زندگیهای گذشته با یکدیگر بوده‌ایم! و به همین دلیل مهم من از جانب خدا مأموریت دارم تا به تو کمک کنم از هند بگریزی و به کشور مورد علاقات در آنسوی اقیانوس بازگردی. کاپیتان دادز، تو تقدیر بسیار مهمی داری که باید آن را در این جهان به

انجام برسانی!»

هاروی پوزخندی به شور و حرارت آمیا زد و گفت: «واقعاً که خیلی جالب است، خانم گوش! یک داستان بسیار لطیف و زیبا. اما بگوئید که در حال حاضر چه خطری مرا تهدید می‌کند؟»

چشمان آمیا از شنیدن این حرف آزاردهنده افسرده شد و با تأمل گفت: «بسیار خوب، هر نوع ارتباط و تماس با مسئولین رده بالا، از جمله سفیر آمریکا در هند، حدود ۴۷ ساعت وقت می‌گیرد و در طی این مدت مقامات ایالتی که از دوستان کمونیستها می‌باشند، این فرصت را به دست می‌آورند که تو را توقیف نمایند و به چین بازگردانند و بدین ترتیب دوباره به زندان بازخواهی گشت.»

موجی از ترس مانند فوران یک آتشفشان ناگهان در درون هاروی منفجر شد و فریاد زد: «پس به همین دلیل است که جوابی از سفیر آمریکا دریافت نکردم؟»

آمیا به آرامی پاسخ داد: «تلگرام تو هنوز ارسال نشده است. افراد دیگر از مسئولین ایالتی، بجز پدرم، نیز از موضوع فرار تو از زندان چینها و حضورت در این کشور آگاهند.»

هاروی به یاد شهر کوچک زادگاهش در آمریکا که در کنار رودی بزرگ قرار داشت افتاد. او با ناامیدی و درحالیکه دچار سرگیجه شده بود پرسید: «حالا باید چکار کنم؟ کجا باید بروم؟»

آمیا به سرعت گامی به جلو برداشت و به سرعت هر دو دستش را روی سینه هاروی گذاشت و با نگاهی مشتاق و خیره به چشمان او نگرست. سپس با تندی گفت: «هرچه سریعتر همراهم بیا. من راه رسیدن به دهلی نو را نشانت می‌دهم، در آنجا می‌توانی با سفیر کشورت تماس بگیری و مراقبتهای پزشکی لازم و امنیت خود را به

دست آوری!»

هاروی مکشی کرد تا بتواند تصمیم بگیرد اما سخنان تند و صریح آمیا او را مجبور به حرکت کرد. آمیا گفت: «کاپیتان دادز، وقت را برای تصمیم‌گیری تلف نکنید. ما باید عجله کنیم، چرا که ناث دوارک<sup>۱</sup> رهبر کمونیستهای کشمیر از حضورت در اینجا آگاه است و افرادش را برای دستگیری تو به اینجا فرستاده است!»

با شنیدن این جمله هاروی به سرعت از جا پرید. او با عجله وسایلش را جمع کرد و آنها را داخل کیف دستی‌اش ریخت و پس از اتمام این کارها به طرف دختر برگشت و به او نگرست و با تعجب فکر کرد که آیا احساساتش سبب شده که به این دختر هندی اعتماد داشته باشد و یا اینکه آرزوی شدیدش برای به دست آوردن آزادی مسبب این اعتماد است؟

هاروی گفت: «به تو اعتماد می‌کنم و حرفهایت را می‌پذیرم، حالا می‌خواهی مرا به کجا ببری؟»

آمیا گفت: «تو را به آشرام چیتاوا<sup>۲</sup> در کومور می‌برم. در آنجا با استاد حق در قید حیات سواراچاکراجی<sup>۳</sup> ملاقات خواهی نمود. تو نزد او کاملاً در امان خواهی بود و او از تو در برابر اذیت و آزار مسئولان ایالتی محافظت می‌نماید.»

کاپیتان هاروی دادز پرده چادر را به کناری زد و سپس پشت سر آمیا از چادر خارج شده و به فضای کاملاً روشن بیرون گام گذاشت. گروهی از افراد قبیله دورتادور چادر جمع شده و منتظر او بودند.

1. Nath Dwark

2. Chittava Ashram

3. Swarachakraji

هاله‌ای از گیجی و سردرگمی نسبت به اعمال او چهرهٔ افراد قبیله را فراگرفته بود. او می‌توانست واکنش آنها را حدس بزند. این مردم مهربان و صحرانشین هیچ خصومتی با او نداشتند اما به سبب تخطی او از قوانین اخلاقی قبیله مبنی بر ممنوعیت حضور یک زن در چادر وی، بدون در نظر گرفتن مدت زمان حضور وی، کاملاً مبهوت و متحیر بودند. آنها می‌دانستند که اتفاقی رخ داده و به همین سبب منتظر شنیدن توضیحات هاروی بودند.

هاروی به طرف آمیا گوش برگشت و گفت: «باید به ملاقات تین باتیر، رئیس قبیله، برویم و علت حضور تو را در اینجا برایش توضیح دهیم. او امشب برای شام خداحافظی منتظرم است. او در طی تمام این چند ماه دوست من بوده و واقعاً نمی‌توانم قدردانی و سپاسم را به خاطر مشکلاتی که او در اثر کمک به من برای فرار از چنگ دشمن، متحمل شده است، بیان کنم.»

دختر زیبا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «کاپیتان دادز، متأسفم. ما وقت زیادی نداریم. هر لحظه می‌تواند برایمان بسیار گرانها باشد. بیا، باید همین حالا از اینجا برویم.»

هاروی به پسر بچه‌ای که خبر حضور آمیا را به او داده بود اشاره نمود و گفت: «پس اجازه بده پیغامی برای تین باتیر بفرستم.»

هاروی دادز شروع به صحبت کرد اما ناگهان در همین حال سکوت توأم با شکیبایی قزاق‌ها با صدای مهمه‌ای که از قسمتی از جمعیت برمی‌خاست، شکسته شد. هاروی با کشیده شدن آستینش به سمت آمیا بازگشت و مشاهده کرد که آمیا گوش به دو سوار ناشناس که از سمت غرب وارد اردوگاه می‌شدند، اشاره می‌کند.

آمیا با لحنی هشداردهنده گفت: «اینها افراد ناث دوارک هستند.



مردی که کلاه بلند بر سر دارد روشا است، او قاتلی تمام عیار می‌باشد. بیا، باید عجله کنیم و از دست آنها بگریزیم، در غیر این صورت دیگر کاری از دستمان ساخته نیست. اسب من زین شده و آماده است. باید سرعت هر دو سوار اسب شویم و خودمان را به شهر برسانیم. پس از رسیدن به شهر در خانه پدرم در امان خواهیم بود!»

کاپیتان هاروی دادز چرخ‌زد و رو به افراد قبیله که گرداگرد چادر حلقه زده بودند کرد و با زبان قزاقی و درحالی‌که به دو سوار ناشناس که به اردوگاه نزدیک می‌شدند اشاره می‌کرد، برای آنها توضیح داد که چرا آمیا گوش به اینجا آمده و وارد چادرش شده و گفت که آمیا به او هشدار داده تا هرچه زودتر اردوگاه را ترک کند.

هاروی اضافه کرد که این دو سوار ناشناس نیز از افراد سگهای سرخ<sup>۱</sup> می‌باشند، یعنی همان کسانی که قبیله قزاق را از جلگه‌های سرزمین مادری‌شان بیرون رانده بودند. اکنون او و آمیا برای فرار از دست سگهای سرخی که برای دستگیری‌شان آمده بودند، به کمک افراد قبیله نیاز داشتند.

صدای همه‌های از میان جمعیت برخاست. آنها معنای کلمه سگهای سرخ را به خوبی می‌دانستند و آماده بودند تا از دوست عزیز آمریکایی‌شان، کاپیتان هاروی دادز، که تقریباً یکسال را در زندانهای مخوف چین گذرانده بود، دفاع کنند.

مردی کوتاه قد و چهار شانه با ریشی نامرتب و کلاهی مخملی از میان جمعیت بیرون آمد، رو به دیگران کرد و دستوراتی کوتاه به آنها

---

1. Red Dogs

داد. سپس به دیگران اشاره کرد تا به دنبالش حرکت کنند، در این هنگام همه با هم و کاملاً متحد به طرف سواران ناشناس حرکت کردند تا راه ورودشان به اردوگاه را سد نمایند. در این هرج و مرج، آمیا و دادز سوار بر مادیان کوچک شدند و به سرعت و به طور مخفیانه از سمت دیگر اردوگاه خارج شدند.

اسب در میان چمنزار پوشیده از گل‌های رنگارنگ به سرعت حرکت می‌کرد. آسمان آبی چون

گنبدی عظیم و پهناور بر فراز کوه‌های سر به فلک کشیده قرار داشت و آنها را به یکدیگر متصل می‌کرد.

پس از مدتی آنها به حومه شهر رسیدند. خیابانهای خاکی پر از بچه‌های ریز و درشت بود. ناگهان سگی به میان کوچه پرید و به سویشان حمله نمود و سعی کرد پای اسب را گاز بگیرد. اسب با دیدن این صحنه به سمت عقب جست و شیهه کشید، اما دختر به سرعت کنترل آن را به دست گرفت و اسب را به سوی خیابانی تنگ هدایت کرد.

در همین لحظه آنها به خانه‌ای سفید، بزرگ و زیبا رسیدند که پنجره‌هایی مشبک داشت. مادیان وارد حیاط وسیع خانه شد، چند مرغ و خروس در میان حیاط به اینسو و آنسو می‌رفتند و یک گاو برهن نیز در میان حیاط سرگرم چریدن بود. یک محراب کوچک سنگی نیز در زیر نور آفتاب می‌درخشید و دیوارهای سفید ساختمان گرمای هوا را منعکس می‌کرد.

پیشخدمتی پیر و چروکیده با جامه‌ای بلند و قهوه‌ای رنگ در ایوان ظاهر شد و لنگان لنگان به سوی آنها آمد، به نظر می‌رسید پیرمرد خود قسمتی از آجرهای کهنه و فرسوده دیوارهایی است که دورتادور

حیاط را فراگرفته‌اند. پیشخدمت دهنه‌اسب را گرفت و آمیا و هاروی از اسب پیاده شدند.

آمیا به کاپیتان هاروی دادز اشاره کرد تا دنبالش برود، سپس از طریق یک گذرگاه سرپوشیده به سوی خانه رفتند با عبور از چند در آهنی وارد خانه شدند. آمیا از آستانه در عبور کرد و وارد اتاقی وسیع شد که ظاهراً کتابخانه بود، کتابخانه‌ای مملو از کتابهای بسیار با عناوین متفاوت و بازبانهای مختلف با فضایی سرد و تاریک که موجی از احساسی مرموز در آن به چشم می‌خورد. دیوارهای اتاق از چوبی سرخ‌رنگ و با مبلهای چرمی، به سبک انگلیسی تزئین شده بود.

دادز وارد اتاق شد و نگاهش به مردی بلند قامت با موهای خاکستری رنگ افتاد که جامه‌ای سفید رنگ به تن داشت و برای خوشامدگویی به او از جا برخاست. موجی از شگفتی در چهره کشیده و رنگ پریده هاروی به چشم می‌خورد. این مرد شهردار سریناگار بود. آمیا گوش خرامان به سوی پدرش رفت و به آرامی گونه‌های او را بوسید. در این لحظه به سوی هاروی دادز برگشت و گفت: «ایشان پدرم هستند، بولا لال گوش، شما امروز او را در دفتر کارش واقع در مرکز مونیسیپال ملاقات نمودید.»

سپس آمیا دوباره به سوی پدرش بازگشت و به زبان هندی با او شروع به صحبت کرد. مرد بلند قامت با چشمان تیره و مهربان خود نگاهی محبت‌آمیز به هاروی دادز انداخت و با آغوش باز به سوی او رفت و گفت: «کاپیتان دادز به منزل محقر ما خوش آمدید.» لهجه انگلیسی او کاملاً بی‌عیب و نقص و لحن صدایش موقر و آرام بود. سپس ادامه داد: «پیشنهاد می‌کنم ابتدا چیزی بخورید. من هم از این موضوع مثل شما متعجبم. این عمل دخترم کاملاً غیرمنتظره بود. اما

خواهش می‌کنم دستپاچه نشوید، زیرا تا زمانی که شما در اینجا به سر می‌برید ما تصمیم داریم کاری برای کمک به شما انجام دهیم.»

موجی از درد معده هاروی دادز را فراگرفت و عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست. هاروی در حالیکه بر روی صندلی راحتی می‌نشست، عرق پیشانی‌اش را با دست پاک کرد. آیا او بیمار شده بود؟ فشار عجیبی که روی سینه‌اش حس می‌کرد موجب شد قلبش با سرعت بیشتری به تپش درآید. به نظر می‌رسید که قادر نیست نفس بکشد. این احساس عجیب چه بود که سبب می‌شد مشکلاتش بیشتر شود؟ آیا این احساس در اثر تجربهٔ محبوس شدن در زندان و پیمودن این راه طولانی برای رسیدن به آزادی برایش به وجود آمده بود؟ شاید اقامت در زندان و گذراندن دورانی توأم با وحشت و اضطراب سبب به وجود آمدن این حالت شده بود. او سعی می‌کرد در مقابل این احساس مورمور شدن که همیشه سبب می‌شد احساس ضعف و ناخوشی نماید، مبارزه کند.

هاروی با صدایی گرفته گفت: «قربان، مهربانی شما بسیار قابل تقدیر است، اما من چیزی ندارم تا در قبال این کمک به شما تقدیم کنم.»

لبخندی درخشان چهرهٔ استخوانی لال گوش را پوشاند و گفت: «این فرصت بسیار خوبی برای هر دوی ماست تا توطئه‌های ناث دوارک را خنثی نماییم.»

هاروی دادز در حالیکه عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، با نگرانی گفت: «اما ممکن است به این خاطر دچار دردسر شوید.»

لال گوش در حالیکه به سمت میزی که در وسط اتاق قرار داشت حرکت می‌کرد لبخندی زد و گفت: «نگران نباش.» سپس دستهایش را

به هم زد و به پیشخدمت دستور داد تا غذا بیاورد. در این هنگام دوباره به سوی هاروی دادز که رنگپریده و بیمار به نظر می‌رسید برگشت و گفت: «وقتی که شما در دفترم بودید هیچ راهی برای کمک به شما نداشتیم، زیرا منشی دفتر یکی از مأموران کمونیست است. بهترین کار این بود که وعده مراقبت‌های پزشکی به شما بدهم. دخترم شانس این را داشت که در مراقبه متوجه خطری که شما را تهدید می‌کند، شده و کاری را انجام دهد که من قصد انجامش را داشتم به‌رحال ما به سرعت از اینجا دور خواهیم شد. چیزی در اعماق وجود کاپیتان دادز به جوشش و غلیان درآمد. ناگهان احساس تهوع کرد و سرش گیج رفت. قلبش با شدت به تپش درآمد، گویا می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد.

هاروی به آرامی گفت: «متأسفم، اما من بیمار هستم.» در این لحظه هاروی به چهره صاحبخانه و دخترش نگریست. چهره‌های آنها در چشمانش شروع به موج زدن کرد. چشمانش را بست و دوباره گشود و به چهره آندو نگریست. اما این بار تصویر بدتر و مبهم‌تر شد. ناگهان احساس کرد که وارد تونلی طولانی شده و به سوی فضایی تاریک در حال حرکت است.

آن روز بعد از ظهر بولا لال گوش به همراه دختر و پسرش در کتابخانه نشسته بودند. آنها مایه افتخار، لذت و امید زندگی او بودند. او شیاما، پسرش، را به عنوان دست راست و آمیا را در حکم دست چپ خود می‌دانست. همسرش نیز که به خاطر سردرد به رختخواب رفته بود تا استراحت نماید، در حکم قلبش بود. آنها تجسم حقیقت

متعال بودند که در روی زمین و در کنار او حضور یافته بودند تا زیبایی و لذت زندگی را به او ارزانی دارند.

آیا آنها همه با هم می‌توانستند وظیفه مقدسی را که به او محول شده بود به انجام برسانند. همانطور که به چهره‌های جوان و باطراوت آندو که در زیر نور لامپ می‌درخشید، خیره شده بود اجازه می‌داد تا این افکار از ذهنش عبور کند. در اختیار داشتن کتیبه‌ای مقدس که از قدیس عظیم‌الشان اک فوبی کواتز، که ظاهراً در سال ۱۴۱۸ A.D. نگاشته شده بود، افتخاری ماوراء درک و فهم به شمار می‌آمد، اما در عین حال بسیار خطرناک بود. او باید راهی برای رساندن این گنجینه باارزش به دست استاد که در آشرام چیتاوا در شهر کومور به سر می‌برد، پیدا می‌کرد.

او سرانجام به این نتیجه رسیده بود که ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش این است که شیاما کتیبه‌ها را به دست استاد حق در قید حیات، سواراچاکراجی برساند چراکه هیچکس گمان نمی‌کرد یک پسر حدوداً هفده ساله چنین دست‌نوشته‌های باارزشی را با خود حمل کند بلکه گمان می‌کردند که او نیز یکی از زائرانی است که قصد دارد برای زیارت استاد حق در قید حیات نزد او برود.

او همچنین به خطرات و مشکلاتی که در سر راه اجرای این نقشه وجود داشت، اندیشید. بولا لال گوش می‌دانست که ناث دوارک، از موضوع کشف کتیبه‌ها آگاه است و می‌داند که احتمالاً این کتیبه‌ها به زبان سانسکریت و از روی نسخه اصلی مجموعه اشعار باشکوه فوبی کواتز به نام «طریق» شناخته می‌شود، نگاشته شده‌اند.

اگر دوارک تصمیم به ربودن کتیبه‌های باستانی و باارزش می‌گرفت، آنگاه خطری جدی به وجود می‌آمد، زیرا این کتیبه‌ها هرکس را که می‌توانست آنها را به چنگ بیاورد، سعادت‌مند و توانگر می‌ساخت. باید کار بسیاری انجام می‌شد تا این کتیبه‌ها به دست استاد برسند. در این صورت جای کتیبه‌ها در نزد استاد امن بود تا زمانی که آنها برای حمل به آمریکا یا اروپا برای بازبینی نهایی و فروش انتقال یابند.

لال گوش این کتیبه‌ها را از چوپانی خریداری نمود و چوپان نیز آنها را در یکی از غارهای واقع در کوهپایه‌های هیمالیا یافته بود و در اختیار گذاشتن آنها برای عموم خطری کاملاً جدی محسوب می‌شد. حالا لال گوش با در اختیار داشتن این آمریکایی، به فکر فرو رفته بود تا بتواند کاری انجام دهد.

لال گوش با صدایی که در هراس برای فرزندانش به خوبی احساس می‌شد گفت: «به درستی نمی‌دانم که با این افسر آمریکایی چه کار کنم. نمی‌توانم به مقامات آمریکایی اطلاع دهم که او اینجاست زیرا در آن صورت مسئولان کشمیری مرا به خاطر این سرپیچی توبیخ و مجازات خواهند نمود. در ضمن او باید جایی باشد که کسی باخبر نباشد، زیرا در چنین حالتی او در امنیت کامل بسر می‌برد.

شیاما پسری لاغر با چشمانی به رنگ قهوه‌ای و انگشتانی کشیده و دستهایی خوش‌فرم بود که موجی از لذت درونی در چهره تیره‌رنگش می‌درخشید. او رو به پدرش کرد و گفت: «چرا نمی‌توانم او را همراه خود به آشرام ببرم؟ در آنجا او کاملاً در امان خواهد بود!»

خواهرش سر تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم این کار درست باشد. چرا که او هرگز بدانجا نخواهد رسید. موقعیت او آنقدر بد است

که تا چند روز نباید از خانه بیرون رود.»

بولا لال گوش در حالیکه بامحبت به دخترش می‌نگریست گفت: «من با نظر شیاما، موافقم. آشرام تنها جایی است که او می‌تواند در امنیت کامل بسر برد، نزد استاد باشد، در ضمن حتی مسئولین مملکتی نیز از دستورات استاد کاملاً اطاعت می‌کنند.»

سپس ادامه داد: «کاپیتان دادز هرگز شک نمی‌کند که شیاما بطور مخفیانه کتیه را حمل می‌کند تا زمانی که ما بتوانیم آن را از کشور خارج کنیم.»

آمیبا با عصبانیت گفت: «اما این افسر آمریکایی بار سنگینی برای برادرم به شمار می‌رود. او در حال حاضر بیمار است و سگهای سرخ نیز به دنبالش هستند. آنها ممکن است شیاما را نیز دستگیر نمایند و کتیه را نزد او بیاوند.»

بولا لال گوش با لحنی جدی گفت: «بله من هم این خطر را درک می‌کنم. شاید بتوانیم با یک تغییر قیافه اندک آنها را صحیح و سالم به آشرام برسانیم.»

آنها می‌توانند مانند زائران لباس بپوشند و کاپیتان هم می‌تواند نقش یک بیمار پیر و کمر و لال را بازی کند؛ مردی که تمام زندگی اش را در آرزوی دیدار با سواراچراکراجی، استاد حق در قید حیات به سر برده است. من مقدمات کار را فراهم می‌کنم، اما پسر من تو باید نقش خودت را خیلی خوب بازی کنی و حتی برای بدست آوردن غذا نیز گدایی کنی. لازم است تمامی احتیاط‌های لازم را به عمل آوری. زیرا زندگی شما دو نفر به توانایی تان در ایفای این دو نقش بستگی دارد.»

چشمان پسرک از تجسم ماجراهای هیجان‌انگیزی که در پیش رو داشت برقی زد و لبخند زان گفت: «پدر، من می‌توانم مانند یک



بازیگر خوب و شجاع عمل کنم.»

بولا لال گوش با لحنی جدی پرسید: «آیا تو از خطرات این کار آگاهی؟ این کتیبه‌ها در نوع خود یکی از قدیمی‌ترین نمونه‌ها در جهان می‌باشند و از نظر قیمت با ارزش‌ترین کتیبه‌ها در جهان محسوب می‌شوند. خوشبختانه ما مطمئنیم بجز کسانی که با ما نزدیک و صمیمی می‌باشند، افراد زیادی از این موضوع آگاه نیستند. زیرا روزی که این کتیبه‌ها را از آن چوپان قدیمی و ساده‌لوح به قیمت یک رویه خریداری نمودم، همه گمان می‌کردند این پوستها تکه‌هایی مربوط به کشتیهای غرق شده می‌باشند که در غاری در یکی از کوهپایه‌های کوهستان هیمالیا قرار داشت. اما دوستم پروفیسور ویاسا<sup>۱</sup>، که در دانشگاه تدریس می‌کند به من گفت که این کتیبه یکی از کمیاب‌ترین گنجهای جهان است. بدون شک این اولین نسخه از مجموعه اشعار اک می‌باشد که به عنوان «بیتاگ»<sup>۲</sup> شناخته می‌شود. شاید هم این کتیبه کاملاً اصل باشد، چه کسی می‌داند؟»

آمی ناگهان پرسید: «پدر فکر نمی‌کنی که بتوانیم این بسته را به همراه محافظین نظامی ارسال کنیم؟»

لال گوش گفت: «نه این کار ممکن است توجه خبرنگاران را جلب نماید. و تبلیغات بسیاری بر سر این مسئله به راه بیافتد. تا زمانی که این کتیبه به مکانی امن در اروپا یا آمریکا برسد، آرام نخواهم گرفت. یک موزه خارجی مبلغ بسیار زیادی در قبال به دست آوردن این کتیبه باستانی پرداخت خواهد نمود.»

در اتاق باز شد و مردی کوتاه قد که عمامه‌ای سفید بر سر داشت

1. Professor Vyasa

2. The Bytag

وارد اتاق شد. او یک کیف پزشکی همراه خود داشت. لال گوش او را صدا زد و گفت: «سلام دکتر، حال مریض چگونه؟ آیا بهتر شده؟»  
مرد کوتاه قد با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «دوست خوبم، برای شما بسیار متأسفم. زیرا این مرد بینهایت به مرگ نزدیک است. او به غذای مناسب و استراحت طولانی نیاز دارد. یک استراحت کامل و حقیقی. نه یک استراحت یک هفته‌ای بلکه استراحتی چند ماهه. در غیر اینصورت نمی‌توانم بگویم که تا چه زمانی دوام خواهد آورد. ممکن است یک روز طول بکشد و یا یک هفته؟»

لال گوش گفت: «به دلیل حفظ امنیتش باید او را به کومور ببرم. آیا این کار ممکن است؟»

دکتر با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «تکرار می‌کنم که این مرد بیمار است. در حقیقت او یک جسد زنده است. به هر حال فرقی نمی‌کند که او در کجا بمیرد. اینجا در خانه شما و یا در کومور، البته اگر به آنجا برسد. اما دوست عزیز هر کاری که خودت می‌دانی انجام بده!»

لال گوش دستش را روی شانه‌های دکتر گذاشت و با نگاهی نافذ به چشمان او خیره شد و گفت: «دکتر موکرجی، باید از شما قول بگیرم که هویت مهمانم را برای کسی فاش نسازید. نگهداشتن او در اینجا به نفع امنیت نیست!»

دکتر در حالیکه با ترشرویی دست لال گوش را برای خداحافظی می‌فشرده گفت: «من هیچگاه مسائل مربوط به بیمارانتان را برای دیگران مطرح نمی‌کنم. اما اگر کسی در این مورد کنجکاو بود و چیزی پرسید من به خواهش شما احترام می‌گذارم و از چیزی که در اینجا مشاهده کردم حرفی نخواهم زد. ممکن است در جواب آنها بگویم که برای

معاینه همسرتان به اینجا آمدم!»

گوش گفت: «دکتر موکرجی، متشکرم!»

سپس رو به افراد خانواده‌اش کرد و گفت: «نقشه ما از این قرار

است که شیاما و افسر آمریکایی فردا صبح زود خانه را به مقصد

کومور ترک می‌نمایند.»

## فصل دوم

لوسیا ویتفیلد<sup>۱</sup> از پنجره اتاقش در هتل به خیابان غرق در نور دهلی نو می‌نگریست. طی یک نمایش باشکوه صبحگاهی زندگی در خیابانها جریان یافته بود. زنان لاغراندام هندی با جامه‌های بلند، درحالیکه سبدهای خریدشان را زیر بغل گرفته بودند، در خیابانها پرسه می‌زدند.

لوسیا خیلی لاغراندام بود. او صورتی به شکل قلب، پوستی تیره و دماغی پهن و کوتاه و چهره‌ای پوشیده از کک‌مک داشت. با دهانی بزرگ و لبهایی گوشتالو و چشمانی فندقی رنگ از خصوصیات چهره او بود. لوسیا چرخ می‌زد و به طرف کمد لباسهایش رفت و یک لباس زرد رنگ را از میان آنها انتخاب کرد.

او به همراه پدرش، دیروز از نیویورک به این شهر رسیده بودند. لوسیا تنها فرزند خانواده بود، مادرش مدت‌ها قبل فوت کرده و او را به عنوان تنها همراه پدرش طی سفرهای مکرر تجاری او باقی گذاشته بود.

لوسیا تصمیم گرفت به طبقه پایین برود و منتظر بازگشت پدرش بماند، پدر برای انجام کارهای تجاری برای کارخانه مواد شیمیایی

---

1. Lucia Whitfield

گیت وود، که خود ریاست آن را بر عهده داشت، به سفارتخانه آمریکا در هند رفته بود.

در سالن انتظار هتل، لوسیا روی یک صندلی راحتی نشست. ناگهان و بدون هیچ مقدمه‌ای به یاد هاروی دادز افتاد. لوسیا او را به عنوان پسری لاغراندام و قد بلند به خاطر داشت، پسری که بعدها تبدیل به جراحی مشهور در شهر محل سکونت خود، فور ریورز، شد. کینه و عداوتی قدیمی بین خانواده‌های آنان وجود داشت. از قرار معلوم پدر هاروی که یک پزشک بود، پس از تولد لوسیا با تجویز دارویی اشتباه، سبب مرگ مادر او شده بود. هواپیمای حامل هاروی نیز در جنگ کره هدف شلیک هواپیماهای دشمن قرار گرفته و سقوط کرده بود و به همین دلیل مقامات مرگ او را گزارش نموده بودند.

در همین لحظه ناگهان لوسیا سر بلند کرد و مردی قوی‌هیکل را دید که با جامه‌ای کوتاه به رنگ خرمایی روبرویش ایستاده است. او چشمانی سیاه‌رنگ و موهایی مشکی و کوتاه داشت. ریشی که صورت او را می‌پوشاند نیز به سیاهی ذغال بود. او ظاهری شبیه راهبان قرون وسطی داشت.

مرد جلو آمد و با لهجه انگلیسی سلیس پرسید: «خانم ویتفیلد؟»  
لوسیا در حالیکه با تعجب به این نکته می‌اندیشد که این مرد کیست، پاسخ داد: «بله؟»

مرد گفت: «پیغامی برای شما دارم.»

لوسیا بی‌صبرانه پرسید: «بله، چه پیغامی؟»

مرد ناشناس لبخندی زد و گفت: «تو از اصرار خود برای آمدن به هند متعجبی. راز بزرگ الهی آماده است تا برایت آشکار شود. اما فقط استاد حق در قید حیات می‌تواند این راز را برایت آشکار نماید. پس به

آشرام برو و این راز را در آنجا بیاموز. در ضمن تو یک مرد آمریکایی را نیز در آنجا خواهی یافت، کاپیتان دادز!»

لوسیا با نگرستن به چشمان هوشیار و کهنسال مرد به نفس نفس افتاده بود. ناشناس ادامه داد: «دخترم، تو همین حالا به او فکر می‌کردی. او هم اکنون نزد استاد می‌باشد ولی خطر بزرگی او را تهدید می‌نماید. اگر به حرفهای استاد بزرگ عمل نمایی می‌توانی به او کمک کنی!»

«تمام زندگی تو در جستجو گذشته است. بله دخترم، جستجو و جستجو و این جستجو هرگز بدون امید نبوده، چرا که در شکوه خدا عظمت و بزرگی نیز وجود دارد. استاد حق در قید حیات، سواراچراکراجی می‌تواند راه رسیدن به این شکوه را به تو نشان دهد.»

در این هنگام مرد ناشناس ناگهان او را ترک کرد و با گامهایی بلند به سوی در رفت. لوسیا برای مدتی به راهروی خالی خیره شد، افکار او به شدت از مقابل پرده ذهنش کنار زده می‌شد.

لوسیا از جا برخاست و به سمت میز دفتردار هتل رفت و از او پرسید: «آن مردی که با من صحبت می‌کرد، که بود؟»

دفتردار با کنجکاوی پرسید: «مرد؟ خانم ویتفیلد من ندیدم که کسی با شما صحبت کند. فقط دیدم که شما تنها نشسته‌اید و حدس زدم که در حال چرت زدن باشید!»

لوسیا با ناشیگری گفت: «اهمیتی ندارد، موضوع خاصی نبود.» در این هنگام پدرش نیز با گامهایی نیرومند از راه رسید. آر.جی. ویتفیلد مردی تنومند، با صورتی پهن بود که ۱۸۰ سانتیمتر قد و حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن داشت. او لباسی از کتان سفید به تن داشت و یک

عصا و کیف دستی با خود حمل می‌کرد. پدر رو به دخترش کرد و با صدایی بلند گفت: «لوسیا! بیا به سالن استراحت هتل برویم و یک فنجان قهوه بنوشیم. می‌خواهم با تو صحبت کنم!»

آنها به سالن نیمه روشن رسیدند و پس از نشستن قهوه سفارش دادند. سپس آر.جی. در حالیکه چهره‌زخمکش می‌درخشید با صدایی بلند شروع به صحبت کرد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام محل کارخانه جدید در الله آباد باشد. آنجا مکان بسیار مناسبی برای تأسیس کارخانه در این قسمت از هند می‌باشد.»

در این لحظه اخمی کرد و گفت: «ضمناً خبرهای عجیبی در سفارتخانه شنیدم. آیا هاروی دادز را به خاطر داری؟ او در جنگ کره کشته شد، اما مسئولین سفارت به من گفتند پیام مرموز و عجیبی مبنی بر حضور او در هند دریافت کرده‌اند.»

لوسیا لبه میز را چنگ زد و پرسید: «پدر قضیه چیست؟»  
پدر گفت: «این قضیه بسیار متناقض می‌نماید. سفارتخانه گیج و سردرگم شده و نمی‌تواند این موضوع را درک کند. در حال حاضر کسی در هند است که ظاهراً فکر می‌کنند هاروی دادز است. آنها سرگرم تحقیق در مورد این مسئله می‌باشند. اما فکر می‌کنم این خبر شایعه‌ای بیش نیست. اگر هاروی دادز زنده شده باشد، خیلی بد می‌شود!»

جاده سفیدرنگ و طولانی چون روبانی در زیر نور خورشید می‌درخشید. نسیمی از سوی جنگل سرسبز به سوی کوهستان تیره و تاریک در حال وزیدن بود. هاروی دادز به یک زائر تغییر قیافه داده و در حالیکه جامه‌ای سفید و بالاپوشی مانند راهبان بر تن داشت، سوار بر الاغی کوچک شده بود که شیاما آن را هدایت می‌کرد.

دادز به شدت بیمار بود. او به زحمت می‌توانست به چیزی جز درد و رنج جسمی‌اش فکر کند. گهگاه تصاویری از زادگاهش به ذهنش خطور می‌کرد، شهری که در دهانه رودخانه تنسی قرار داشت، رودی که پیش از رسیدن به لنگرگاه شهر به رود گل‌آلود اوهایو می‌پیوست.

آنها سعی داشتند خود را به شهر لاهور در ایالت پنجاب برسانند، زیرا از آنجا می‌توانستند سوار قطار سریع‌السیر شده و به کومور بروند. دادز گمان نمی‌کرد که بتواند زنده به پایان این سفر برسد.

او با کمک داروهای مسکن از بستر بیماری بیرون کشیده شده بود و سپس او را سوار الاغ کرده بودند. او با هر تکان ناشی از گام برداشتن حیوان ناله‌ای می‌کرد. حرکت و تکان حیوان سبب برهم خوردن معده‌اش می‌شد و دائماً احساس تهوع می‌کرد.

آنها سه شبانه‌روز در سفر بودند و تنها مدت کمی را در کنار جاده به استراحت پرداخته بودند، جاده‌ای که پر از زائرنانی بود که برای شرکت در فستیوال کومباملا<sup>۱</sup> عازم الله‌آباد بودند؛ این فستیوال هر دوازده سال یکبار برگزار می‌شد. اما دادز به سختی از وقایعی که در اطرافش به وقوع می‌پیوست آگاه بود.

در بعدازظهر سومین روز آنها به جنگلی پردرخت رسیدند، در میان جنگل دادز از روی الاغ به زمین افتاد و درحالی‌که گیج و بدون تعادل بر روی علفها افتاده بود، به این نکته می‌اندیشید که آیا این پایان کار است. در این هنگام او به یاد آمیا، گرمای او و چهره دوست‌داشتنی‌اش افتاد.



شیاما برای او آب آورد، قرصی به او داد و سپس مقداری غذا آماده کرد. دادز کم کم به پسر جوان هندوانس گرفته بود و او را سامی می نامید. به نظر می رسید که شیامان نیز این نام را دوست دارد.

دادز سعی می کرد به خواب برود اما ناگهان چشمانش را گشود و مردی قوی هیکل را مشاهده کرد که با چشمانی سیاه رنگ و درخشان در کنارش ایستاده بود. مرد با صدایی نافذ پرسید: «فرزندانم، آیا شما در جستجوی آزادی هستید؟»

شیاما به سرعت پاسخ داد: «برادرم، نه می تواند صحبت کند و نه می شنود. ای جوینده حقیقت، او پیر و بیمار است!»

نوری عجیب در چشمان تیره رنگ مرد درخشید و گفت: «پس شاید تو بتوانی آینده ای را که من برای این روح خوب پیش بینی می کنم، برایش بازگو نمایی.»

پسر جوان پرسید: «او چه نیازی دارد که از آینده اش باخبر شود؟»  
مرد پاسخ داد: «من به این مرد بلند قد و بیمار خواهم گفت که چه چیزی در انتظارش می باشد. یک کردار خوب سزایش خوبی است - یک کردار بد هم نتیجه ای جز بدی ندارد. آیایا ثوبل ساکابی<sup>۱</sup> بزرگ چنین نگفته است؟»

شیاما به دادز اشاره کرد تا با دقت تمام به مرد ناشناس توجه کند. مرد اندکی خم شد و گفت: «عزیزان من، شما در حال سفر به نزد سواراچاکراجی فناپذیر هستید. اما مراقب افراد شروری که در تعقیب شما هستند، باشید. هم اکنون آنها در حومه شهر و در میان زائران به جستجوی شما پرداخته اند. آنها همچنین فرودگاهها و

---

1. Yaubl Sacabi

ایستگاههای قطار را زیر نظر دارند.

«اما بخت یار شماست، نگران این موضوع نباشید. به شما توصیه می‌کنم به کومور نروید، چراکه چرخ آسمان<sup>۱</sup> برای شرکت در فستیوال کومباملا در الله آباد به سر می‌برد. به الله آباد بروید، در آنجا شما با وجود مقدس وی سواپاتی<sup>۲</sup>، فرمانروای جهان ملاقات خواهید نمود. «در ضمن، منتظر دیدار دختری از سرزمینهای بیگانه باشید. او در هند به دنبال شما می‌گردد!»

در همین هنگام ناگهان او در میان جاده و در میان توده عظیمی از گرد و غبار که از گامهای زائران برمی‌خاست، ناپدید شد. دادز ناله کنان از جا برخاست و گفت: «بیا فوراً اینجا را ترک کنیم. این مرد مطمئناً یکی از افراد دشمن بود.»

پسر جوان پاسخ داد: «او باید ریبازار تارز، استاد بزرگ اک باشد. اما بیا برای مدتی در میان زائران به راهمان ادامه دهیم. فکر می‌کنم با بودن در میان جمعیت، امنیت بیشتری خواهیم داشت.»

آنها آنقدر به راه رفتن ادامه دادند تا اینکه سرانجام کاملاً خسته شدند و به ناچار به استراحت در کنار جاده پرداختند. دادز به پسرک گفت که برای مدتی استراحت کند و در این ضمن او مراقب اوضاع خواهد بود، اما پس از مدت کوتاهی خود نیز خوابش برد.

تقریباً چند لحظه بعد هاروی با احساس خطر از خواب پرید. ترس مانند طوفانی سراسر وجودش را درنوردید، درست در پشت سر پسر جوان یک مار کبرای بزرگ با گردنی برافراشته و و چشمانی برافروخته آماده حمله به پسرک بود.

1. The Wheel Of Heaven

2. Miswapati, Lord of the World

هاروی به آرامی از جا برخاست و چوبی از روی زمین برداشت و با پیمودن مسیری دایره‌ای شکل خود را به مار عظیم‌الجثه رساند. سپس با چوب ضربه‌ای بسیار سریع و محکم به سر مار وارد آورد. پسر با شنیدن صدای برخورد چوب با سر مار از خواب پرید و بسرعت خود را از سر راه مار کنار کشید. دادز چوب را به زمین انداخت، سنگ بزرگی از روی زمین برداشت و آن را روی سر مار کوبید.

شیاما با ترس به جسد مار نگریست و با صدایی مرتعش گفت: «این یک مار کبراست. نمی‌دانم چطور توانستی آن را بکشی، زیرا مار کبرا به هیچکس اجازه نمی‌دهد تا آنقدر نزدیکش شود که بتواند با چوب به او ضربه بزند.

دادز ساکت روی زمین نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

شیاما خود را به کنار او رساند و گفت: «تا زمانی که بتوانم این کار تو را با عملی خوب جبران نمایم، مدیون تو خواهم بود. در حقیقت زندگی‌م را به تو مدیونم و حاضرم هر کاری را برایت انجام دهم!»

دادز لبخندی ساختگی زد و گفت: «این من هستم که به تو و خانواده‌ات مدیونم. بیا این مکان ترسناک را ترک کنیم.»

پسرک دستش را روی شانه دادز گذاشت و گفت: «یک دقیقه صبر کن. باید مطلبی را به تو بگویم. دانستن این مطلب برایت خوب است.» دادز با نگاهی پرسشگر به او نگریست.

پسرک ادامه داد: «تو کاملاً در اشتباهی. تمامی سرنوشت خانواده من به این سفر بستگی دارد. پدرم تمامی قضایا را برایت بازگو نکرده است!»

دادز با تعجب گفت: «فکر می‌کردم این سفر تنها به خاطر کمک به من است.»

پسرک گفت: «پدرم قصد داشت کتیبه‌ای باستانی را برای حفظ و در امان بودن، توسط من به دست استاد برساند. در همان زمان تو از راه رسیدی و تصمیم گرفته شد که تو نیز همراه من به آشرام بیایی!»  
دادز که کاملاً گیج شده بود، پرسید: «سامی، منظورت چیست؟»  
پسرک پاسخ داد: «دست‌نوشته‌های کهنی که من به همراه دارم ممکن است نسخه اصلی مجموعه اشعاری باشند که «طریقت» نام دارد، این مجموعه اشعار در سال ۱۴۱۸ توسط فوبی کواتز سروده شده است، او یکی از قدیسن کهن روش آموزشی من - اکنکارا، دانش باستانی سفر روح - می‌باشد. پدرم این نسخه را از چوپانی خریداری کرده و او نیز دست‌نوشته‌ها را در یک غار کوهستانی یافته است. یک عتیقه‌شناس گفته که ممکن است این دست‌نوشته‌ها، اصل باشند.»

«پدر اعتقاد دارد تا زمانی که تو آماده عزیمت به کشورت می‌شوی، بهتر است این کتیبه‌ها نزد استاد باشد تا بخوبی از آنها مراقبت شود. در هنگامی که تو عازم کشورت هستی امکان دارد ما درباره بردن این کتیبه‌ها به آمریکا و فروش آنها به یک موزه با تو مذاکره نماییم. اگر افراد دیگر بویی از این قضیه ببرند که کتیبه‌ها در نزد ماست، آنگاه جنایتکاران سعی می‌کنند به هر قیمتی که شده، آن را برابیند.»

در این هنگام باد ملایمی وزید و گرمای هوا را از آنان دور کرد.

شیاما احساس لرزشی در ستون فقراتش نمود و ناگهان دریافت که نباید دربارهٔ دستنوشته‌های باستانی با کاپیتان دادز صحبت می‌کرد.

پس از مدت کوتاهی دادز پرسید: «فوبی کوانتز کیست؟»

پسرک پاسخ داد: «او یک قدیس، فیلسوف و شاعر بسیار مشهور است که در تبت شمالی زندگی می‌کرد. از بدو تولدش همه او را به عنوان قدیسی می‌شناختند که برای کمک به تمامی انسانها به زمین فرستاده شده است. او نوشته‌های زیبایی دارد که امروزه در غرب نیز آنها را می‌شناسند.»

هاروی دادز پرسید: «خانواده تو پیرو همین آموزشهای معنوی هستند که بدانها اشاره کردی؟ این روش چیست؟»

چشمان سیاه پسرک با نگاهی ثابت به دادز خیره شد و گفت: «فکر می‌کنم تو در این مورد کاملاً جدی هستی. بسیاری از افراد سؤالاتشان را تنها به منظور بحث و انتقاد می‌پرسند و من هیچگاه نمی‌خواهم وقتم را برای مبارزه با این اعتقادات منفی تلف کنم.»

دادز گفت: «من در این مورد کاملاً جدی هستم و فکر می‌کنم مسائل عمیق‌تری از آنچه که یک فرد در ظاهر این سرزمین می‌بیند، وجود دارد. مسائل بسیار پیچیده‌تر و عمیق‌تر از یوگیهایی که سوزن در پوست صورتشان فرو می‌کنند و یا روی تختهای ساخته شده از میخ می‌خوابند.»

پسرک پاسخ داد: «بسیاری از افراد این کارها را صرفاً برای دسترسی به زندگی ساده‌تر و راحت‌تر انجام می‌دهند. این همان چیزی است که شما در اصطلاح خودتان به آن «معرکه‌گیری یا معجزه»<sup>۱</sup> می‌گویید.

«برخی از آنها را می‌توان میخوارگان معنوی<sup>۱</sup> نامید. آنها افرادی هستند که به یک طبقه پایین معنوی چسبیده‌اند و نمی‌توانند جای دیگر بروند و نیاز به استاد بزرگی چون سواراچاکراجی دارند تا به آنها کمک کند. در کشور شما این افراد را انسانهایی احمق و نادان می‌دانند.»

«اکنکار قدیمترین آموزشهای معنوی است. اکنکار دانش جریان صوتی کیهانی است که از دوردستها و آغاز خلقت زمین شنیده می‌شد، یعنی زمانی که خداوند خویشتن را بر تمام جهان آشکار نمود. این آموزشها بسیار کهن‌تر از آموزشهای ودا<sup>۲</sup> که دانش‌پژوهان مذهبی آنها را به عنوان اولین آموزشهای معنوی می‌شناسند، هستند. استاد من یک قدیس در قید حیات از اعضای نظام باستانی اساتید وایراگی می‌باشد.»

«اگر می‌خواهی به امپراطوری خداوند - نامی که فوبی کوانتز بر این طبقه نهاده است - گام نهی، باید استاد حق در قید حیات را پیدا کنی، کسی که قادر است چشم معنویات را بگشاید تا بتوانی نور خدا را ببینی، و نیز می‌تواند گوش معنویات را بگشاید تا صدای خدا را بشنوی. آنطور که استادم گفته، این صدای استاد در قید حیات واقعی می‌باشد.»

هاروی دادز به آرامی گفت: «بنابراین شما نیز به خدا اعتقاد دارید!»

شیاما سر تکان داد و گفت: «اکنکار، مطالعه و بررسی صوت مقدس و راهی کهن به سوی طبقات معنوی می‌باشد. اما باید ابتدا استاد حق در قید حیات را بیابی، یک سات‌گورو واقعی، و به وسیله او

وصل شوی. تا زمانی که این عمل صورت نگیرد نمی‌توانی پیشرفت چندانی در مسیر معنوی‌ات داشته باشی.»

سپس چرخ‌ی زد و ادامه داد: «دیگر باید برویم. اما مقصدمان الله آباد است، جایی که استاد را پیدا خواهیم نمود.»

دادز به سرعت پرسید: «الله آباد؟ رفتن به آنجا کاری احمقانه است. شاید استادت آنجا نباشد.»

شیاما گفت: «مرد ژنده‌پوش گفت که او در الله آباد است.»

دادز پاسخ داد: «ممکن است او یکی از افراد دشمن باشد.»

شیاما لبخندی زد و گفت: «اما او ر بازار تارز بود. سوگماد کارهای خویش را به روشی عجیب به انجام می‌رساند.»

دادز گفت: «با تمام این احوال نظرم این است که به کومور برویم.»

فکر می‌کنم آنجا در امان خواهیم بود.»

شیاما نگاهی به مار کشته شده انداخت و بدنش لرزید. سپس

گفت: «نوعی آگاهی در صحبت‌هایت مشهود است.»

\*\*\*

آر. جی. ویتفیلد درحالی‌که سرگرم بررسی اوراقش در اتاق هتل بود، گفت: «برایم اهمیتی ندارد که هاروی دادز در جنگ کره و یا در اردوگاه زندانیان در چین مرده باشد.»

لوسیا با عصبانیت گفت: «شما که انتقامتان را از خانواده‌ او گرفتید. مگر شما نبودید که دکتر دادز را از کار برکنار کردید و سالها بر سر مالکیت اسکله کنار رودخانه با خانم کری دادز منازعه نمودید؟ کینه و عداوت شما به من نیز سرایت کرده است، اما اگر هاروی در حال

حاضر زنده و در هند باشد، باید به او کمک کنیم.»  
 ویتفیلد سیگار باریکی روشن کرد و با لجاجت گفت: «دیگر  
 نمی‌خواهم حرفی در این باره بشنوم. مرگ او از هر جهت برای من  
 خوب است.»

لوسیا با تعجب پرسید: «مگر شما مسئول فراخواندن او به جنگ  
 کره نبودید؟»

آر.جی. دندانهایش را از شدت خشم برهم فشرد و گفت: «مگر  
 این دشمنی سالها ادامه نیافته است؟ مگر کری دادز پیر با پیدا کردن  
 روابطی در شورای شهر بر سر کارخانه فور ریورز با ما مبارزه نکرده  
 است؟ فضولی او سبب شد که من برای نگهداری آن کارخانه پول  
 زیادی بپردازم.» سپس صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «در حال  
 حاضر ما یک قرارداد ۲ میلیون دلاری با نیروی دریایی آمریکا برای  
 انجام کاری شش روزه منعقد کرده‌ایم. اگر او قصد داشته باشد این بار  
 هم مانع کارم شود، از او شکایت خواهم کرد.»

لوسیا با لحنی خشن گفت: «اما آر.جی. فکر می‌کنم بهتر است من  
 به کومور بروم و درباره خبری که از هاروی دادز رسیده، تحقیق کنم.»  
 آر.جی. فریاد زد: «چه گفتی؟»

لوسیا گفت: «هیجانزده نشو. می‌دانی که دکترها درباره قلبت چه  
 گفته‌اند؟»

آر.جی. غرولند کنان گفت: «دکترها را ول کن! آنها همه مثل هم  
 هستند. دیدی که چه بلایی بر سر مادرت آوردند.»

لوسیا گفت: «داستانهای دیگری هم درباره مرگ مادرم وجود دارد.  
 شما قلب او را به خاطر زنان دیگر شکستید.» سپس موضوع بحث  
 را عوض کرد و گفت: «شنیده‌ام که هاروی در یک آشرام هندی در



کومور به سر می برد.»

آر.جی. با عصبانیت گفت: «اجازه نمی دهم به آنجا بروی!»

لوسیا با خشم و هیجان گفت: «این کار هزینه‌ای برای تو دربر ندارد. من از پول خودم استفاده می‌کنم. در ضمن وقتی شما با افتخار و غرور به مردم می‌گویید که مردی خودساخته در جهان تجارت هستید فراموش می‌کنید که شما در واقع از یک دفتردار ساده تبدیل به یک رئیس کارخانه شده‌اید. شما به هیچکس نگفته‌اید که با دختر کافر مایتان ازدواج کردید و با استفاده از پول او به موقعیت امروز رسیده‌اید. تنها کاری که برای من انجام دادید این بود که درآمدی مستقل برایم تعیین نمودید. البته چیزهای دیگری هم برای گفتن دارم. مثلاً اینکه شما هر زنی را که در دفتر کارتان حاضر می‌شود، تور می‌زنید، حتی دختری مانند جولی ونرز را که چند هفته پیش در فور ریورز نزدتان آمد. آه، این حرفها چه فایده‌ای دارد!»

آر.جی. درحالیکه خشمش را سرکوب می‌کرد، گفت: «بسیار خوب.» من از موری پرایس، مسئول کارخانه‌مان در هند می‌خواهم که صحت و سقم این خبر را در کومور بررسی کند. اگر دادز واقعاً آنجا باشد می‌توانیم بدون آنکه متوجه ما شود به او کمک کنی و ضمناً پرایس سعی دارد با بدست آوردن یک شیء عتیقه، که ظاهراً دستنوشته‌ای کهن و متعلق به یک قدیس باستانی هند می‌باشد، مرا خوشحال کند. می‌گویند که این اثر قیمت گزافی دارد. اما پرایس تاکنون نتوانسته آن را به چنگ بیاورد.»

صدای در گفتگوشان را قطع کرد. آر.جی. رو به دخترش کرد و گفت: «لطفاً بیا کمی آرامتر باشیم.»

آمیام گوش خود را در برابر آینه قدی برانداز کرد. او شال ابریشمی نارنجی رنگی روی شانته‌هایش انداخته بود و یک دانه الماس بر روی پردهٔ چپ بینی‌اش می‌درخشید. او خودش را برای شرکت در مهمانی چای بعدازظهر آماده کرده بود.

آمیام رو به مادرش که زنی لاغراندام بود و روی تخت نشسته بود کرد و گفت: «من که سر از کار شیامادر نمی‌آورم. الان یک هفته است که خانه را ترک نموده، اما هیچ خبری از آنها به دستمان نرسیده است.»

مادر پرسید: «آیا تو از طریق مانا با او هیچ تماسی نداشته‌ای؟» دختر جوان در حالیکه یک خال سرخ رنگ را به نشانهٔ چشم معنوی خدا بر روی پیشانی عریضش می‌چسباند به نشانه نفی سر تکان داد. خیلی عجیب بود، زیرا او معمولاً می‌توانست با برادرش در هرکجا ارتباط برقرار کند. تله پاتی ذهنی و احساسی، کاری عادی برای آن دو به شمار می‌رفت.

ناگهان آمیام رو به مادرش کرد و با عصبانیت گفت: «اگر کمونیستهای کشمیر مطلع شوند که من و پدر به افسر آمریکایی کمک کرده‌ایم، ممکن است پدر را به وسیله زهرآلود نمودن غذا، خنجر و یا شلیک گلوله به قتل برسانند.»

مادر لبخندی زد و پاسخ داد: «عزیزم به سوگماد متعال توکل کن. اگر دردد و رنجی هم به ما برسد حتماً خواست خداوند است. حالا برو و اوقات خوشی را بگذران.»

در این هنگام پیشخدمت وارد اتاق شد و گفت: «پیغامی از طرف پدر محترمتان برای شما دارم! ایشان خواسته‌اند تا شما همین الان به دفترشان بروید!»

آمیا درحالیکه می دانست مشکلی پیش آمده، پرسید: «چرا او برای دادن این خبر از تلفن استفاده نکرد؟» آمیابه شدت عصبانی شد زیرا تمام لباسهایش را پوشیده بود اما حالا باید به جای مهمانی به دفتر کار پدرش می رفت. آمیا گفت: «بسیار خوب، همین الان به آنجا می روم. شاید خبری از برادرم به دست او رسیده باشد.»

آمیا با عجله از خانه بیرون آمد، نحوه حرکت او سریعتر از یک هندو عادی بود، اما بی صبری سبب می شد که هرچه سریعتر به سمت دفتر کار پدرش حرکت کند. در طول مسیر وارد بازاری شلوغ و پرازدحام شد که مملو از افراد شاد و خندان بود.

مردی بلند قامت که جای زخمی عمیق و طولانی بر چهره اش خودنمایی می کرد، راهش را سد کرد و با لحنی خشن گفت: «یک نفر می خواهد با شما صحبت کند!»

آمیا سعی کرد خود را از چنگ مرد برهاند، اما او شانتهایش را گرفت و او را به سوی دری در کنار خیابان هل داد. آمیا تلوتلو خورد و با خشم فریاد کشید و ناگهان به میان اتاقی کوچک و تاریک که بوی خطر از آن به مشام می رسید، پرتاب شد.



آر. جی. ویتفیلد در آینه حمام به چهره خشن و زمختش نگریست. او خود را به عنوان نمونه کاملی از یک رهبر صنعتی تصور می کرد. سرکشی و تسخیرناپذیری اش او را به بلندترین قله های موفقیت مالی و صنعتی رسانده بود تا جایی که توانست ریاست بزرگترین و قدرتمندترین شرکت از این نوع در جهان را کسب نماید. شهرداری

فور ریزورز قصد داشت تندیس از او ساخته و آن را در یکی از پارکهای عمومی شهر نصب نماید. آر.جی. وصیتنامه‌اش را به گونه‌ای تنظیم کرده بود تا هزینه این کار پرداخت شود.

او از دست لوسیا عصبانی بود، چرا که او دائماً سعی داشت او را مجبور کند تا بیمارستانی در شهر بسازد. کلینیک کوچک شهر همیشه مملو از بیمارانی بود که اغلبشان از کارکنان کارخانه گیت‌وود بودند.

آر.جی. کتس را به تن کرد و سپس به اتاق نشیمن رفت تا دخترش را صدا کند. لوسیا در آستانه در اتاق خوابش ظاهر شد و با عصبانیت پرسید: «شما داشتید فریاد می‌زدید؟»

آر.جی. با بردباری لبخندی زد. لوسیا هم مانند زنان دیگر بود. هیچیک از آنها نمی‌توانستند او را درک کنند، البته بجز منشی مخصوصش الساسپین که قادر بود از خیالات و خواسته‌های آر.جی. پیشی بگیرد. اما او نیز از زمانی که به موضوع روابط آر.جی. با جولی ونرز پی برد، کمی گستاخ شده بود و در این سفر آر.جی. را همراهی نکرده و در خانه مانده بود.

لوسیا با لحنی محکم گفت: «می‌خواهم سفر کوتاهی به شهر کومور - محل اقامت استاد این طریقت داشته باشم.»

آر.جی. که از شنیدن این حرف متعجب شده بود، گفت: «لوسیا، حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی.» واقعاً که آر.جی. هیچگاه نتوانسته بود دخترش را بشناسد. تنها چیزی که در زندگی برای او اهمیت داشت، پول بود. او به طور جدی در پی به دست آوردن پول بود، اما نه به این دلیل که مقدار زیادی پول برای خودش جمع کند، بلکه به این سبب که اعتبار و اهمیت خود را در گرو پول می‌دانست. او دائماً در دنیای پول و مسائل مربوط به آن بسر می‌برد، به گونه‌ای که گمان می‌کرد تمامی

کهکشانشان به مسائل پولی وابسته است. آر.جی. رو به لوسیا کرد و گفت: «به تو اجازه چنین کاری را نمی‌دهم! منظور اصلی تو از انجام این سفر پیدا کردن هاروی دادز است.»

لوسیا با عصبانیت پاسخ داد: «نه اینطور نیست. اما تو این موضوع را درک نمی‌کنی. به هر حال من تمام چیزهایی را که می‌خواستم از تو گرفته‌ام و وقتی به نیویورک بازگردیم آپارتمانی مستقل پیدا می‌کنم تا بتوانم تنها زندگی کنم. مادر به اندازه کافی برایم پول باقی گذاشته و خودم نیز سپرده قابل توجهی در کارخانه دارم. بسیار خوب، حرفهایمان را زدیم. حالا بهتر است برویم صبحانه بخوریم.»

وقتی آنها اتاق را ترک می‌کردند آر.جی. لبخندی زد و گفت: «من کارهای بهتری از راه افتادن به دنبال یک هندی ژنده‌پوش که در موعظه‌هایش بیان می‌کند خداست و تو نیز قادری خداگونه باشی، برایت سراغ دارم!»

آنها به سمت آسانسور به راه افتادند، پس از رسیدن آر.جی. دگمه را فشار داد و سپس به سوی لوسیا برگشت تا صحبت‌هایش را ادامه دهد. او با تعجب به این نکته می‌اندیشید که آیا نقطه کوری در فرایند ذهنی‌اش دارد که سبب شده مرتکب نوعی بی‌تجربگی در درک و یافتن حقوق و خواسته‌های دخترش بشود. سپس صحبت‌هایش را اینچنین از سر گرفت: «تو با ثروت، استعداد، توان ذهنی و موقعیت اجتماعی که داری می‌توانی کاری کنی که آنها دسته دسته دنبال‌ت روان شوند.»

لوسیا پرسید: «منظورت چیست؟»

آر.جی. پاسخ داد: «امروز صبح پیغامی دریافت کرده‌ام و بر مبنای آن باید همین امشب با قطار به الله‌آباد بروم تا به بررسی موقعیت

کارخانه گیت وود پردازم. می‌گویند آنجا مکانی پر آب؛ دارای نیروی کاری ارزان و سیستم حمل و نقل آسان می‌باشد.»

لوسیا پرسید: «اینها چه ربطی به من دارد؟»

آر.جی. لبخندی زد و پاسخ داد: «هم‌اکنون نمایشی مذهبی به نام کومباملا در آنجا برپاست. تمامی مردان مقدس هند هر دوازده سال یکبار در آنجا جمع می‌شوند تا عقاید خود را دربارهٔ نحوه و چگونگی خدا شدن با دیگران در میان بگذارند. دوست داری به آنجا بروی؟»

لوسیا سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. اگر مخالفتی نداری من همانجا شایعات مربوط به هاروی دادز را پیگیری می‌نمایم.»

آر.جی. گلوش را صاف کرد و گفت: «بهتر است اجازه بدهی پرایس این مسئله را پیگیری کند. دیشب به او گفتم که این مسئله را به طور جدی بررسی نماید. او چند دقیقه پیش تلفن کرد و مرا از اخبار تازه‌ای دربارهٔ دستنوشته قدیمی متعلق به قدیس هندی که بتازگی کشف شده، مطلع نمود.»



ناث دوارک سوار بر اسب نقره‌ای رنگ خود میان کوهستانهای سرسبز در حرکت بود و به این نکته می‌اندیشید که دادز، افسر نیروی هوایی آمریکا، در حال حاضر کجاست. اگر دادز به زودی پیدا نمی‌شد، دوارک با کمونیستها دچار دردسر می‌شد.

اسب در مسیر خط‌الرأس کوه بالا می‌رفت. پشت سر دوارک منظرهٔ باشکوهی از دره‌ها و کوههای هیمالیا به چشم می‌خورد، قله‌های مرتفع ارغوانی رنگ و رشته کوه هیمالیا پهلو به پهلو ی یکدیگر بر

جلگه‌ها سایه می‌افکندند و قله‌های پربرف و درخشان خود را که بر روی آنها درختان بسیاری روئیده بود، به آسمان می‌ساییدند.

دوارک با نفسی عمیق، جرعه‌ای از هوای پاک کوهستان را به درون ریه کشید. سپس گردن صاف و براق اسبش را نوازش کرد. او مردی درشت‌اندام و خوش‌قیافه با چهره‌ای خشن، پوستی تیره و بینی‌ای عقابی شکل بود. شانه‌های او که در زیر پیراهن سفید رنگش تکان می‌خورد، حاکی از اندامی نیرومند و نشاندنده قدرت بدنی بالای او بود.

چکمه‌های سرخ همراه با شلوار نارنجی اش ترکیب زیبایی را بوجود آورده بود. یک غلاف هفت‌تیر در میان کمر بندش فرو رفته و چاقویی ترسناک نیز در میان یک غلاف از کمرش آویزان بود و همچنین جلیقه‌ای قلاب‌بافی شده با دستاری سفید رنگ، ظاهر صحرائشین او را تکمیل می‌نمود.

در این هنگام اخمی کرد و با ناراحتی به مشکلات مالی اش اندیشید، او برای حفظ مقام ریاست بر کمونیستهای ایالتی شدیداً نیاز به پول داشت. او فردی بسیار جاه‌طلب بود و در واقع این آرمان جزء لایتفیری از وجودش محسوب می‌شد اما همچنین او تناسبات کیهانی را نیز در تمام شکستها و پیروزیهایش دخیل می‌دانست.

در انتهای جاده کوهستانی، یکی از نگهبانان اردوگاه به انتظار او ایستاده بود. دوارک همچنان به پیش رفت تا به اردوگاه رسید، راهزنان کوهستان هم با نوارهای فشنگی که بر کمر داشتند، روی زمین نشسته و مشغول کارت بازی بودند.

دوارک از اسب پیاده شد، به طرف جمع آنها رفت و بدون توجه به اعتراضشان با لگد کارتهای بازی و پولها را به کناری ریخت. در داخل

غار، روشا را دید که قابل اطمینان‌ترین فرد در میان افرادش بود. او درحالیکه به سیگار بلندی پک می‌زد، سرگرم تنظیم یک دستگاه بی‌سیم بود. دود ناشی از سوختن مشعل فضای غار را تیره و تار کرده بود..

دوارک بر روی یک صندلی چوبی نشست و به سرعت گفت:  
«پیغامت را دریافت کردم.»

روشا درحالیکه جای زخمی عمیق در چهره شیطانی‌اش به چشم می‌خورد، گفت: «دیروز یک آمریکایی به نام پرایس مقداری پول به من داد تا کاری برایش انجام دهم. این دقیقاً همان چیزی است که تو به دنبالش هستی.»

دوارک پرسید: «آن آمریکایی از تو چه خواست؟»  
روشا به آرامی گفت: «او از من خواست تا دختر لال گوش را  
بربایم!»

دوارک با لحنی خشن گفت: «اما من نقشه دیگری داشتم. چرا این کار را کردی؟»

روشا درحالیکه ترس و وحشت چهره‌اش را فراگرفته بود، پاسخ داد: «پرایس فکر می‌کند که لال گوش نسخه خطی مجموعه اشعار «طریق» را، سروده فوبی کوانتز، را در اختیار دارد.»

دوارک با خشونت پرسید: «اما این چه ربطی به کار ما دارد؟»  
روشا گفت: «لال گوش پسرش را به دلیل غیر از آنچه در ظاهر به نظر می‌رسد به همراه یک افسر آمریکایی به آشرام کومور فرستاده است. پسر گوش کتیبه‌ای را با خود حمل می‌کند که گمان می‌رود نسخه اصلی مجموعه اشعار «طریق» باشد. و اگر افسر آمریکایی بتواند از کشور خارج شود، آنگاه ممکن است این کتیبه را نیز با خود



به آمریکا ببرد. چون در آنجا می‌تواند آن را با قیمتی گزاف به فروش برساند.»

دوارک گفت: «خوب؟»

روشا درحالی‌که به پشت روی زمین دراز کشیده بود، پاسخ داد: «پرایس مرا وادار کرد تا دختر گوش را بر بایم تا از این طریق بتواند به محل اختفای کتیبه پی ببرد. بهای آزادی او نیز تحویل کتیبه باستانی می‌باشد. او می‌گوید که رئیس شرکتش، آر.جی. ویلفیلد، که یک سرمایه‌دار بزرگ آمریکایی است، نسبت به این موضوع علاقه‌مند شده و ممکن است پول خوبی برای تصاحب آن پردازد.»

دوارک ناگهان از جا برخاست و گفت: «آن دختر کجاست؟»

روشا پاسخ داد: «او هم اکنون در غاری دیگر زندانی است. پرایس مدتی قبل اینجا بود. من نیز زنی را برای مراقبت از دختر در غار گماشته‌ام.»

ناث دوارک درحالی‌که با نگاهی خیره به هوادار چاپلوس خود می‌نگریست، گفت: «روشا، ممکن است این موقعیتی استثنایی باشد. ما اجازه نخواهیم داد که دست پرایس به آن کتیبه برسد و سپس قادر خواهیم بود جای افسر آمریکایی را پیدا کنیم. مرا نزد آن دختر ببر.»

\*\*\*

کاپیتان هاروی دادز و همسفر جوانش یک هفته پس از ترک سریناگار در سپیده‌دم به شهر لاهور رسیدند. تودهٔ عظیم جمعیت خروشان و پرسروصدای مردم کوچه و بازار که در میان خیابانها در حال حرکت بودند با هزاران زائری که فریادزنان در خیابانها آواز

خوانده و قهقهه سر می دادند، در هم می آمیخت.

دادز از الاغ پیاده شد و پس از بستن حیوان به یک ستون به راه افتاد. او ناگزیر بود برای حفظ تعادلش به شانه‌های پسر جوان هندو تکیه کند. ذهنش کاملاً گیج و آشفته بود. او با خود فکر می کرد که هر لحظه ممکن است آخرین لحظه سفر را برایش رقم بزند.

دادز پیشنهاد کرد در میان جمعیت حرکت کنند و تا حد ممکن نزدیک به مسیر راه آهن باشند، چرا که در این صورت کمتر جلب توجه می کردند و باعث می شد تا کسانی که در تعقیبشان هستند، متوجه آنها نشوند.

سرانجام آنها به ایستگاه رسیدند، از میان ازدحام زائران سفیدپوش خارج شدند و خسته و بی رمق در انتظار رسیدن قطار سریع‌السیر الله‌آباد روی سکوی راه آهن نشستند. شیاما به گیشه فروش بلیط رفت و دو بلیط به مقصد کومور خریداری نمود.

دادز در حالیکه به ستونی تکیه داده بود، موزی را که شیاما در بازگشت برایش خریده بود، آرام آرام می خورد. او به دختر زیبای هندی، تماس ملایم و مهربان دست او با بازویش و راز عمیق و پنهانی را که در چشمهایش موج می زد می اندیشید.

دادز با تعجب به این نکته می اندیشید که آیا عاشق این دختر شده است. او یک غربی بود و زندگی عادی اش از همه جهت با زندگی آن دختر متفاوت بود. گذشته از این، اگر دادز می توانست خود را به ایالات متحده برساند، در آنجا فرصتهای بسیاری برای ازدواج داشت. با این همه این دختر با دیگران متفاوت بود - زمانی که آنها در اردوگاه قزاق‌ها بودند، او درباره رشته ارتباط بینشان و وظیفه عظیمی که دادز بر عهده داشت، سخن گفته بود. دادز قصد داشت روزی درباره این

موضوع با شیاما صحبت کند.

ورود قطار به ایستگاه راه آهن رشته افکارش را از هم گسیخت، آنها سوار قطار شدند و در تمام طول روز به سوی مقصد حرکت کردند و سرانجام در ساعات پایانی شب به مقصد خود، شهر کومور رسیدند.

شیاما از میان شهر او را به سمت آشرام هدایت کرد. نور لامپهای الکتریکی سنگفرش خیابان را روشن می نمود. دادز وجودش را همانطور که بود احساس می کرد، فقط پوست و استخوانی از او باقیمانده بود. ارتعاشی از میان خلیج زمان به او برخورد نمود و او را با این مکان ناشناس یکی نمود. این شهر در زمانهای اولیه تاریخ چهارراهی باستانی در جهان محسوب می شد.

او خود را در زندگی دیگر می دید که چهارزانو زیر درختی نشسته و به کاروان شتری که از چین می آمد و حامل ادویه و کالا بود می نگریست. اینجا بود که پادشاه بزرگ (Hill King) شیوجی آخرین دژ مغولها را شکست و اسکندر فاتح جهان، دادگاهی را تشکیل داد تا سخترانی فرزندان هندی در مورد جاودانگی و ابدیت خداوند رابشنود. در همین هنگام آنها به دروازه های آشرام رسیدند. دیوارهای آشرام در میان نور لرزان لامپهای خیابان که در اثر باد شدید به نوسان درآمده بودند، پدیدار شد. تمامی این صحنه ها برای هاروی دادز عجیب، مرموز و ترسناک می نمود. او مدتی ایستاده و با چشمانی بی رمق به دیوارها نگریست و با تعجب به این فکر فرو رفت که آیا اسکندر کبیر نیز در چنین مکانی ایستاده

بود و چیزی را که از ذهنش می گذشت گواهی می داد؟

هاروی برای لحظه ای از خود پرسید که آیا امکان دارد تمامی اینها

یک رویا باشد؟ آیا این امکان وجود داشت که کالبد روح او به جهانهای دیگر سفر کرده و صحنه‌هایی را مشاهده کند که او قادر نبود با چشمان فیزیکی‌اش آنها را مشاهده کند. قلب او از شوق و انتظار دیدن استاد با سرعت به تپش درآمد. آیا همانگونه که شیاما وعده داده بود، استاد او را شفا می‌داد؟

سپس بعد از مدتی مردی کوچک‌اندام با ردایی قهوه‌ای رنگ به سوی آنها آمد، دستانش را به هم چسباند و تعظیم کرد و با لهجه سلیس انگلیسی گفت: «استاد الان در اینجا نیستند. اما می‌توانم شما را نزد جو مناجی ببرم. زمانی که استاد اینجا نیستند، او وظیفه سرپرستی را برعهده دارد. در حال حاضر او منتظر شما دو نفر می‌باشد.»

دادز با تعجب به این موضوع فکر کرد. آنها آمدنشان را به هیچ کس اطلاع نداده بودند. جو مناجی استاد هندی که خدمت به سواراچاکراجی را برگزیده بود، در سر جای خود در کنار آتشی بزرگ و به حالت چهارزانو در زیر درختی نشسته بود. او تقریباً میانسال، با صورتی اصلاح شده، سری طاس و بدنی برهنه بود که با یک لنگ خود را پوشانیده بود.

جو مناجی درحالی‌که نوک انگشتانش را برای پاسخ به سلام شیاما به یکدیگر نزدیک می‌نمود، به زبان انگلیسی گفت: «استاد قبلاً به ما گفته بود که شما در این ساعت به آشرام می‌رسید.»

هاروی دادز کلماتی زیر لب زمزمه کرد و خسته و بی‌رمق روی زمین نشست. او احساس می‌کرد حالش کمی بهتر شده اما با تعجب به این مسئله فکر می‌کرد که چگونه بدون ارتباط به وسیله نامه و یا تلفن اخبار جدید به این سرعت منتقل می‌شوند.

هاروی می‌دانست نیازی به عجله برای مطرح کردن مشکلاتش

ندارد، چرا که به نظر می‌رسید مرد هندو از هرچه در ذهنش می‌گذرد کاملاً آگاه است. زمان برای این مردم هیچ معنایی نداشت. قانون کارما بر آنها حکمفرمایی می‌کرد و اعتقاد و ایمان آنها به خداوند به دادز نیز سرایت کرده بود. او نه احساس عجله داشت، نه عصبانی بود و نه اینکه احساس شگفتی می‌نمود؛ به نظر می‌رسید این صحنه پیش از تولدش طرح‌ریزی شده است. او تنها نیاز داشت که بنشیند، حرفهایی را که به او می‌گویند بشنود و از دستورات اطاعت کند.

شیاما یک ظرف آب برایش آورد و دو عدد قرص به او داد، سپس دادز روی زمین نشست و مرد ناشناس و تیره‌پوستی که روبروش نشسته و اندامش در سوسوی نور شعله آتش نمایان بود، نگریست. واقعاً که اینجا جهان عجیبی بود.

مرد هندو چشمان براقش را ابتدا به پسرک دوخت و سپس نگاهش را متوجه هاروی دادز نمود و گفت: «تو برای برگشتن به آمریکا عجله داری.» لبخند او نشان می‌داد که از آنچه در ذهن افسر آمریکایی می‌گذرد بهتر از خود او آگاه است. سپس ادامه داد: «کاپیتان دادز، شما می‌توانید با آسایش و امنیت در اینجا استراحت کنید. نیازی نیست که مسافرت خود را به الله‌آباد ادامه دهید!»

شیاما به سرعت گفت: «سری جومنا، من دوستم را به آشرام آوردم. او اگر بخواهد می‌تواند اینجا بماند. این من هستم که می‌خواهم سفرم را تا رسیدن به الله‌آباد ادامه دهم.»

جومنا جی سرش را خم کرد و گفت: «خداوند به هر فرد اراده‌ای آزاد بخشیده تا بتواند برای خود تصمیماتی اتخاذ کند. اما استاد جوان، دلیلی برای رفتن تو وجود ندارد، ما قادریم تا بازگشت استاد از همه چیز مراقبت کنیم.»

«استاد هیچ پیغامی در این مورد برای ما نگذاشته است. در حقیقت او بجز آمدن شما به اینجا و زمان رسیدنتان هیچ حرفی به ما نزده است. استاد اعظم همه چیز را به خداوند واگذار نموده است. اما نظر من این است که بهتر است شما تا بازگشت استاد در آشرام بمانید و از پذیرایی گرم و صمیمانه آن لذت ببرید. زمان مانند سایر اوقاتی که او دور از اینجا بسر می‌برد، خواهد گذشت. اما شما اینجا کاملاً در امان هستید و بخوبی مراقبت خواهید شد.»

سپس دادز درحالی‌که به آن دروازه سست می‌اندیشید لبخندی زد و گفت: «سرورم، از لطف و مهربانی شما سپاسگزارم. اما ظاهراً شیاما قصد دارد سفرش را به سوی الله‌آباد ادامه دهد و من نیز با او موافقم که بهتر است ما به الله‌آباد برویم، زیرا نیاز شدیدی برای بودن در تحت حمایت و حفاظت مستقیم استاد درونم احساس می‌کنم.»

جومناجی چشمانش را به حالت نیمه‌باز درآورد و از میان شکاف پلک‌هایش به شعله‌های رقصان آتش خیره شد و گفت: «کاپیتان دادز، هر طور که شما می‌خواهید. اما باید این نکته را درک کنید که حفاظت سواراچاکراجی در همه جا وجود دارد. حفاظت او در آن واحد و در همه جا احساس می‌شود، در درون و برون. او ذات هستی است.

دادز درحالی‌که گویا حرف او را درک کرده بود، لبخندی زد و گفت: «فهمیدم.» در این هنگام شیاما دستش را روی قلبش گذاشت و کلماتی را در ستایش و احترام استادش بر زبان آورد و سپس گفت: «ما با قطار بعدی به الله‌آباد می‌رویم.»

مرد تیره پوست دو کف دستش را به هم کوبید و گفت: «این اراده خداوند است که شما بدانجا عزیمت کنید. ترتیبی می‌دهم تا زمانی که اینجا هستید غذا و سرپناهی مناسب در اختیارتان قرار گیرد.»

## فصل سوم

آر.جی. ویتفیلد<sup>۱</sup> به همراه لوسیا<sup>۲</sup> و موری پرایس<sup>۳</sup> به الله‌آباد پرواز کرد تا از محل کارخانه جدید گیت‌وود بازدید نماید. او لوسیا را در هتل تنها گذاشت و به همراه مباشرش به محل مورد نظر رفت، آنها تمام روز را در آنجا گذراندند و سرانجام در اوایل شب به هتل بازگشتند.

موج خروشان از انسانها خیابانها را پوشانده بود، مردمی که آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، اما ویتفیلد با خوشرویی، صعه صدر و شکیبایی این صحنه‌ها را ملاحظه می‌کرد، چراکه این کارها را دوست نداشت، مشاهده این اعمال احساسی از بی‌اهمیتی و بی‌معنایی را در او برمی‌انگیخت. این احساس از همان دوران همیشه در او وجود داشت و به عنوان عاملی محرک او را وادار می‌کرد در تمامی مسائل از هموعان خود پیشی بگیرد.

ویتفیلد مردی بود که روانشناسی فردی را به خوبی می‌دانست. او از این مسئله آگاه بود که قدرت رهبری‌اش به استعداد ذاتی و شخصیت خودش بستگی دارد. نظریه کلی او بر این اساس بود که

---

1. R.G. Whitfield

2. Lucia

3. Murri Price

هرگاه شما بتوانید شخصیت درونی خود را احساس کرده و بشناسید، آنگاه قسمت عمده‌ای از نیروهای درونی‌تان به حرکت درخواهند آمد و بدین ترتیب حیات، انرژی، قدرت، استعداد و فهم بیشتری خواهید یافت. به طور کلی این نظریه را می‌توان چنین بیان کرد که: وقتی شما از نیرویی که در مغز قرار دارد آگاه باشید، استعدادها و قدرتهایتان در تمامی عرصه‌های فعالیت نتایج بهتری برایتان به ارمغان خواهند آورد. وقتی آنها وارد اتاقشان در هتل شدند، آر.جی. لوسیا را صدا زد و رو به پرایس کرد که پشت سرش وارد اتاق شد و گفت: «او حتماً از هتل بیرون رفته است. ایکاش او در این ازدحام و شلوغی خیابانها بیرون نمی‌رفت. اینطور نیست پرایس؟»

در همین حال نامه‌ای را که روی میز تلفن قرار داشت، باز کرد و شروع به خواندن آن نمود. با خواندن نامه ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و فریادی وحشیانه کشید و گفت: «او رفته است!» سپس از شدت خشم نعره‌زنان فریاد زد: «او از دستورات من سرپیچی کرده است. لعنت بر این دختر!»

پرایس پرسید: «قربان چه مشکلی پیش آمده است؟»  
 آر.جی. پاسخ داد: «لوسیا به کومور رفته تا ببیند که آیا شایعه بازگشت هاروی دادز صحت دارد یا نه!»

پرایس گفت: «البته ممکن است این خبر شایعه نباشد!»  
 ویتفیلد تلفن را برداشت و با سفیر آمریکا در الله‌آباد تماس گرفت. او از سفیر درخواست نمود تا لوسیا را پیدا کرده و نزد او برگرداند و سپس تلفن را قطع کرد و به سوی مباشر ارشد کارخانه‌اش برگشت و فریادکنان از او تقاضای یک نوشیدنی کرد.

موری پرایس یک نوشیدنی برای او آورد و پرسید: «چه قضیه‌ای



بین شما و این هاروی دادز هست؟ شما باید خوشحال باشید که به یک فرد درمانده کمک می‌کنید، اما شما در عوض به گونه‌ای رفتار می‌کنید که گویا او خطرناکترین دشمنتان می‌باشد!»

آر.جی. گفت: «حقیقت این بود که در زندان کثیف کمونیستها می‌پوسید. پدر او درست چند روز پس از تولد لوسیا با تجویز دارویی اشتباه برای همسر، باعث مرگ او شد. برای این موضوع مدرک نیز دارم.»

«ما در شهر فور ریورز زندگی می‌کردیم. همسر چند روز پس از تولد لوسیا بشدت بیمار شد. ما در شهر بیمارستان نداشتیم، البته هنوز هم کاری برای حل این معضل انجام نشده است. من به دکتر دادز که آن شب کاملاً مست و لایعقل بود تلفن زدم و او هم پس از معاینه همسر دارویی اشتباه برای او تجویز نمود. همسر من از مصرف داروی اشتباه او، فوراً از دنیا رفت. همه بجز خود من از آنچه اتفاق افتاده بود، باخبر بودند. اما پزشکان، داروسازان و تمامی کسانی که این موضوع به آنان مربوط می‌شد، در دادگاه سوگند یاد کردند که داروی تجویز شده درست بوده است، اما من بهتر می‌دانم، چون منشی داروخانه که خودش دارو را تهیه کرده بود، گفت که تجویز این دارو کاملاً اشتباه است. دادز پیر بدین وسیله توانست خطای خود را بپوشاند.»

«من در دادگاه با او مبارزه کردم اما انجمن پزشکان از دادز پشتیبانی نمود و سرانجام او توانست مرا شکست دهد. حالا می‌فهمی که چرا از هاروی دادز نفرت دارم و هر کاری که از دستم برآید برای ضربه زدن به او و خانواده‌اش انجام می‌دهم؟!»

پرایس پوزخندی زد و گفت: «من سرنخی به شما می‌دهم، قربان.

دادز در هند است. او در کومور بسر می برد.»

ویت فریاد زد: «چه گفتی؟ حتماً دروغ می گویی!»

پرایس گفت: «قربان، یک لحظه صبر کنید! دادز چند روز قبل به همراه قبیله ای صحرانشین که از دست کمونیستها گریخته و به سریناگار در کشمیر آمده اند، وارد هند شد. لال گوش، شهردار سریناگار، پسرش را به آشرامی در کومور فرستاد تا آنجا در امان باشد. این آشرام به مردی مقدس و بسیار قدرتمند تعلق دارد و حتی کمونیستها نیز جرأت ندارند به افرادی که در کنار او به سر می برند، کوچترین تعرضی بنمایند.»

«لال گوش، هاروی دادز را به همراه خود به کومور برد اما هدف اصلی او این نبود، بلکه او کتیبه ای را که قبلاً درباره اش با شما صحبت کرده بودم، به کومور برد تا آنجا در امان باشد. البته تا هنگامی که امکان انتقال آن به خارج از کشور فراهم شود. آنها نقشه کشیده اند تا به وسیله دادز این کتیبه را از کشور خارج کنند و به آمریکا ببرند.»

ویتفیلد پرسید: «در مورد این کتیبه چه می دانی؟»

پرایس گفت: «من از طریق یکی از کمونیستهایی که برای ما کار می کند، اخباری درباره آن کسب کرده ام. این کتیبه مجموعه اشعاری است که توسط یکی از قدیسین بزرگ اکنکار به نام فوبی کوانتز نگاشته شده است. گمان می رود این کتیبه برای موزه هنرهای نیویورک یک میلیون دلار ارزش داشته باشد!»

ویتفیلد پرسید: «تو چطور می خواهی این کتیبه را به چنگ آوری؟»

پرایس با خوشحالی گفت: «قبلاً مقدمات کار را فراهم کرده ام. من قبلاً با پرداخت رشوه به یکی از مأموران کمونیست او را واداشته ام تا دختر گوش را برباید. او در حال حاضر در دژ مستحکم کمونیستها در

کوهستان اسیر است. فرمانده آنها از خوشحالی روی پای خود بند نمی شد. زیرا فکر می کند که از طریق گوش می تواند دوباره دادز را به چنگ آورد و او را به چین بازگرداند.»

ویتفیلد پرسید: «پرایس، تو چه فکری در سر داری؟»

پرایس پاسخ داد: «خیلی ساده است! ما می توانیم گوش را مجبور کنیم در قبال آزادی دخترش کتیبه و همچنین افسر آمریکایی را به ما تحویل دهد. به این وسیله شما هم انتقامتان را می گیرید و هم اینکه یک میلیون دلار به دست می آورید که می توانیم آن را با هم قسمت کنیم!»

ویتفیلد با مشت روی میز کوبید و فریاد زد: «خدای من! پرایس این بار واقعاً به هدف زد!»

لوسیا صبح زود با قطار الله آباد را ترک کرد، نیازی درونی او را وادار به انجام چنین عملی می نمود. اما او از کار خود پشیمان بود. مسلماً اگر قضیه را با صراحت با پدرش در میان می گذاشت، اکنون احساس بهتری داشت، اما با شناختی که از رفتار خودپسندانه پدرش داشت درست ترین کاری را که به نظرش می رسید، انجام داد. او قصد داشت خود را به کومور برساند و درباره شایعه حضور هاروی دادز در آنجا تحقیق نماید. همچنین او می خواست با استاد حق در قید حیات، سواراچاکراجی، که در تمام هند با نام فرمانروای آسمان شناخته می شد، ملاقات نماید.

قطار سریع السیر در هنگام ظهر به کومور رسید. لوسیا در گرمای سوزان ظهر از قطار پیاده شد و سپس یک تاکسی گرفت که خوشبختانه راننده اش قبول کرد تا او را به آشرام برساند. راننده در مورد او کمی کنجکاو به نظر می رسید، به همین دلیل وقتی بدون

پرسیدن سوآلی او را به دروازه آشرام رساند، لوسیا بسیار خوشحال و خرسند شد.

یک راهب جوان هندو با خرقة‌ای قهوه‌ای رنگ، شبیه آن چیزی که لوسیا از سنت فرانسیس<sup>۱</sup> در ذهنش تصویر کرده بود، در دروازه آشرام به پیشوازش آمد. راهب جوان پس از سلام و ادای احترام با حالتی بسیار مؤدبانه از لوسیا درباره کاری که داشت جویا شد.

لوسیا تأملی کرد و سپس گفت: «من برای ملاقات با استاد بزرگ به اینجا آمده‌ام. آیا او اینجا است؟»

راهب جوان پرسش او را نادیده گرفت، اما تعظیمی کرد و گفت: «خانم شما باید وارد آشرام شوید. من شما را نزد جومناجی می‌برم تا او به تمامی سوآلاتان پاسخ گوید. لطفاً دنبالم بیایید!»

آنها جومناجی را در ایوانی قدیمی یافتند که در غیاب سواراچاکراجی، در حال آموزش شاگردان بود. پسر جوان به لوسیا اشاره کرد تا روی یک صندلی بنشیند و منتظر اتمام سخنرانی او شود. لوسیا روی صندلی نشست و به حرفهای مرد تیره پوست گوش سپرد: «من برای ارضاء کنجکاوی یا خوشایند ذهن و یا تخیل شما صحبت نمی‌کنم. بلکه ترجیح می‌دهم تشنگی هریک از شما را که جوینده‌ای فروتن و صادق باشد، فرو بنشانم. هیچ نیازی به شعبده‌بازیهای ذهنی، فریبکاری و تئوریهای پیچیده فلسفی نیست. همچنین احتیاجی نیست که ساعتها به تفکر و تأمل بر روی مطالب یک صفحه کتاب پردازیم یا اینکه برای پی بردن به منظور نویسنده آن را خلاصه نماییم.»

1. Sant Fransis

«من سعی دارم شکاف بین آموزشهایی که تا به حال داشته‌اید و اکنکار را پر نمایم. اکنکار در حقیقت طریق استادان اک می‌باشد که در این جهان به عنوان دانش باستانی سفر روح شناخته می‌شود. این معنا و مفهوم اک یا جریان قابل سماع حیات می‌باشد.

انجام تمرینات اک بدون کنجکاوی و صرفاً به خاطر دستیابی به تأثیرات جدید و یا کسب قدرتهای روحی یک اشتباه محض است و مجازات آن برای فرد احساس بیهودگی، اختلالات عصبی - روانی و مشکلات و ناهنجاریهایی از این دست می‌باشد. اما با تسلیم خود به استاد حق در قید حیات، خدا مرد، و اطاعت کامل از وی، شما قادر خواهید بود گامهای مطمئن‌تر و صحیح‌تری در مسیر بازگشت به منزلگاه ابدی خویش بردارید. حقیقت چیزی نیست که کسی بتواند آن را پیدا کند، بلکه همیشه توسط استاد در وجودمان بیدار می‌شود، و لزوم این امر بدان سبب است که کشف حقیقت باعث پریشانی‌مان نشود بلکه ترجیحاً کشف حقیقت باید ما را به سوی روح، خدا، هدایت کند و به ما آزادی عطا نماید. و این معنای مختصر و مفیدی است که از اکنکار درک می‌شود.»

در این هنگام او صحبتش را به پایان رساند و شنوندگان را مرخص کرد و سپس چشمان تیزه و درخشانش متوجه لوسیا شد. هنگامی که او پسر جوان هندی را به کنار خود فراخواند، لوسیا فشار نگاه او را بر روی خود احساس می‌کرد.

جو مناجی که ردایی سرخ رنگ بر تن داشت، از جا برخاست.

به آرامی گفت: «دخترم، چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟»

لوسیا که با تعجب فکر می‌کرد خواب می‌بیند، پاسخ داد: «من برای دیدن سواراچاکراجی، استاد اک، به اینجا آمده‌ام. و اینکه

می خواستم بدانم که آیا یک افسر آمریکایی به نام کاپیتان هاروی دادز که اخیراً از چنگ کمونیستهای چین گریخته اینجا است.»

موجی از لبخند چهره گندمگون جومناجی را پوشاند، او با نگاهی ثابت به لوسیا خیره شد و گفت: «سواراچاکراجی، خدا مرد، برای شرکت در فستیوال کومباملا در الله آباد به سر می برد. افسر آمریکایی ای هم که شما دنبالش می گردید برای جستجوی سواراچاکراجی به الله آباد رفته است!»

لوسیا با ناامیدی گفت: «آه، خدای من!»

جومناجی درحالیکه سعی می کرد او را دلداری بدهد گفت: «بانوی من، نگران نباشید. او بزودی برمی گردد.»

لوسیا پرسید: «پس این شایعه صحت داشت؟ آیا او زنده است؟» جومناجی سرش را خم کرد و گفت: «او از دست شکنجه های نوع بشر رهایی یافته اما هنوز خطر او را تهدید می کند. البته مطمئناً او از ملاقات شما خوشحال خواهد شد. آیا شما همین جا منتظر بازگشت او خواهید ماند یا اینکه ترجیح می دهید به الله آباد نزد پدرتان بازگردید؟»

لوسیا ناگهان متوجه گفته های مرد هندی شد و با نگاهی خیره به او نگریست. آیا این مرد از وضعیت او و حضور پدرش در الله آباد، آگاه بود؟ او چگونه این مطلب را دریافت؟ خیلی عجیب بود. لوسیا نمی توانست این موضوع را درک کند.

او دوباره به چشمان عمیق، سیاه و براق جومناجی نگریست اما فقط دریای عمیقی از اسرار را در آنها یافت. سرانجام لوسیا گفت: «اگر برای شما اشکالی ندارد، من اینجا خواهم ماند.»

جومناجی لبخندی زد و گفت: «بله، این بهترین راه است. تا زمانی

که افسر آمریکایی با خدامرد به سر می‌برد، هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.»

سپس دستانش را برهم زد و پسر هندو از زیر سایه درختی در همان نزدیکی نزد او آمد. جومناجی گفت: «این خانم را نزد اومبا ببر. او تا هنگام بازگشت استاد از این خانم مراقبت خواهد کرد.»

پسر جوان چمدان لوسیا را برداشت و هر دو از میان باغی سرسبز که در زیر سایه درختان نخل که شاخه‌هایشان در دست باد به اینسو و آنسو حرکت می‌کرد، به راه افتادند تا اینکه سرانجام به ردیفی از خانه‌های کوچک رسیدند که از چوب و توفال ساخته شده بود.

اومبا یک دختر جوان هندو با چشمانی درشت و زیبا بود که لبخندی ملایم بر لب داشت. او با حالتی ناشی از کمرویی و خجالت به لوسیا سلام کرد و به او ادای احترام نمود. سپس بدون هیچ صحبتی چمدان او را برداشت و آن را به داخل خانه برد.

پس از یک حمام گرم، لوسیا در اتاقی کوچک و سلول مانند، روی تختی که تشک آن از گاه پر شده بود دراز کشید و با تعجب به این فکر فرو رفت که اگر دوستانش او را در چنین جایی ببینند، چه خواهند گفت. افکاری عجیب و ناآشنا آرام آرام وارد ذهنش شد. عکس‌العمل او به هنگام ملاقات با هاروی دادز در چنین مکان عجیبی چه می‌توانست باشد؟ آیا کینه و عداوت کهنه‌ای که پدرش همواره به او آموخته بود نسبت به خانواده دادز داشته باشد، پس از ملاقات او با هاروی دادز از بین می‌رفت؟ چرا او این کار را انجام می‌داد؟

کاپیتان هاروی دادز و همسفر جوان او در اواسط روز و در گرمای سوزان ظهر به الله آباد رسیدند و از قطار پیاده شدند. ایستگاه راه آهن مملو از زائرین بود. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که هاروی و شیاما به سختی می توانستند از میانشان عبور نمایند.

شهر الله آباد مملو از جمعیت بود. حدود ۳ میلیون زائر سفیدپوش در خیابانهای شهر به اینسو و آنسو می رفتند، راه رفتن در میان این جمعیت انبوه بسیار سخت و دشوار بود. دادز گمان می کرد که هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد. بعضی از زائرین گدایی می کردند و برخی دیگر از آنها در جستجوی یک استاد یا معلم بودند، بازرگانان نیز در این میان اجناس خود را به مردم ساده لوح می فروختند.

دادز احساس کرد که دیگر حتی قادر نیست گامی به جلو بردارد. حرکت در میان جمعیت انبوه باعث شده بود تا حالت خفگی به او دست دهد، به طوری که دیگر نفسش بالا نمی آمد. دادز در حالیکه از شدت گرد و خاک احساس خفگی می کرد دست شیاما را گرفت و نفس زنان پرسید: «آیا ما اصلاً می توانیم استاد را پیدا کنیم؟»

شیاما گفت: «ما به زودی او را خواهیم یافت.» سپس از میان مغازه ها به سوی منطقه ای خلوت تر که در آنجا راحت تر می توانستند راه بروند، حرکت کردند.

با اینحال در فضای باز نیز گروهی میلیونی از مردم در حال حرکت بودند. کمی دورتر رودخانه عظیم و باستانی گنگ، رود مقدس هندوان، قرار داشت. تعداد بیشماری از افراد برای آمرزش گناهان خویش مشغول استحمام در آب رودخانه بودند؛ تعداد زیادی نیز در جلوی محرابی کوچک جمع شده و سرگرم انجام تشریفات مذهبی خود بودند؛ سایرین نیز در حال پیشکش کردن هدایای خود بودند؛



نمایش مذهبی باشکوهی از سادھوهای<sup>۱</sup> برهنه در حال عبور با عصاهای طلایی که به دست داشتند، پرچمهای نقره‌ای و نوارهای مخملی لباسشان توجه دادز را به خود جلب کرد.

آنها به طرف خیابانی طولانی پیچیدند و با زحمت از میان ازدحام مردم خود را به کوچه‌ای در کنار خیابان رساندند. در آنجا شیاما ایستاد و با نگاهی جستجوگر به جمعیت در حال عبور از خیابان خیره شد. نگاه دادز به شیاما که به اطراف می‌چرخید و سراسر خیابان را برانداز می‌نمود، دوخته شده بود. در انتهای کوچه مردی بلند قامت با چهره‌ای خداگونه ثابت و بی‌حرکت ایستاده بود و با نگاهی نافذ به آندو می‌نگریست. ناگهان چهره او برای دادز که با نگاهی جستجوگر به او خیره شده و سرتاپایش را برانداز می‌کرد، آشنا جلوه نمود.

آن مرد حدود ۱۹۵ سانتیمتر قد، اندامی چهارشانه و چهره‌ای خشن داشت. او سری طاس و صورتی پوشیده از ریش داشت و استخوانهای گونه‌اش برجسته بود. او خرقه‌ای آبی رنگ و بلند بر تن داشت که تا زانوهایش می‌رسید و کمر آن محکم بسته شده بود.

شیاما با دیدن مرد به وجد آمد و درحالی‌که دوان دوان به سویش می‌شتافت، فریاد زد: «استادا!» استاد، پسرک را که با صدایی مرتعش نامش را زمزمه می‌کرد، در آغوش کشید.

شیاما خود را از آغوش استاد بیرون کشید، به طرف دادز برگشت و با افتخار گفت: «این دوست من، کاپیتان دادز است.»

دستان تیره‌رنگ و قوی استاد، دادز را در میان بازوان ستبر و نیرومندش در آغوش گرفت و در اثر این حرکت جریانی قوی از امواج

الکتریکی به بدن دادز وارد شد. در همان اولین لحظه‌ای که نگاه دادز با نگاه استاد تلاقی نمود، تمامی فشارهای عصبی‌اش از بین رفت. وقتی دادز به چشمان استاد نگریست ناگهان احساس کرد که گویا به اعماق کهکشان می‌نگرد، مسلماً او آگاهی کاملی از کیهان، زندگی و نظام کهکشان داشت.»

استاد با صدایی آرام و دلنشین گفت: «خوش آمدی!»

در آن لحظه دادز احساس کرد تمامی شادی و آرامشی که در قلبش پدید آمده به واسطه تماس لطیف و لذتبخش دست آن مرد می‌باشد. وقتی استاد می‌خندید لذت و شادی در صدایش موج می‌زد. استاد گفت: «از اینکه شما را در اینجا ملاقات کردم بسیار خوشحال و محظوظ شدم. بیاید به محل اقامت من برویم کمی استراحت نمایید و هم اینکه چیزی بخورید.»

آنها به دنبال مرد بلند قامت به راه افتادند تا اینکه سرانجام به خانه‌ای سنگی رسیدند که در محله رام‌ناپال شهر الله‌آباد قرار داشت و بالکن آن مشرف به رود گنگ بود. اینجا در واقع دفتر مرکزی سواراچاکراجی در شهر الله‌آباد بود. وقتی وارد خانه شدند استاد چند تن از شاگردان را احضار کرد.

سپس رو به شاگردانش کرد و گفت: «دوستان من از راه رسیده‌اند. آنها خسته و گرسنه می‌باشند. به آنها غذا بدهید و سپس جایی را برای استراحتشان مهیا کنید.»

در این هنگام رو به شیاما و دادز کرد و گفت: «من هم اکنون شما را ترک خواهم گفت تا وظایف الهی‌ام را به انجام برسانم. اینجا در حقیقت منزل خودتان است. کاپیتان دادز شما باید ۱۲ ساعت در رختخواب استراحت کنید. فردا وقتی از خواب برخیزید، کاملاً

سرحال و شاداب خواهید بود. دیگر هیچیک از داروهایتان را مصرف نکنید.»

سپس رو به شیاما کرد و گفت: «ما بعداً در مورد کتیبه گرانبهایی که همراه خود آورده‌ای، صحبت خواهیم کرد.»

وقتی هاروی دادز از بستر خود که در اتاقی بزرگ، دل‌انگیز و دنج قرار داشت، بیرون خزید و شیاما را که به خوابی عمیق فرو رفته بود صدا زد، اشعه‌های رنگارنگ خورشید سرتاسر افق مشرق را پوشانده بود.

شیاما خمیازه کشان از جا برخاست و گفت: «برادر عزیز، دیشب در بهشت بودم. تو در آنجا همراهم بودی، اما از همه مهمتر خواهر زیبایم نیز آنجا بود. فکر می‌کنم او عاشق تو شده بود و قرار بود که شما دو نفر با یکدیگر ازدواج نمایید!»

هاروی دادز درحالی‌که به دنبال آب و صابون می‌گشت، گفت: «سامی، این فقط یک خواب بوده.» او یک لگن، حوله و یک پارچ آب گرم روی تاقچه اتاق یافت. گویا کسی این وسایل را در آنجا قرار داده بود. در کنار آنها یک تیغ و مسواک نیز به چشم می‌خورد. هاروی لبخندزنان وسایل را برداشت، دستی به چانه‌اش کشید و به مهمان‌نوازی واقعی‌ای که این هندوان نسبت به میهمانانشان به عمل می‌آوردند، اندیشید.

او ناگهان دریافت که خستگی بدنش کاملاً از بین رفته است. مدت کمی قبل او دچار حالت تهوع، بیماری و ناراحتی معده بود. او دستی به بدنش کشید و در آینه به چهره‌خویش نگریست. بله، این واقعاً خودش بود؛ مردی لاغر با ظاهری خشن و خسته که رد پای مرگ بر چهره‌اش کاملاً نمایان بود. اما برای نخستین بار در طی دو سال گذشته

او احساس راحتی می کرد.

شیاما گفت: «رویاها اغلب به واقعیت می پیوندند. هنگامی که آمیا به تو می نگریست، من نور عشق را در چشمانش دیدم.»  
دادز خندید و گفت: «سامی، داری سربسرم می گذاری!»  
شیاما پاسخ داد: «در این جهان روحها اغلب مدتها پیش از آنکه کالبدهایشان با یکدیگر آشنا شوند با هم برخورد می کنند. پس حرفهای امروز را به خاطر بسپار.»

دادز لبخندی زد و سپس اصلاح صورتش را تمام کرد. آنگاه هر دو به اتفاق به سالن بزرگی رفتند، در آنجا استاد با لبخندی آرام و مهربان آنها را ملاقات کرد. دادز با تعجب به این نکته می اندیشید که آیا استاد به چیزی غیر از شادی می اندیشد؟ چشمان درشت و درخشان او در میان هر چیزی دیده می شد. آنها صبحانه شان را در آشپزخانه ای که تعداد زیادی از زائران سرگرم خوردن غذا بودند، صرف کردند.  
پس از خوردن صبحانه آنها به دنبال استاد و گروهی از چلاها و از میان صفوف عبادت کنندگانی که برای انجام مراسم مذهبی جمع شده بودند، به راه افتادند. آنها سرانجام به محوطه ای وسیع رسیدند که مانند کاسه ای بزرگ بود، کوههای سر به فلک کشیده این محوطه را احاطه می کردند.

یک سکوی کوچک چوبی در مرکز محوطه قرار داشت و گروهی از افراد آنجا نشسته بودند. شیاما برای دادز توضیح داد که این افراد در هند به عنوان بزرگترین مردان مقدس شناخته می شوند.

شیاما گفت: «سواراچاکراجی می خواهد برای آنها صحبت کند.  
دادز در حالیکه همراه سایر چلاها بر روی زمین می نشست، پرسید: «برای چه کسانی؟» استاد به سمت آن گروه از افرادی که در

گرداگرد سکو نشسته بودند، به راه افتاد.

شیاما به اطراف اشاره کرد و گفت: «برای این مردم.»

دادز نگاهی به کوههای اطراف انداخت و برای نخستین بار هزاران نفر از مردم را مشاهده کرد که با رسیدن استاد در آنجا ظاهر شده بودند. سرتاسر کوههای اطراف پوشیده از جمعیت بود. او هرگز این همه آدم را در یکجا ندیده بود و مشاهده این صحنه باعث شد که ناگهان احساس خفگی کند. ناگهان موجی از درد سراسر بدنش را فرا گرفت و به شدت سرفه کرد. پس از مدتی درد فروکش کرد و او را رنجور و ضعیف بر زمین گذاشت.

دادز پرسید: «آنها چرا اینجا جمع شده‌اند؟»

شیاما پاسخ داد: «برای دریافت دارشان<sup>۱</sup>. در حقیقت دارشان برکت یا یک دعای خیر معنوی است و به آنهایی که وجود متبرک خدامرد را ملاقات می‌نمایند، اعطا می‌شود. در شریعت کی سوگماد آمده است که حمام کردن در رودهای مقدس یا ملاقات معابدی با بت‌های گلی و سنگی ممکن است شما را پس از مدتی تطهیر نماید، اما قدیسین حقیقی با یک نگاه شما را تطهیر می‌نمایند. این مردم در اینجا جمع شده‌اند تا با نگریستن به چهره مقدس استاد حق که بزرگترین استاد معنوی در تمامی جهان می‌باشد، دارشان را دریافت نمایند. ما او را خدامرد می‌نامیم!»

سواراچاکراجی از سکو بالا رفت. دادز با خود اندیشید که این صحنه شبیه صحنه‌ای است که مسیح در مقابل مردمی که روی کوهپایه جمع شده بودند، موعظه‌اش را ایراد کرد. همین که استاد لب

1. Darshan

به سخن گشود و به زبان هندی شروع به صحبت کرد هاله‌ای محو از نور دورتادور کالبدش را فراگرفت.

سکوتی محض بر فضا حکمفرما بود. زمانی که صدای استاد همچون رودی خروشان در سرتاسر دره و کوهها طنین افکند، حتی برگهای درختان نیز بی حرکت باقی ماندند. هاروی دادز متوجه صحبت‌های استاد نمی شد، اما موجی از صلح و آرامش قلبش را فرا گرفته بود و او برای نخستین بار آرامش و شادی را تجربه می کرد. او سرش را خم کرد و ظاهراً به خواب رفت، چرا که وقتی چشمانش را گشود استاد را دید که با لبخندی دوست‌داشتنی بر لب در مقابلش ایستاده است.

استاد به آرامی گفت: «کاپیتان دادز، شما استراحت می کردید. این خیلی خوب است. بزودی احساس می کنید حالتان کاملاً خوب شده و آنگاه می توانید به آمریکا مراجعت نمایید.»

دادز از جا برخاست و از اینکه به خواب رفته بود از استاد معذرت خواهی کرد اما استاد پوزش او را نادیده گرفت و به سوی شیاما بازگشت و به او گفت که کاپیتان دادز را به محل استراحتشان بازگرداند، چرا که دمای هوا در این ساعت از روز برای او بسیار گرم بود.

آنها برای مدتی طولانی در سکوت حرکت کردند و عجیب اینکه در این مدت آنها جمعیت انبوه زائران را احساس نکردند. سرانجام چرخه زدند و در طول مسیری واقع در کنار رودخانه بزرگ به راه افتادند. در سر پیچ ناگهان شیاما توقف کرد به گونه‌ای که نزدیک بود دادز روی او بیفتد. در جلوی آنها مردی با پوست سرخ‌رنگ ایستاده بود که به نظر می رسید ذات و جوهره‌ای کاملاً الهی دارد.

چشمان او درشت و درخشان بود و خردی عمیق در آنها به چشم می خورد. او یک کت و خرده‌ای سفید بر تن داشت و ریشی کوتاه چهره‌اش را می پوشاند. نیروی جذب کننده‌ای از وجود او ساطع می شد.

شیاما به نشانه احترام در مقابل مرد ناشناس خود را به زمین افکند. دادز به سبب احساس نیروی عجیب و مرموزی که از وجود این مرد بزرگوار و با ابهت برمی خاست، در مقابل او تعظیم نمود.

مرد ناشناس با صدایی آرام و دلنشین که دادز قبلاً هرگز نظیرش را نشنیده بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «دوستان الهی من، از ملاقات شما بسیار خوشوقتم. برخیزید، نیازی نیست در مقابل من تعظیم کنید.» چشمان تیره رنگ او به حالت نیمه باز درآمد. گویا می خواست برق چشمانش سبب کوری آندو نشود. به نظر می رسید نگاه نافذ او مستقیماً تا اعماق روح هاروی دادز نفوذ می کند. برق نگاه او همانند درخشش شعله‌های فروزان آتش بود و همزمان با برق نگاهش صدای عجیب نواختن نی انبانا نیز به گوش می رسید.

مرد ناشناس گفت: «من ویسواپاتی - پروردگار جهان هستم. برکات من همراه شما خواهد بود، چرا که آینده‌ای بس مهم و درخشان در پیش روی شما قرار دارد و باید به خدا خدمت نمایید. این اراده خداوند است که شما این کار را به انجام برسانید.»

«ای مسافر سرزمینهای بیگانه، تا زمانی که نزد مایی نباید از چیزی بترسی. هیچ خطری تو را تهدید نمی کند. تو در آینده یکی از پیروان اکنکار خواهی شد تا به تکامل الهی دست یابی. تو یکی از پیام آوران اکنکار برای انتقال آموزشهای آن، به کشور آمریکا خواهی بود.»

تنها با یک نگاه اجمالی چشمان مغناطیسی آن مرد دادز را شوکه

نموده بود، به نظر می‌رسید که احساسی از انبساط و آگاهی دادز را فرا گرفته است. سپس مرد ناشناس به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید گشت.

آنها گیج و تلو تلو خوران به محل استراحت خود رسیدند و در آنجا سواراچاکراجی را در انتظار خود یافتند. پس از صرف غذا استاد با دقت به صحبت‌های هیجان‌انگیز شیاما در مورد ملاقاتشان با مرد مقدس در مسیر کنار رودخانه، گوش فرا داد.

سواراچاکراجی به آرامی گفت: «دوستان من، شما بسیار خوش شانس هستید. آن مرد وِسواپاتی فرمانروای جهان بوده است. شما او را در کالبدی فیزیکی مشاهده کرده‌اید - این امتیاز ویژه‌ای است که تنها تعداد انگشت‌شماری از ما می‌توانند بدان دست یابند!» شیاما غرق شادی شد و دادز خودش را نیشگون گرفت تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. ناگهان شیاما از جا برخاست گفت: «استاد، آیا شما به برادرم وصل می‌دهید؟»

استاد خندید و گفت: «تصمیم در این مورد بر عهده مهمان ماست، آن هم زمانی که او با فلسفه ما بیشتر آشنا شده باشد. حالا همراه من بیایید. ما باید امشب با قطار به کومور بازگردیم و اکنون باید خود را آماده کنیم. وقت زیادی نداریم.»

آنها در ساعت پایانی شب به قطار رسیده و سوار آن شدند. در طول مسیر شیاما سعی داشت تا متن صحبت‌های آن روز صبح استاد را برای دادز توضیح دهد.

پس از مدتی استاد در حالیکه به حالت چهارزانو روی کف قطار نشسته بود، نگاهی به بالا کرد و گفت: «کاپیتان دادز، شما باید در اسرع وقت به آمریکا بازگردید. وظیفه‌ای که در آنجا دارید شما را به



سوی خود فرا می خواند. شما در شهر محل تولدتان دینی به کسی دارید که باید آن را ادا نمایید و این کار تنها با بازگشت شما قابل انجام می باشد. ماندن شما در هند سبب می شود خطرات بسیاری زندگی تان را تهدید کند. وقتی شما این دین را که توسط پدرتان به وجود آمده، ادا کردید باید نزد من بازگردید تا بیاموزید گام بعدی در مسیر سفرتان به سوی خدا چیست؟ خوب به صحبت های من بیندیشید!»

\*\*\*

لوسیا تمام روز را با شادی تمام در انتظار بازگشت استاد حق در قید حیات و مریدانش بود. آرامشی جادویی در این مکان عجیب احساس می شد که برای نخستین بار احساسی از صلح و آرامش را به او ارزانی می داشت، احساسی که به نظر می رسید در تمامی فضای اطرافش موج می زند.

او در این مدت فرصت بسیار زیادی برای فکر کردن داشت، مخصوصاً در مورد زندگی گذشته و ارتباطی که با پدرش داشت. او با تعجب به این نکته می اندیشید که آیا این زندگی برای او به معنای بودن در کنار روح عظیم الشان سواراچاکراجی و سایر کسانی است که در پناه نور همیشه تابان او به سر می برند.

چند روز بعد وقتی لوسیا در ایوان کنار جومناجی و شاگردانش نشسته بود و غرق در لذت و شادی بود، ناگهان صدای فریادی از دروازه های آشرام برخاست. لوسیا به سرعت از جا برخاست. نگاهی به بیرون دروازه ها انداخت و گروهی از زائران را دید که با لباسهای سفید در حال ورود به محوطه آشرام می باشند.

یکی از چلاها در حالیکه از شادی بالا و پایین می‌جست، فریاد زد: «استاد!» سپس با عجله به سوی مرد بلند قامت که با چهره‌ای نورانی و خداگونه در پیشاپیش آن گروه کوچک حرکت می‌کرد، روانه شد. ناگهان حیاط پر از مردمی شد که در برابر آن مرد بلند قامت که ریشی کوتاه و چهره‌ای متمایز از دیگران داشت، تعظیم می‌کردند. بعضی از آنها سعی داشتند دست او را ببوسند، اما او دستش را عقب می‌کشید و با مهربانی به آنان لبخند می‌زد، سپس استاد به سمت ایوانی که جومناجی و شاگردانش در آن ایستاده بودند آمد و با آنان ملاقات کرد. به نظر می‌رسید حضور او تمامی فضا را سرشار از الکتریسیته نموده است.

لوسیا در حالیکه قلبش بشدت می‌تپید به مشاهده این صحنه پرداخت. گویا تمامی وجود او تبدیل به دو چشم شده بود تا این صحنه را ثبت و ضبط نماید. درست مانند دوربینی که واقعه‌ای مهم را برای یک فیلم خبری، صحنه به صحنه و با دقت ضبط می‌نماید، اما در حقیقت فیلم ذهن او بود و این فیلم در طول زندگی‌اش بارها و بارها در مقابل دیدگانش به نمایش درمی‌آمد.

او از این موضوع کاملاً آگاهی داشت - اما هنوز هیچگونه احساسی و حالتی را در کالبد خویش نمی‌یافت - عجیبه اینطور نیست؟! او حالا تنها از فضا و مکان و چیزی را که خدا می‌نامید آگاهی داشت. آیا برآستی آن احساس خدا بود؟ آیا او می‌توانست از آن افکار کاملاً مطمئن شود؟ به هر ترتیب او این احساس را به چنگ آورده بود و سپس آن را به دقت و پاکیزگی در گوشه‌ای از ذهنش جای داد تا زمانی که سر فرصت آن را دوباره بگشاید و دوباره امتحان نماید.

مرد بلند قامت با چهره‌ای دوست داشتنی چرخ می‌زد و نگاه

پرفروغش را به لوسیا انداخت. در همان لحظه لوسیا احساس دردی وحشتناک در قلبش نمود. دریچه‌های سد احساساتش بناگاه گشوده شد. سپس او ناگهان احساس کرد که قطرات اشک همانند آبی که از دریچه یک سد فرو می‌ریزد، روی گونه‌هایش جاری است.

استاد دستهای لوسیا را در میان دستهایش گرفت. چشمان او آرام، مهربان و نافذ بود و خردی عمیق که لوسیا قادر به درک آن نبود، در نگاهش دیده می‌شد. تماس دستان استاد با دستان لوسیا موجی از انرژی الکتریکی را به بدنش وارد کرد و احساسی از شادی و آرامش را در قلبش برجای گذاشت.

استاد با صدایی آرام و لطیف که به صدای وزش باد در میان شاخه‌های درختان یا ریزش قطرات آب بر روی یک سنگ می‌مانست، گفت: «دخترم، به این آشرام خوش آمدی. تو مدت زیادی در راه بازگشت به خانه بوده‌ای. اما اکنون اینجا هستی و ما از بودن تو در اینجا لذت خواهیم بود.»

لوسیا با بی‌حسی و درحالی‌که به خاطر جاری شدن اشکهایش خجالت می‌کشید، به استاد نگریست. او نمی‌دانست که چه اتفاقی برایش رخ داده است. استاد چرخشی زد و مردی را از میان گروه همراهانش بیرون کشید که ظاهرش بیشتر شبیه به یک مرده بود و گفت: «این همان مردی است که تو مدت زیادی است به دنبالش می‌گردی، کاپیتان دادز. ما شما دو نفر را تنها خواهیم گذاشت تا حرفهای خصوصی‌تان را با یکدیگر در میان بگذارید.»

سپس رو به شیاما کرد و گفت: «شیاما بیا با هم به کلبه من برویم تا ببینم آیا می‌توانیم چیزی برای خوردن پیدا کنیم. در ضمن شاید آنجا کاری برای انجام دادن بیاییم. مطمئنم که کاری هست. چون می‌دانم از

زمانی که من اینجا را ترک کرده‌ام همه خواب بوده‌اند.» صدای خنده دلنشین استاد به مانند ریسمانی از دانه‌های تسبیح بود که در فضا منتشر می‌شود.

لوسیا نگاهی به چشمان گودافتاده و خسته مرد نحیفی که در مقابلش ایستاده بود انداخت و ناگهان شوک وحشتناکی سراسر بدنش را فراگرفت. بدن او مانند درختی که در برابر تندباد شدید قرار گرفته باشد، به شدت تکان می‌خورد. این چهره متعلق به مردی بود که تجربیات بسیار زیادی از زندگی داشت. او هرگز نمی‌توانست چهره هاروی دادز را اینچنین تصور کند.

لوسیا با صدایی آرام پرسید: «هاروی، این تو هستی؟»

صدای هاروی در فضا طنین افکند: «تو لوسیا ویتفیلد هستی؟»

لوسیا پاسخ داد: «بله، خودم هستم!»

آنها در برابر یکدیگر ایستاده و به چشمان یکدیگر خیره شده بودند، به نظر می‌رسید که زمانی طولانی است که در این حالت باقی مانده‌اند. احساس ترحم نسبت به هاروی سراسر قلب لوسیا را فراگرفت و توفانی از درد و رنج را در او برانگیخت.

سرانجام هاروی گفت: «تو اینجا چه می‌کنی، آن هم در ۶۰۰۰

مایلی نیویورک؟»

لوسیا پاسخ داد: «من با پدرم به اینجا آمده‌ام. او برای انجام کارهای تجاری‌اش به هند آمده است. من شنیدم که تو اینجا هستی و به کمک احتیاج داری، به همین دلیل به اینجا آمدم.»

هاروی دادز با صدایی لرزان گفت: «خدا را شکر. پس سفارتخانه

آمریکا می‌داند که من کجا هستم؟»

لوسیا گفت: «هاروی، هنوز نه. من هم بدون در نظر گرفتن

کوچکترین شانسی به اینجا آمده‌ام. در حقیقت من و پدرم برای یک سفر تجاری به الله‌آباد رفته بودیم، اما من از نزد پدرم گریختم و به اینجا آمدم. امشب تلگرافی برای او خواهم فرستاد و تلگرافی نیز برای سفارتخانه آمریکا می‌فرستم تا به آنها اطلاع بدهم که تو کجا...»

ناگهان لوسیا حرفهایش را قطع کرد و با حیرت به مرد قوی هیکلی که در گوشه‌ای از فضای باز حیاط آشرام ایستاده بود، خیره شد. او همان مردی بود که در سالن انتظار هتل ملاقات کرده بود، همان کسی که در مورد هاروی با او صحبت نمود. نه! حتماً چشمانش درست نمی‌دیدند. چنین چیزی امکان نداشت. او چشمانش را با دست مالید و دوباره به مرد نگریست.

دادز به سرعت پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

لوسیا در حالیکه به آن نقطه اشاره می‌کرد، فریاد زد: «آن مرد! آن مرد که آنجا ایستاده، کیست؟ می‌خواهم با او صحبت کنم!»

هاروی دادز چرخ می‌زد و برای یک لحظه مرد قوی هیکلی که خرده‌ای خرمایی رنگ به تن داشت را مشاهده نمود، اما مرد بلافاصله در پشت ساختمان ناپدید شد. هاروی در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «لوسیا، نمی‌دانم. فکر می‌کنم او هم یکی از شاگردانی بود که در این آشرام حضور دارند. تمامی جنگلهای هند پر از چنین افرادی است. آیا او مزاحم تو شده است؟»

لوسیا چشمانش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «نه، هاروی. فکر می‌کنم دلیلش این است که از دیدن تو خیلی متعجب شده‌ام. مسئله مهمی نیست، چرا که حالا دیگر تو از مرگ نجات یافته‌ای.»

ناگهان مردی در گوشه حیاط ظاهر شد. لوسیا سر بلند کرد و استاد را دید که به همراه یک پلیس به طرف او و هاروی می‌آیند. چند قدم

جلوتر استاد توقف کرد و گفت: «دخترم، این افسر به اینجا آمده تا تو را نزد پدرت به الله آباد بازگرداند. تو باید همراه او بروی.»

لوسیا خواست شروع به صحبت کند اما استاد با بلند کردن دستش مانع او شد و گفت: «بهتر است همراه او بروی. تو دوباره نزد من بازخواهی گشت. آن هم زمانی که طبیعت آزاد خویش را به دست آوری و آنگاه دیگر کسی نمی تواند مانع تو شود.»

«در ضمن نگران کاپیتان دادز هم نباش، چرا که محل اقامت او را به مقامات ذیصلاح آمریکایی اطلاع داده ایم و او بزودی در کشور زیبای خود، آمریکا، خواهد بود. در آنجا شما دوباره با یکدیگر ملاقات می کنید. اما پیش از برگشتن به آشرام کارهایی هست که باید آنها را به انجام برسانید. پدرت دین خویش را به قانون کارما پرداخت خواهد کرد و تو درد و رنج زیادی را متحمل خواهی شد، اما با این تفاوت که درک بیشتری از زندگی خواهی داشت!»

پسر هندو به کنار سواراچاکراجی آمد، چشمان او با نوری عجیب می درخشید. استاد دستش را روی شانه های پسرک گذاشت. سپس لبخندی زد و پسرک را به خود نزدیک نمود و نگاه نافذ و هوشیارانه اش را از دختر برگرفت و به هاروی نگریست.

سپس با صدایی آرام و عمیق گفت: «کاپیتان دادز، تو باید شیاما را همراه خود به آمریکا ببری. کتیبه ای که او همراه خود آورده، ارزش بسیار زیادی برای جهان خواهد داشت. تا زمانی که او این کتیبه را در اختیار دارد، خطر زیادی زندگی اش را تهدید می کند. افراد بسیاری در هند می باشند که حاضرند به خاطر نقش شیاما در انتقال کتیبه به کومور، بدون هیچ تأملی او را به قتل برسانند.»

«تا هنگامی که شرایط برای بازگشت او فراهم شود، او را در

آمریکا نزد خودت نگهدار. من هزینه سفر او را پرداخت می‌کنم و ترتیبی می‌دهم که والدین او هزینه‌ها و مخارج او را تا زمانی که نزد تو به سر می‌برد، پرداخت نمایند. از او همانند پسر خودت مواظبت کن!»

## فصل چهارم

کاپیتان هاروی دادز به خانه خود در فور ریورز بازگشت. پس از ماهها رنج و سختی و پیمودن نیمی از جهان سرانجام او به شهر کوچک خود که قسمت عمده زندگی اش را در آنجا گذرانده بود، رسیده و امیدوار بود که اینجا محل امنی برایش باشد.

او در کنار پنجره پلکان خانه اش ایستاده بود و به رودخانه می نگریست. نور خورشید بعد از ظهر بر روی آبهای خروشان رودخانه می سی سی پی می درخشید، رودخانه ای که از لنگرگاه متروک می گذشت و در اسکله شهر به رودخانه گل آلود اوهایو می پیوست. این رودی جاودان بود که تفاوت های بسیاری با رود مقدس گنگ داشت، رودی که هیچگاه طبیعت و زیبایی فراوانش تغییر نمی کرد. این رود آهسته و پیوسته و سالهای سال بود که از کنار ساحل سرسبز خود که پوشیده از درختان افسونگر بید مجنون بود، عبور می نمود.

یک مرغ ماهیخوار، با تنبلی در کنار ساحل سرگرم ماهیگیری بود، صدای چکشهای کارگاههای تعمیر کشتی که در کنار لنگرگاه رودخانه قرار داشتند از دوردستها به گوش می رسید. اینها قدیمیترین کارگاههای تعمیر کشتی در کشور بشمار می رفتند. در این کارگاهها بود که ژنرال اولیس اس. گرانت<sup>۱</sup> نخستین ناوهای توپدار مخصوص

1. General Ulysses S



رودخانه را ساخت، ناوهایی که عامل اصلی پیروزی در جنگهای فورتس هنری و دانلسون بودند.

وزش باد رودخانه خیابانها را جاروب می‌کرد، گویا آمدن او را به خانه جشن گرفته بودند. ناگهان سرفه‌ای شدید او را از جا پراند و به یاد دوست قدیمی‌اش تین باتیر افتاد. آیا او هنوز زنده بود؟ آیا شیاما پس از عقاید و افکار وسیعی که از احساسات کیهانی در آشرام اکنکار در کومور آموخته بود، می‌توانست خود را با این زندگی محدود در آمریکا وفق دهد؟

به غیر از سرفه‌های سختی که داشت، پزشکان بیمارستان وضعیت سلامتی‌اش را خوب توصیف می‌کردند. البته او به هیچوجه جرأت نمی‌کرد به آنها بگوید که این استاد حق در قید حیات، سواراچاکراجی، بود که تنها با یک تماس دست او را به طور کامل شفا بخشید.

منزل قدیمی آنها در زمینی وسیع مشرف بر رودخانه می‌سی‌سی‌پی قرار داشت. ساختمان دو طبقه منزل آنها در سال ۱۸۷۱ ساخته شده بود، یعنی درست یک سال پس از زمین لرزه بزرگی که سراسر کشور را لرزاند. این خانه مرکز فرماندهی ژنرال آندرو جکسون بود، او این زمین را که بین دو رودخانه قرار گرفته بود از سرخپوستهای چیکاساوا خریداری نمود.

وقتی پس از صرف ناهار پشت میز نشسته بود، عمه کری دادز با لحنی خشونت‌آمیز گفت: «آه که مردها مثل بچه‌ها هستند. همیشه یک زن باید راه درست را به آنها نشان دهد. هاروی، تو دو روز در بستر استراحت کردی و حالا باید دوباره کارهایت را از سر بگیری. کار، بهتر و سریعتر از هر چیز دیگری می‌تواند تو را بهبود بخشد. من دفتر

کار و تجهیزات پزشکی تو را برایت نگه داشته‌ام. بیماران بسیاری در شهر هستند که به تو نیاز دارند!»

هاروی دید که نگاه عمه متوجه شیاما شده است. عمه قصد داشت برتری خود را بر هر دوی آنها حفظ نماید و آنها را به سوی مسیری تنگ و دشوار که بسیار ناخوشایند و دفع‌کننده به نظر می‌رسید، هدایت کند. او شدیداً معتقد بود که این پسر، کافری است که به نزد او فرستاده شده تا او برای خاطر خدا او را نجات داده و رهایی بخشد.

او زنی قد بلند و لاغراندام با چهره‌ای خشن بود و هیچ چیزی را که مخالف با خواسته‌اش بود، تحمل نمی‌کرد. عمه کری زنی شدیداً مذهبی بود و از نظر او هرکسی که در کلیسای مورد نظر او عضویت نداشت، در خطری عظیم قرار داشت و روحش به آن جهنم لعنتی ابدی دچار میشد.

هاروی با بی‌میلی پرسید: «در مورد سامی چه می‌گویید؟»  
عمه کری پاسخ داد: «او را به سرکاری بفرست تا بتواند هزینه‌های زندگی خودش را تأمین کند. او می‌تواند کارهایی چون نگهبانی منازل، جارو کشیدن، حمل زباله و کارهایی از این قبیل را انجام دهد. من هم اتاقی در گاراژ برایش آماده می‌کنم. این تنها مکان مناسب برای افراد رنگین‌پوست است!»

هاروی دادز با عصبانیت گفت: «او تا هر زمان که اینجا باشد یک مهمان خواهد بود. یا اینکه من هم از این خانه خواهم رفت و او را نیز همراه خود می‌برم. سامی، می‌خواهی چکار کنی؟»

پسرک با جسارت گفت: «می‌خواهم به مدرسه بروم و همانند تو دکتر شوم. پس از فروختن کتیبه، پدرم تمامی هزینه‌های مرا پرداخت

خواهد کرد».

عمه کری ناگهان پرسید: «این کاغذهای کثیف که این پسرک همیشه با خود حمل می‌کند، چیست؟ هاروی یا خودت آنها را دور بینداز یا اینکه من این کار را انجام خواهم داد!»

دادز با عصبانیت گفت: «نه، اینها مدارکی بی‌نهایت مهم و باارزش می‌باشند. من به زودی به نیویورک خواهم رفت و دربارهٔ فروش آنها تحقیق می‌نمایم. ما به سبب خارج کردن این کتیبه از هند خطر بسیاری را متحمل شده‌ایم و اگر شما در این مورد با افراد دیگر صحبت کنید ممکن است دردسر بیشتری برایمان به وجود آید!»

سپس از جا برخاست و از خانه بیرون رفت تا منظره باشکوه غروب آفتاب را بنگرد. هاروی چرخ می‌زد و به خانه قدیمی نگریست، خانهٔ چوبی سفیدی که گویا به برگهای درختان بلوط غول‌پیکری که ارتفاع آنها تا پشت بام خانه می‌رسید، آویزان بود. آسمان بالای سرش بیش از آنچه فکر می‌کرد، وسیع، بلند و آبی بود.

او هنوز بدرستی نمی‌دانست چه احساسی دربارهٔ این خانه قدیمی و شهر دارد. گرما و حرارت اندکی در خانه احساس می‌شد. به نظر می‌رسید قدمت، پوسیدگی و جریانات عجیب احساسی که در فضای نامرئی اطراف خانه وجود داشت، تأثیر بدی بر روی هاروی می‌گذاشت و او را از دنیای درونش بیرون می‌آورد. او چنین چیزی را دوست نداشت و از درون با آن مقابله می‌نمود. او سعی داشت روحش را تکامل بخشد.

شش هزار مایل دورتر در سریناگار، لال گوش در کتابخانه شخصی اش نشسته و سرش را با ناراحتی به زیر افکنده بود. او نامه‌ای در دست داشت که یک ساعت پیش به او تحویل شده بود. این نخستین خبری بود که پس از ناپدید شدن دخترش به دستش می‌رسید.

او و همسرش از شدت غم و اندوه در شرف بیماری بودند. آدم‌ربایان بازی هوشمندانه‌ای را آغاز کرده بودند. آنها مخصوصاً هیچ خبری از آمیا به گوش و همسرش ندادند تا تأثیرات عاطفی شدیدتر و مخرب‌تری بر روی اعصاب آنها بگذارند. حالا آدم‌ربایان درخواست خود را مبنی بر تقاضای استرداد کتیبه توسط کاپیتان دادز در مکانی مشخص در کوه‌های هیمالیا به دست گوش رسانده بودند.

نقش آنها ساده ولی مؤثر بود. آنها با یک ضربه می‌توانستند کتیبه و هاروی دادز را مجدداً به چنگ آورند. احساس ترسی شدید گوش را تا اعماق ناامیدی و یأس پایین می‌کشید. او به ندرت شکست را می‌شناخت، اما هم‌اکنون با شکست روبرو شده بود زیرا دشمنانش گرانباترین چیز زندگی او را در دست داشتند.

گوش معمولاً سرشار از انرژی، بنیه‌ای قوی و شجاعت فردی بسیار بود و همیشه به اهدافی که می‌خواست می‌رسید. اما حالا به خاطر ترس از سلامتی دخترش در قالب یخی از ترس منجمد شده بود و هیچ عاملی نمی‌توانست سد راه باز پس گرفتن دخترش شود.

او کتابخانه را ترک کرد و به نزد همسرش که در اتاق خواب استراحت می‌کرد، رفت. گوش دست همسرش را گرفت و به چشمهایش خیره شد. او زنی واقعی بود - زنی کوچک‌اندام با چشمانی به رنگ روشن که تنها دلخوشی اش خدمت کردن به همسرش بدون

ناراحتی و اوقات تلخی و بدون توجه به خودپسندی فکری او بود. گوش همیشه از خود بسیار مطمئن و آماده تسلط بر شرایط بود، این خصوصیت او را از افراد بسیاری که برایش سودمند بودند، بیگانه می ساخت. اما همسرش بخوبی او را می شناخت و این مسائل را نادیده می گرفت تا فقط به او و هدفش خدمت کند.

لال گوش درباره نامه با همسرش صحبت کرد و او نیز در جواب گفت: «شوهرم، حالا می خواهی چکار کنی؟»

گوش با صدایی گرفته و درحالی که امیدوار بود درد و رنج درونی صدایش را مرتعش نکند، پاسخ داد: «تلگرامی برای استاد می فرستم و از او خواهم خواست افسر آمریکایی را تا رسیدن من، آنجا نزد خود نگهدارد. سپس با اولین پرواز به کومور خواهم رفت و او و پسرم را به اینجا باز می گردانم. حرفی از نقشه به افسر آمریکایی نمی زنم، به همین دلیل دستگیری او توسط کمونیستها بسیار ساده است و مشکلی برایمان به وجود نخواهد آورد.»

در اواخر بعدازظهر لال گوش سریناگار را با هواپیما به مقصد کومور ترک کرد و چند ساعت بعد به آنجا رسید. او مستقیماً به آشرام رفت و سراغ سواراچاکراجی را گرفت.

محوطه آشرام برای او بسیار آشنا بود. در آنسوی محوطه آشرام کوهستانی آبی و مه آلود و دره های تنگ و باریک و وحشتناکی که صدها پا عمق داشتند، به چشم می خورد. رودخانه خروشان در پشت دیوارهای آشرام در حرکت بود و راه خویش را از میان نواحی حومه شهر به سوی رود مقدس گنگ می پیمود.

استاد با قامت بلند، موقر و لبخند بر لب در آستانه در کلبه اش به ملاقات او آمد. او به سلام و ادای احترام گوش پاسخ داد و سپس او را

به داخل خانه دعوت کرد. شهردار وارد کلبه کوچک استاد شد و بر روی حصیر که همیشه برای مهمانان آماده بود، نشست. او در سکوت نشست و درحالی‌که به صدای زوزه باد که از گوشه کلبه شنیده می‌شد، گوش می‌داد منتظر شد تا استاد صحبت را آغاز کند.

سرانجام استاد با صدایی بسیار آرام که به زحمت می‌شد آن را از صدای باد تشخیص داد، شروع به صحبت کرد و گفت: «تو به اینجا آمده‌ای تا دربارهٔ آمیا صحبت کنی. تو از ناپدید شدن او بسیار نگران و ناراحتی.»

لال گوش با صدای بلند و ملتمسانه گفت: «البته، استاد! سرورم، من به کمک شما نیاز دارم. می‌خواهم دخترم همین حالا به خانه برگردد. در یادداشتی که آدمربایان برایمان فرستاده‌اند گفته شده که اگر افسر آمریکایی کتیبه را در روز جمعه برای آنها ببرد، آنگاه دخترم را سالم به خانه برمی‌گردانند. کاپیتان دادز و پسرم کجا هستند؟»

چشمان سواراچاکراجی در فضای نیمه روشن کلبه برقی زد و گفت: «آرام باش! در کارهایت عجله نکن. به خدا توکل کن!»  
گوش پرسید: «آنها کجا هستند؟ مگر شما تلگرام مرا دریافت نکردید؟»

استاد گفت: «در مورد فرامینم سؤال نکن، بلکه فقط به طور کامل از آنها پیروی نما. این تمام حرفی است که برای گفتن دارم. خدا نگهدار و با خویشتن حقیقی‌ات صادق باش. این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم!»

هاروی دادز نمی توانست استاد حق در قید حیات عظیم الشان را فراموش کند. تصویر چهره آن روح آرام و دوست داشتنی همواره در مقابل پرده ذهنش بود. وقتی که او به طور دائم به این تصویر ذهنی می نگریست، دیگر هیچ یک از چیزهایی را که از مقابل دیدگانش عبور می کرد، نمی دید. تصویر چهره استاد همیشه خندان بود و با نگاهی مشتاق به او می نگریست. چهره ای که جنگ برای هاروی دادز بجای گذاشته باعث گیجی و سردرگمی دوستانش می شد - چهره ای لاغر و رنگ پریده با گونه هایی برجسته و چشمان خاکستری که در عمق چهره اش جای داشت. او تمام طول روز را بدون کوچکترین گله و شکایتی در دفترش به کار می پرداخت، اما نگاه خیره او باعث آزار بعضی از افراد شده و برخی دیگر را می ترساند. آنها هرگز نمی توانستند درک کنند که این نگاه خویشتن درونی اوست که از طریق چشمان او متفکرانه به جهانی که کالبدش در آن زندگی می کند، می نگرد.

روح تنها چیز باقیمانده از هاروی دادز بود. آتشی که درون او شعله ور بود هر چیز دیگری را که سر راهش قرار می گرفت، مانند تفاله ای می سوزاند. در واقع هیچ چیز مهم دیگری بجز روح که قویاً ایستاده بود و تحمل می کرد در او باقی نمانده بود ولی حالا گویا روحش نیز دچار اضطراب و ناخوشی گردیده بود. او می دانست که شیاما نیز با همین مشکل دست به گریبان است چرا که در حال حاضر او نمی توانست به خانه اش در هند بازگردد. هر دوی آنها باید در فور رپورز می ماندند تا وظیفه ای را که خداوند برایشان تعیین کرده بود، به انجام برسانند. این چیزی بود که خدامرد به آنان گفته بود.

در آن روز او در دفتر کارش واقع در بلندترین ساختمان شهر تنها

نشسته بود. او می توانست از پنجره شاهد حرکت قایقها در آبراه باشد، صحنه‌ای که او هیچگاه حتی در زندان تاریک و نور چین فراموش نکرده بود. کوههای مه‌آلود آبهای درخشان رودخانه که در کناره‌های دیگر آن منعکس میشد. تصویر سد شنی طلایی و مسطح که انگشتان بلند خود را در رودخانه فرو برده بود، خاطراتی دلتنگ‌کننده از روزهای کودکی، قایقرانی و شنا در کنار ساحل رودخانه را در ذهنش زنده می‌کرد.

جس آدامز، یکی از دوستانش، هاروی را برای بعد از ظهر به جشنی که در کلوپ شهر برگزار می‌شد، دعوت نموده بود. هاروی با بی میلی دعوت او را پذیرفت و در ساعت ۸/۳۰ شب به همراه شیاما به کلوپ شهر رفت. موزیک رقص در کلوپ نواخته و نوشیدنیهای متفاوت به طور رایگان سرو می‌شد.

ناگهان موجی از ناسازگاری هاروی را فراگرفت. چیزی در درون او به مخالفت با این وضعیت می‌پرداخت. گارد دفاعی او تا اندازه‌ای از بین رفته بود که پس از گذشت مدتی نمی‌دانست چگونه از خود محافظت کند. فاصله او با سواراچاکراجی او را در مقابل ارتعاشات خشن زندگی بدون دفاع رها کرده بود.

اما او نقابی از شادی بر چهره زد و طوری وانمود کرد که گویا از این وضعیت لذت می‌برد. پس از مدت کوتاهی او با دختری جوان به نام جولی ونرز هم صحبت شد. او دخترکشیش فورریورز بود، یعنی همان کلیسایی که عمه کری در آن عضویت داشت.

جولی دختری زیبا و خوش اندام بود که بسیار خوب می‌رقصید؛ زیرکی و هوشیاری جولی او را تبدیل به هم‌صحبتی مناسب برای اغلب مردان می‌نمود. هاروی صمیمیت و همدلی سریع او و



حساسیتش نسبت به موضوعات و مسائل ظریف و ریز را دوست داشت.

جولی در حال رقص گفت: «روز گذشته یادداشتی از طرف لوسیا به دستم رسید. او به نیویورک بازگشته و ظاهراً مسائل و مشکلاتی بین او و آر.جی. پیش آمده است؟»

هاروی ابروهایش را به نشانه پرسش بالا برد و گفت: «اوه، جدی؟»  
جولی پاسخ داد: «دقیقاً نمی دانم که چه مشکلی بین او و پدرش پیش آمده چون لوسیا تنها در نامه اش اشاره مختصری به این مطلب کرده که قطعاً پدرش را ترک خواهد کرد. آنها از هم جدا شده اند و او در حال حاضر در آپارتمان شخصی اش زندگی می کند. او گفته که شاید بزودی به خانه بازگردد. در ضمن او در مورد تو نیز پرسیده است.»

در همین هنگام موزیک رقص پایان یافت و آنها برای صرف نوشیدنی به سمت میز رفتند. هاروی گفت: «از لوسیا به دلیل اینکه مرا در هند یافت، همیشه سپاسگزار خواهم بود. صورت او اولین چهره آشنایی بود که پس از دو سال مشاهده کردم.»

جولی ناگهان گفت: «هاروی، تو اینجا شاد نیستی، درست است؟ تو چه چیزی در هند یافته ای که زندگی در فور ریورز دیگر برایت ارضاء کننده نیست؟ چه عاملی این نگاه عجیب را در چشمانت به وجود آورده است؟»

هاروی چرخ زد و جولی را به داخل ایوانی کشید، میلیونها ستاره در آسمان شب همانند قطعات جواهر می درخشیدند و صدای خش خش برگهای درختان بلوط در دست نسیم شبانه به گوش می رسید. اندک اندک آتشی در قلبش شعله ور شد.

هاروی رو به جولی کرد و گفت: «دقیقاً نمی دانم چه اتفاقی افتاده، یا شاید تو فقط حدس زده‌ای که شاید من مشکلی دارم. هیچکس تاکنون این حرف را به من نزده است. به نظر می‌رسد آنها اینگونه فکر می‌کنند یا حداقل خودم اینطور فکر می‌کنم، که من زندگی عادی را با عمه‌ام در اینجا می‌گذرانم. من چیزی را در هند پیدا کردم. بله، من خودم را در آنجا یافتم، اما آن را در هند باقی گذاشتم و اکنون باید برای به دست آوردنش دوباره به هند بازگردم.»

جولی به آرامی پرسید: «منظورت یک زن است؟»

هاروی در حالیکه احساس می‌کرد این گفتگویی غیرعادی است، پاسخ داد: «او یک مرد بود. اکنون نمی‌توانم بدانجا بازگردم. این دنیایی است که من بدان تعلق دارم. جولی، مرا ببخش، دیگر باید به داخل سالن بازگردیم و بعد من کلوپ را ترک کنم. این مهمانی هرگز شایسته آرمانهایی که به تازگی پیدا کرده‌ام، نمی‌باشد.»

جولی پرسید: «آن پسری که همراهت آمده، کیست؟ چرا همیشه او را همراه خود به اینسو و آنسو می‌بری؟»

دادز خندید و گفت: «شاید او روح همزادم است. نمی‌دانم. او زندگی مرا در هند نجات داد و من نیز به طور اتفاقی زندگی او را نجات دادم و او سوگند خورده تا زمانی که این دین پرداخت شود، نزد من بماند. این فلسفه و عقیده اوست و باید بگویم از بودن او در کنارم، خوشحالم.»

جولی که چشمانش از تعجب گرد شده بود، پرسید: «آیا نگهداری از او برایت هزینه‌ای دربر ندارد؟»

هاروی پاسخ داد: «پدر او فردی متمول است و هزینه‌های او را تأمین می‌نماید. در حقیقت او مانند پسر خودم می‌باشد.»

جولی دست هاروی را گرفت و او را بوسید. بوسه او به شیرینی شب‌نم صبحگاهی می‌مانست. هاروی گفت: «اگر من مردی که باید باشم، می‌بودم، از تو می‌خواستم تا با هم ازدواج کنیم و سرگرم یک زندگی سعادت‌مند زناشویی شویم.»

جولی گفت: «هاروی، فرق چندانی نمی‌کند. من حتی از بودن در کنار تو لذت می‌برم.»

هاروی گفت: «نه، تو باید با جس‌آدامز ازدواج کنی. او عاشق توست و شادی و لذت بیشتری از آنچه که من می‌توانم، به تو عرضه می‌کند. من به فرد دیگری تعلق دارم و هرگز نمی‌توانم این عشق را با فرد دیگری تقسیم کنم.»

جولی گفت: «هاروی، خواهش می‌کنم گاهی اوقات به من تلفن بزن، خواهش می‌کنم.»

پس از اینکه هاروی به او قول داد که این کار را بکند، به سالن رقص بازگشتند و سپس هاروی به اتفاق شیاما کلوپ را ترک کردند. وقتی که سوار ماشین بودند و به طرف خانه می‌رفتند هاروی می‌دانست که اکنون زمان آن است که برای مراقبه بر روی سواراچاکراجی به یک راهپیمایی طولانی در کنار رودخانه بپردازد.

سپس به سمت پسرک برگشت و گفت: «سامی، نامه‌ای از موزه شیکاگو به دستم رسیده است. آنها می‌خواهند کتیبه را ببینند. ممکن است در اوایل هفته آینده به ملاقات آنها بروم و می‌توانم کتیبه را نیز برایشان ببرم. تنها نکته مهم این است که تمام کار باید به صورت کاملاً مخفی صورت پذیرد، چرا که افراد زیادی در این کشور از ربودن و به چنگ آوردن کتیبه خوشحال خواهند شد.»

شیاما گفت: «هاروی، در این مورد احساس خوبی ندارم. اخیراً

افرادی ناشناس تعقیب می‌کنند. یک نفر نیز از نیمه شب تا صبح مراقب خانه است. من آنها را دیده‌ام.»

ناگهان چیزی در وجود هاروی دادز جرقه زد. آیا ممکن بود کسی در تمام مسیر و از هند تا اینجا آنها را تعقیب کرده باشد؟ مسئله عجیب دیگر این بود که هنوز خبری از بولا لال گوش به دستشان نرسیده بود، در صورتی که او و شیاما چندین نامه برایش نوشته بودند.

او نباید اجازه می‌داد شیاما از این اخبار مطلع شود. چرا که این مسائل او را آزار می‌داد، به همین دلیل گفت: «فراموشش کن. مسئله‌ای نیست. اما سامی می‌توانی کمی درباره خدا برایم توضیح دهی؟ حالا من بیشتر از هر چیز دیگری در جهان، می‌خواهم بدانم. مهمترین چیزی که باید درباره خدا دانست، چیست؟»

شیاما در حالیکه دو چشم براقش را به دادز می‌دوخت، گفت: «عشق، عشق مهمترین چهره خداوند است. عشق را پیدا کن و آنگاه خدا را خواهی یافت.»

هاروی به افکاری که در ذهنش داشت خیره شد و در حالیکه تلاش می‌کرد سؤالش را به درستی شکل دهد و وانمود کند قصد ندارد ذهن سامی را از خطری که متوجه او بود، منحرف نماید، پرسید: «اما یک فرد چگونه می‌تواند به جستجوی عشق بپردازد؟»

شیاما به آرامی گفت: «از طریق اکنکار. چرا که این راه اصلی بازگشت به سوی خداوند است. تمامی استادانی که در گذشته می‌زیسته‌اند به تعلیم اک، جریان صوت، پرداخته‌اند که راه رسیدن به خدا می‌باشد.»

دو روز بعد وقتی هاروی در دفترش نشسته بود، پرستار به او خبر داد که جولی ونرز در اتاق پذیرایی منتظر اوست. دادز ناگهان از فکر

استاد بیرون آمد و از پرستار خواست او را به داخل هدایت کند. جولی و نرز لبخند زنان وارد اتاق شد و با چهره‌ای بشاش به او سلام کرد و با او دست داد. اما دست او در کنار پرستار کمی طولانی و بیش از حد خودمانی بود. هاروی دادز دستش را عقب کشید و به او تعارف کرد روی صندلی بنشیند.

او در پشت میزش و درست روبروی جولی و نرز نشست و با خود فکر کرد که جولی برخلاف رفتار شاد و ظاهر دلربایش، ظاهراً کمی ناراحت و آزرده خاطر است. به همین سبب پرسید: «خوب، بگو ببینم تازگی چه خبری از لوسیا به دستت رسیده است؟»

جولی پاسخ داد: «پس از ملاقات آن شب، تنها یک نامه از او دریافت کرده‌ام. او در حال بازگشت به کالیفرنیاست و تا چند ماه دیگر به آنجا می‌رود، اما در مسیر بازگشت به نیویورک سری هم به فور ریورز خواهد زد. خیلی دوست دارم لوسیا را دوباره ببینم!»

هاروی گفت: «من هم همین‌طور. حالا بگو ببینم این یک دیدار خصوصی است و یا یک ملاقات در چارچوب روابط اجتماعی؟ حدس می‌زنم می‌خواهی خبر ازدواجت با جس آدامز را اعلام کنی.» جولی به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «من از او جدا شده‌ام.» هاروی با لحنی ناشیانه گفت: «خوبه، حالا چه مشکلی داری؟» جولی با لحنی جدی گفت: «نمی‌دانم، هاروی.»

هاروی لبخندی زد اما افکارش متوجه استاد بود. برای یک لحظه او مستقیماً به دیوار و تصویر سواراچاکراجی که در مقابلش بود، خیره شد. هرگاه که صبر و تحملش به پایان می‌رسید و یا دچار مشکل می‌شد، تصویر خدامرد در مقابل چشمانش ظاهر می‌شد. او می‌خواست یکبار درباره این موضوع با شیاما صحبت کند.

هاروی گفت: «راستی از اینکه نسبت به سامی محبت داری، از تو متشکرم. او به من گفته که تو بعد از ظهرها در آموختن زبان انگلیسی به او کمک می‌کنی.»

جولی با خجالت به او نگریست و گفت: «من از این کار لذت می‌برم. چرا که او نیز چیزهای زیادی به من می‌آموزد.»  
 هاروی ناگهان دریافت که جولی، شیاما را به خانه‌اش دعوت کرده تا بتواند سر از کار او درآورد، زیرا شیاما نزدیکترین فرد به هاروی بود. او گفت: «بسیار خوب، جولی حالت چطور است؟ آیا در بدنت احساس درد داری؟»

او دستمالش را بیرون آورد و گفت: «اخیراً در معده‌ام احساس ناراحتی شدیدی می‌کنم و اغلب اوقات احساس عجیبی دارم.»  
 هاروی درحالی‌که افکارش را به کنار می‌زد، به آرامی گفت: «مسئله خاصی نیست. از خانم ولف می‌خواهم تا مقداری خون از تو بگیرد، آن را بررسی کند و معاینه‌ای کلی از تو به عمل آورد. من ظرف یکی دو روز آینده نتایج آزمایش را به اطلاعات می‌رسانم.»

جولی پرسید: «هاروی، آیا تو چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

هاروی گفت: «جولی، چرا این حرف را می‌زنی؟»

جولی پاسخ داد: «دلیل خاصی ندارد. فقط احساس گناه می‌کنم. گمان می‌کنم باید به تو اعتماد نمایم، هرچه باشد تو دکتر من هستی!»  
 هاروی خندید و گفت: «جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمرند، جولی. ممکن است در حال حاضر تو به خاطر مشکلاتی که با جس آدامز داشته‌ای، دچار مشکل عصبی شده باشی.»

آمیا گوش به دنبال مرد از فضای تاریک کلبه خارج شد و قدم به فضای پر از نور خورشید صبحگاهی گذاشت. برای چند لحظه چشمانش جایی را نمی‌دید تا اینکه کم‌کم به نور عادت کرد. سپس ناث دوارک را دید که روی کنده‌ای در زیر سایه درخت نشسته است. آمیا خودش را جمع‌وجور کرد تا بتواند در مقابل توفان خشمی که در درونش برخاسته بود، مقاومت کند.

هوا خنک بود. آمیا بالاپوشش را به دور شانه‌هایش پیچید و کمی لرزید. زیبایی عجیبی در دامنه کوهها به چشم می‌خورد. برای لحظه‌ای نفسش را در سینه حبس کرد و از زیبایی و قدرت شکرگزاری کرد و به دور دست‌ها خیره شد به کوه‌های پوشیده شده از برف. گویا نیرویی که از جنس این جهان فیزیکی نبود ولی در عین حال متعلق به این جهان بود را در خود احساس کرد که بدرونش راه می‌یابد و او را در مقابل وظیفه‌ای که در برابر ناث دوارک داشت قدرت می‌بخشید و روحیه می‌داد.

چهره درشت و تیره ناث بسیار آرام بنظر می‌آمد، اما آمیا نوعی شومی را در چهره او احساس می‌کرد. او در سکوت به آمیا اشاره کرد تا جلوتر برود. نور خورشید از میان برگهای بالای سرش بر او می‌تابید و چهره‌اش را در میان سایه‌ها محو و مبهم می‌نمود.

در این لحظه او رو به یکی از راهزنانی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت: «یک صندلی برای او بیاورید.» اما آمیا با اشاره دست مرد را متوقف کرد.

آمیا با صدای آرام و لحنی قاطع گفت: «من می‌ایستم و به حرفهایت گوش می‌دهم.» او می‌توانست عکس‌العمل را در چشمان دوارک مشاهده کند.

او فردی بود که در تصمیماتش بسیار جدی و قاطع بود و همیشه برای رسیدن به اهدافش تلاش بسیار می نمود. او تصمیم گرفته بود با تمامی نیرنگها و حيله‌های زنانه خود با خواسته‌های دوارک یا موری پرایس آمریکایی که قصد داشتند آزادی‌اش را از بین ببرند، مبارزه نماید.

دوارک با لحنی تقریباً آرام پرسید: «آیا اینجا راحتی؟» پس از اینکه آمیا سر تکان داد، دوارک پرسید: «آمیا گوش، من هر کاری که از دستم برآید برای کاهش رنج و محنت شما انجام خواهم داد. تو دختر بسیار زیبایی هستی و اگر من در چنین موقعیتی نبودم، افتخار می کردم که روزی از تو تقاضای ازدواج نمایم.»

شنیدن این کلمات شوکی ناگهانی بر آمیا وارد کرد. او ثابت و بی حرکت در سکوت ایستاده و انگشتانش را سفت و محکم به یکدیگر گره کرده بود. او با حیرت و به وضوح اعماق قلب این مرد و شکافی را که در پوسته ضخیم اطراف آن پدید آمده بود، مشاهده می کرد. تصور فاصله‌های بی نهایت تمامی آینده و درد ورنجی را که او در گذشته تحمل کرده بود، از مقابل دیدگان آمیا گذشت. او می توانست روزهایی را ببیند که ناث دوارک قادر بود با آنها روبرو شود و بر آنها تسلط یابد، البته اگر راه حقیقت را می یافت و پایش در این مسیر مستحکم می شد.

او با چشمان تیره رنگش و با نگاهی بیروح و خالی از هرگونه احساس به دوارک می نگریست، اما اکنون در گوشه‌ای از زوایای پنهان مغزش این نکته را می یافت که باید او را به منظور اهداف بعدی‌اش حفظ نماید. این مرد می توانست میل یک زن نسبت به عشق و نیاز او برای حمایت یک مرد در برابر جنبه‌های ناشناخته زندگی را درک کند.



سخنان او این مسئله را اثبات می نمود. او آمیا را دروناً پذیرفته بود و فکر می کرد که می تواند با این حرفها او را آرام کند، البته حرفهای او نه تنها دروغ نبود، بلکه حقایقی بود که از اعماق قلبش برمی خاست. به هر حال این سرنوشت دوارک بود، چرا که او در چرخه کارمای اعمال خودش گرفتار شده بود. در قلب او عشقی عمیق نسبت به آمیا پدید آمده بود که نه او می توانست آن را توضیح دهد و نه اینکه آمیا قادر بود از آن بهره جوید. آمیا می دانست که دوارک نیز از این موضوع به خوبی آگاه است.

آمیا به سختی سعی می کرد صدایش را کنترل کند، اما به دلیل شادی ناشی از کشف این موضوع جدید صدایش مرتعش بود. او پرسید: «ناث دوارک، تو از من چه می خواهی؟»

دوارک پاسخ داد: «پیغامی از طرف پدرت آورده ام. او گفت که افسر آمریکایی و برادرت به آمریکا رفته اند، این مسئله باعث می شود من در مقابل رفقای کمونیستم دست خالی بمانم.»

آمیا با حیرت پرسید: «نمی فهمم چرا برادرم به آمریکا رفته است؟»

دوارک پاسخ داد: «ظاهراً سواراچاکراجی استاد حق در قید حیات، او را به آمریکا فرستاده است، چون اعتقاد دارد او در آنجا در امان خواهد بود. در ضمن من فهمیده ام که ویتفیلد سرمایه دار مشهور، افرادی را برای به دست آوردن کتیبه به دنبال برادرت روانه کرده است.»

آمیا دستهایش را محکم به یکدیگر سایید و زیر لب پرسید: «می توانم اکنون به خانه برگردم؟»

دوارک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، آمیا. تو

زندانی من نیستی بلکه زندانی آقای پرایس می باشی. اما مطمئن باش هر کاری از دستم برآید برای راحتی تو انجام خواهم داد. در ضمن اگر می خواهی پیغامی برای پدرت بفرستی، حاضرم پیامت را به دست او برسانم. فردا زنی را به اینجا خواهم آورد تا در آشپزی به تو کمک کند.»

آمیآ چرخ می زد و درحالی که با ناراحتی به طرف غار می رفت، گفت: «می خواهم پیغامی برای او بفرستم.» او به خوبی می دانست که اگر ذره ای از توکلش به خداوند را از دست بدهد، درد و رنجی که در چشمان دوارک است او را از پای درخواهد آورد. او در ترس و وحشت زندگی می کرد و می دانست خانواده اش نیز در رنج و عذاب به سر می برند.

روشا یک قلم و کاغذ برای او آورد و آمیآ پیغامی برای پدرش نوشت و سپس آن را داخل پاکت گذاشت. اتفاقات گذشته یکی پس از دیگری در مقابل چشمانش حرکت می کردند. او می دانست که خواسته یا ناخواسته، باید این شرایط را تحمل کند.

او این مطلب را به یقین می دانست، البته آمیآ این قضیه را به عنوان بخشی از کارمای خویش پذیرفته بود. او حتی از اینکه می دید چقدر واضح و روشن با کارمای خویش مواجه شده است، لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش می بست، او می توانست تمامی صحنه هایی را که در مقابل چشمانش حرکت می کردند دوباره تماشا کند، یا اینکه برای فهمیدن معنای آنها مکث نماید و یا اینکه به این نمایش پایان دهد. اما آمیآ پایان نمایش را می دانست - ناث دوارک عاشق او شده بود. این عشقی بدون اراده و تقریباً بدون آگاهی بود. این عشق از روی میل و رغبت و به طور ناخوانده به سراغ آمیآ آمده بود تا حاصل جمع

روزهای گذشته زندگی اش را بنمایاند و روشنگر افقهای آینده اش باشد.

این عشق خود را در ذهن او مستقر کرده بود تا آمیا بداند که جایی در گوشه های قلبش عشقی برای این ماجراجوی وحشی در حال رشد می باشد.



شیاما بعد از ظهر روز جمعه با حالتی پریشان از مدرسه به خانه آمد. او به خاطر نامه ای که چند روز پیش از پدرش دریافت کرد، نگران بود و فکر می کرد خبرهای خوبی که پدر در نامه بدانها اشاره کرده، واقعیت ندارند. شب هنگام ولگردی در آنسوی خیابان ایستاده و مراقب پنجره اتاق او بود. شیاما می دانست که کسی قصد دارد کتیبه را به چنگ آورد و او می بایست با جان خود از آن محافظت می کرد.

همچنین او به خاطر اولین قرار ملاقاتی که امشب با یک دختر آمریکایی، یکی از دانش آموزان محلی، داشت، احساس شادی می نمود. اغلب دانش آموزان به دلیل رنگین پوست بودنش از هم صحبتی با او اجتناب می کردند. آنها پشت سر او پچ پچ می کردند، اما شیاما وانمود می کرد توجهی به آنها ندارد.

به نظر می رسید مارتا لانگ به نوعی او را از درون، مضطرب و آشفته می نماید. او دقیقاً نمی دانست که مارتا با او چکار کرده، چرا که این احساس با اولین نگاهی که در کلاس به مارتا انداخت، در قلبش پدید آمد. شیاما می خواست پوست سفید او را لمس و موهای سرخ رنگش را نوازش کند و رازی را که در عمق چشمان سبز رنگ و نگاه

تمسخرآمیز او بود، کشف نماید.

ث وقتی به خانه رسید متوجه شد که نامه‌ای برایش رسیده است. شیاما وارد خانه شد و خانم کری را دید که در اتاق نشیمن سرگرم خیاطی می‌باشد. او نگاهی طولانی به شیاما انداخت و با لحنی نافذ گفت: «امروز حالت عجیبی داری.»

ناگهان چیزی در ذهن شیاما جرقه زد. خانم کری تقریباً می‌توانست افکار او را بخواند. در حقیقت بزرگترین نقطه ضعف شیاما این بود که احساساتش بسیار شدید و غیرقابل کنترل بود و بیش از حد مرموز به نظر می‌رسید. این دو عامل سبب می‌شد زندگی بسیار پیچیده و سختی داشته باشد. او در جواب حرف خانم کری چیزی نگفت و به اتاقش رفت. پس از ورود به اتاق گاوصندوق مخفی در پشت تابلوی نقاشی مونت را چک کرد تا مطمئن شود کتیبه هنوز در سر جای خود باقی است. سپس با خوشنودی روی تخت دراز کشید و نامه را باز کرد. ارتعاشات بالای دستنوشته به او منتقل شد. نامه از طرف استاد بود.

کومور، اودا، هند

۲۹ سپتامبر، ۱۹۵۴

پسرم،

تو سؤالی پرسیده‌ای و باید جواب آن به تو داده شود. تو درباره نیروی اک کنجکاو هستی. این نیرو، عظیم‌ترین نیروی خدا، روح، است. نیرویی متعال و قدرتمند که در سراسر جهانهای هستی کیهانی موجود است. اک همان نیروی هوشمندی است که کوچکترین گل و بزرگترین سیارات را می‌سازد و خورشیدها و سیاراتی را که در مدار آنها می‌باشند، کنترل و هدایت می‌کند. اک نیرویی است که کوچکترین

تا بزرگترین اجسام را تحت فرمان خود دارد و آنها را انباشته کرده است.

در حقیقت هر چیزی، تجلی این قدرت عظیم است که در تمام ابدیت به منظور تجلی روزافزون کمال ناگفتنی خویش به کار مشغول است. کلمه خدا حتی در قلب میوه‌های درخت بلوط نیز حک شده است. و این کلمه در روح انسان نیز وجود دارد - کلام زنده‌ای که در حقیقت همان اک می‌باشد، همان کلمه‌ای که سنت جان نوشت. در زمان معینی همان دانه بلوط از موسیقی این کلمه متولد می‌شود و توانایی و قدرت درونی‌اش را با تبدیل شدن به یک درخت بلوط آشکار می‌کند، همانطور که آگاهی، عشق و قدرت در انسان به ظهور می‌رسند.

نظم و قانون یک نتیجه را به بار می‌آورند یا بعبارتی در یک جهت رشد می‌کنند دقیقاً در راستای یکدیگر. تو باید هم‌اکنون و در همین زندگی آگاهی معنوی را به دست آوری، چه کسی می‌تواند به تو وعده دهد که پس از مرگ آن را به دست خواهی آورد؟ کالبد فیزیکی ابزاری است که از طریق آن می‌توانی به یگانگی با خداوند دست یابی. آرمان و هدف یک انسان از همان دوران جنینی این است که برای همیشه یک جستجوگر باشد. خدا! هر فرد می‌تواند بگوید این تنها چیزی است که هر روح امیدوار است در این لحظه، و در تمامی لحظات، بدان برسد، خواسته‌ای که در اعماق وجود روح پنهان است. هر روح، در هر لحظه و مرحله از زندگی‌اش، در تاریخ گذشته‌اش و پیش‌بینی آینده‌اش دربردارنده این خواسته است.

تو می‌توانی در همین لحظه آگاهی الهی را به دست آوری، اما باید ذهنت را برای این کار آماده نمایی. ما همیشه در ابدیت به سر

می‌بریم. اگر من به لندن یا پاریس بروم، در بعد مکانی جابجا شده‌ام، اما در چشمان خداوند، هیچ کجا نرفته‌ام. حتی اگر به کرات اولین طبقه از جهانهای سه گانه، در بعد زمان، مکان، انرژی و ماده‌شان سفر نمایم، باز هم در چشمان خداوند جایی نرفته‌ام. در حقیقت ما در این جهانهای کیهانی به هیچ کجا نمی‌رویم. چطور ممکن است؟ ما همیشه در ابدیت به سر می‌بریم، اینجا و حالا!

نور و صوت ارکان نگهدارنده‌ی تو هستند. آنها را همیشه در قلبت حفظ کن، در این صورت هیچگاه از خدا دور نخواهی بود.

سواراچاکراجی



وقتی شیاما به ملاقات مارتا رفت و در ایوان خانه او را ملاقات کرد، کلمات استاد همچنان در ذهنش بود، او به هند و زندگی شادی که در دره‌ی کشمیر داشت می‌اندیشید. ناگهان مارتا خود را به دور بدن او پیچید، دستش را دور گردن شیاما حلقه کرد و او را بوسید.

این حرکت ناگهانی او شیاما را وحشتزده کرد، اما ناگهان احساسی از لذت سرتاسر وجودش را فراگرفت. مارتا همچون شکوفه یاسی می‌مانست که تماسی خشن می‌توانست ظرافت او را در هم بشکند. ذهن او سست شد و غلیان احساساتش او را در خلسه‌ای از لذت فرو برد. کالبد و ذهن او بین فضای بیرون و درون جهانها معلق مانده بود.

ناگهان چیزی او را به زمان حال بازگرداند. او می‌توانست سوگند بخورد که برای یک لحظه اندام قدرتمند ریبازار تارز را در پشت شاخه‌های درختان انگور خانه دیده است. شیاما ناگهان به یاد کتیبه

پنهان شده در اتاقش افتاد.

او بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای از ایوان پایین جست و دوان دوان به دنبال استاد دویده و نامش را صدا زد. او می‌خواست به خانه‌اش در هند بازگردد.

مردی از عرض خیابان عبور کرد و خود را به کوچه‌ای تاریک رساند. شیاما او را ندید. او دوان دوان خود را به خانه رساند و با عجله در را باز کرد، هیچکس آنجا نبود. بنابراین

به سرعت و در سکوت به اتاقش رفت و کلید برق را زد.

ناگهان با نگاهی وحشتزده به وضعیت درهم ریخته اتاقش خیره شد. لباسهای او در اتاق پخش شده و لباسهای خوابش روی زمین افتاده بود. کسوهای لباس از جای خود خارج شده و بیرون افتاده بود. نقاشی مونت از روی دیوار کنده شده بود و در گاو صندوق مخفی واقع در پشت تابلو نیز باز شده بود.

شیاما با ناامیدی فریادی کشید و خود را به گاو صندوق باز شده رساند. کتیبه دزدیده شده بود.

## فصل پنجم

ناث دوارک روی صندلی گردان خود در دفترش واقع در سریناگار نشسته بود و با تعجب به مشکل دختری که در اردوگاه کوهستانی اسیر بود، می‌اندیشید. چهرهٔ خشن و مغرور او درهم و اخم‌آلود بود به طوری که سه خط عمودی روی پیشانی‌اش نقش بسته بود.

او از میان پنجره به دره کشمیر که در آرامش کامل در زیر نور آفتاب پاییزی دراز کشیده بود، نگریست. آنسوی دره، قله‌های پربرف رشته کوه هیمالیا خود را در میان آسمان ابری پنهان می‌کردند. این جهان او بود، اما فکر کردن به آمیا جهانش را تکه تکه می‌نمود.

روشا در را باز کرد و وارد اتاق شد، سپس جلو آمد و پشت میز کار او ایستاد. خلق و خوی دوارک به گونه‌ای بود که هر لحظه امکان داشت از کوره در برود و افرادش را به دلیل کوچکترین اشتباه در ربودن دختر به قتل برساند.

دوارک با خشونت پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

روشا پاسخ داد: «چانگ لینگ به اینجا آمده و می‌خواهد با شما

ملاقات کند!»

دوارک با تعجب پرسید: «چانگ لینگ؟»

چانگ لینگ فرماندهٔ ختن و ترسناک سرویس جاسوسی کشور

چین به کشمیر آمده بود. دوارک پرسید: «پس سرانجام لینگ هم به



اینجا آمد؟ حالا او کجاست؟»

روشا پاسخ داد: «او در هتل است و گفته که شما همین حالا به نزد او بروید!»

دوارک غول‌پیکر که شلواری نارنجی و جلیقه‌ای گلدوزی شده به تن داشت، از روی صندلی اش برخاست. روی دست راستش چرخ‌زد و شانه روشا را گرفت و گفت: «می‌توانم به تو اطمینان کنم؟» روشا غرولندکنان پاسخ داد: «بله، قربان!»

دوارک گفت: «یکی دو نفر از افراد را بردار و آنها را در اطراف هتل مستقر کن، خودت هم پشت در اتاق بایست. اگر به کمک احتیاج داشتم با سوت به تو اطلاع می‌دهم!»

چند دقیقه بعد او در اتاق هتل را به صدا درآورد. مردی با چهره خشن و شرقی، در را گشود، اما دوارک به سرعت از مقابل او گذشت و وارد اتاق شد و مردی چاق، چهارشانه، با غبغب برجسته و چشمان از حدقه درآمده را یافت که روی صندلی نشسته بود.

لینگ سیگارش را از لبش برداشت و گفت: «تو خیلی احمقی!» دوارک در سکوت ایستاد و منتظر ماند تا فوران خشم او پایان یابد. او به خوبی می‌دانست که نگاهی که در را باز کرد، هم اکنون پشت سرش ایستاده است.

لینگ گفت: «انتخاب تو برای انجام این کار، کاملاً اشتباه بود. افسر آمریکایی از اینجا گریخت. چه کاری در این مورد انجام داده‌ای؟» دوارک به آرامی خندید و گفت: «هیچ کار!»

لینگ با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر تو نیازی به تسلط بر شهر نداری، می‌توانم از کار برکنارت کنم.»

دوارک لبخندی زد و گفت: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

لینگ پاسخ داد: «تو دختر گوش را ربوده‌ای و او را در اردوگاهت زندانی کرده‌ای. او کارت برنده من در این مخمصه است. تو نزد گوش می‌روی و به او می‌گویی در صورتی دخترش آزاد می‌شود که تعهدنامه‌ای را مبنی بر حمایت از تو در انتخابات بعدی شهرداری، امضاء نماید!»

دوارک با خونسردی گفت: «اگر این کار را انجام نداد، چی؟»  
لبخندی چهره لینگ را پوشاند و گفت: «تو باید هر کاری را که می‌گویم انجام دهی، چون در غیر اینصورت آن دختر زیاد زنده نخواهد ماند.»

دوارک به چهره زشت لینگ خندید، اما ناگهان دو بازوی نیرومند از پشت سر او را گرفت و گیر انداخت. دوارک در حالیکه نفس نفس می‌زد و به سختی می‌توانست نفس بکشد، رو به لینگ کرد و پرسید:  
«آیا آن دختر هم‌اکنون در اختیار توست؟»  
لینگ به نشانه تأیید سر تکان داد.

دوارک در حالیکه بازوهای مرد مهاجم را به کناری می‌زد، به سرعت گفت: «پس مجبورم از دستورات تو اطاعت کنم. از من چه می‌خواهی؟»  
لینگ خنده‌ای فاتحانه سر داد.

\*\*\*

هاروی دادز به تقویم کاری‌اش که روی میز بود، نگرست. چهره‌اش رنگ‌پریده بود و درد و رنجی عمیق در چشمانش موج می‌زد. ذهنش به خاطر از دست دادن کتیبه کاملاً پریشان و آشفته بود.

شیاما بیمار و ناخوش در خانه بستری بود و هاروی سعی داشت او را از حالت شوکی که به او وارد آمده بود، خارج کند. دادز نمی‌توانست بفهمد که چه کسی در آمریکا از وجود کتیبه در خانه او مطلع بوده است.

تلفنی از طرف خانم دالتون، رئیس کلوپ زنان شهر به او شده بود. خانم دالتون گفت: «کلوپ زنان از شما دعوت می‌کند تا در مورد تجربیاتی که در مورد مذاهب و فرقه‌ها در هند داشته‌اید، برای مهمانان و اعضای کلوپ سخنرانی کنید.»

هاروی نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید که الان زمانی نیست که بتواند دربارهٔ اکنکار صحبت کند، اما او نمی‌خواست به خانم دالتون جواب رد بدهد. به همین دلیل سرانجام گفت: «بسیار خوب، زمان سخنرانی چه روزی است؟»

خانم دالتون گفت: «بعد از ظهر روز سه‌شنبه در محل تالار کنفرانس کلوپ. متشکرم، دکتر.»

هاروی گوشی را گذاشت و با خود فکر کرد که این معامله خوبی است که کسی برای آنها صحبت کند و آنها نیز برایش دست می‌زنند. یک کار خوب برای مردم خسته‌کننده‌ای که با تجربیات هیجان‌انگیز دست دوم زندگی می‌کنند.

تلفن دوباره زنگ زد. رئیس پلیس شهر، بوتی، با هاروی در مورد مسئله سرقت صحبت کرد و از او خواست تمامی اطلاعاتش را در مورد کتیبه هندی در اختیار پلیس بگذارد. اما دادز چیزی نگفت، رئیس پلیس از او پرسید که آیا فردی به نام موری پرایس را می‌شناسد. سپس توضیح داد گزارشی از نیویورک دربارهٔ یک کتیبه دریافت کرده که به مردی به نام پرایس تعلق دارد.

آن روز بعد از ظهر دادز از شیاما در این مورد سؤال کرد. شیاما پاسخ داد: «بله، این نام را می‌شناسم. او یکی از کارمندان پدر خانم ویتفیلد است. او مسئولیت اداره کارخانه گیت وود در دهلی نو را بر عهده دارد.»

دادز با تعجب فریاد زد: «آه، خدای من!»

سپس هاروی این موضوع را به کناری نهاد و از شیاما پرسید که در سخنرانی کلوپ زنان چه باید بگوید.

شیاما پاسخ داد: «همانطور که استاد به تو گفته مراقبه کن و او خود به تو خواهد گفت که چه بگویی.»

بعد از ظهر سه‌شنبه وقتی دادز در مقابل گروهی از مردان و زنان برجسته شهر فور ریورز روی تریبون رفت، عصبی بود و با تعجب به این نکته می‌اندیشید که چه باید بگوید. سپس دهان باز کرد و در میان تعجب و حیرت خودش، شروع به صحبت نمود. او ابتدا درباره فرارش از زندان چینیه‌ها به کمک قبیله قزاق، دورانی که با استاد در آشرام گذرانده بود و سپس در مورد اکنکار صحبت کرد.

«اکنکار هنر سفر به درون و تماس با جریان قابل سماع حیات، جریان صوت، در درون کالبد است.»

«این جریان صوت، صدای خدا، در تمامی ادیان مهم شناخته شده است. دانش اکنکار، هنر سفر روح نامیده می‌شود.»

«هر سیستم فلسفی و مذهبی که نور و صوت را به عنوان هسته مرکزی تمرینات معنوی‌اش قرار ندهد، هرگز نمی‌تواند در جهان ذهن و ماده دوام یابد. موضوع مهمتر اینکه یک شاگرد بدون نور و صوت نمی‌تواند در مسیر آزادی معنوی پیشرفت چندانی نماید.»

«استاد حق در قید حیات واقعی به ما آموزش می‌دهد که تماس با

نور و صوت درون برای پیشرفت معنوی کاملاً ضروری است. انجام تمرینات معنوی اکنکار و پیروی از استاد حق در قید حیات هر دو لازمه یکدیگرند.»

«سواراچاکراجی از اهالی الله‌آباد هندوستان، رهبر معنوی اکنکار - استاد زنده‌ای که نماینده‌ای بر روی زمین می‌باشند - استاد حق در قید حیاتی است که به گروه اساتید اک که به نظام باستانی و ایراگی مشهور است، تعلق دارد، اساتید بزرگی همچون ربازار تارز. او به شما می‌آموزد که چگونه نور را مشاهده کرده و به جریان صوت اک گوش بسپارید.»

تمامی آموزشهای استاد با تکیه و تأکید بر نور و صوت درون می‌باشد. نور بدین سبب برای یک روح در حال سفر لازم است تا به وسیله آن بتواند دامها و موانع راه را مشاهده کند و صوت روح را قادر می‌سازد تا به سوی سرچشمه‌ای که از آن جاری است، حرکت کند. باید با این دو تجلی کلمه در درون تماس حاصل کرد. اینها در پنهانی‌ترین قسمتهای کالبد هر انسانی وجود دارند. این یک استاد واقعی است که آنها را برایمان کشف می‌کند، روش تماس با آنها را به ما می‌آموزد و به ما کمک می‌کند تا در مسیر بازگشت به سوی خانه ابدی مان پیشرفت نماییم.»

«استاد حق در قید حیات یک خدامرد است، او تجلی خداوند و یا کالبد مادی اک می‌باشد. او همان استاد حقیقی است که در جهت آزادی روحهای گرفتار تلاش می‌نماید، آنها را به سوی جهانهای ماوراء و بیرون از طبقه فیزیکی یعنی طبقه اثیری و علی هدایت می‌کند.»

«این روشی کاملاً عملی است و نمی‌توان آن را از طریق کتابها و

نوشته‌های آنها آموخت. این دانش را تنها از استاد حق در قید حیات می‌توان یاد گرفت، کسی که در هنگام اعطای وصل به چلا، جزئیات این آموزشها را از دنیای درون به او ابلاغ می‌کند، سختیهای مسیر را برای او شرح می‌دهد و تجربیات درونی واقعی از جریان نور و صوت به او عطا می‌کند. تجربیاتی که به وسیله مراقبه‌های روزانه توسعه خواهد یافت، مراقبه‌هایی که در صورت انجام مداوم مفید خواهد بود. بدین ترتیب که ابتدا در وضعیتی راحت و آسوده قرار می‌گیرید. سپس توجه خود را به نقطه‌ای در پشت ناحیه بین دو چشم که به تیسراتیل یا چشم سوم مشهور است، معطوف می‌نمایید.

«استاد تأکید می‌کند که فرد باید نگاهی توأم با عشق به این نقطه داشته باشد. تلاش او نیز باید بدون تقلا باشد. توجه یکسانی نیز باید به جریان صوت معطوف شود. همیشه ابتدا نور ظاهر می‌شود و سپس صوت به گوش می‌رسد و در نهایت کالبد نورانی استاد حق ظاهر می‌گردد. وقتی استاد ظاهر می‌شود، باید تمامی توجه خود را متوجه او کنیم.»

«صدای صوت در طبقات مختلف، حالات گوناگونی داشته و در حقیقت هر طبقه صوت مخصوص به خود را دارد، اما تمامی این اصوات از سرچشمه‌ای واحد نشأت می‌گیرند. تفاوت بین این صوتها به نسبت‌های متفاوت ماده و روح در هر طبقه بستگی دارد.»

اگر تمرینات معنوی را به طریق صحیح بیاموزید، آنگاه روحاً واقعاً از زندان کالبد فیزیکی رها شده و به سوی طبقات بالاتر، یعنی جایگاه اولیه‌اش، روانه می‌شود. زمانی که فرد زندگی درونی را درک نماید دیگر زندگی بیرونی برایش خیالی و بی‌نتیجه به نظر می‌رسد.»

هاروی مکثی کرد و سپس ادامه داد: «اگر ما خدا را به طور کامل

بشناسیم - بدین معنا که اگر تمامی ما توانایی داشتن آگاهی را به دست آوریم - مسائل بسیاری از زندگی برایمان قابل درک خواهد بود. در آنصورت قادر خواهیم بود ناچیزترین و مهمترین مسائل را درک نماییم. ما معنای کشمکش اقتصادی توده‌ها را درک خواهیم نمود - و درمی‌یابیم که چطور سرمایه‌داری چون آر.جی. ویتفیلد و دیگران که کنترل جریانهای پول و قدرت را به دست دارند، کنترل سرنوشت ما را به دست گرفته‌اند.»

«به خواسته‌های خود ایمان داشته باشیم. من سعی کردم آنچه را از این روش می‌دانم برای شما بیان کنم، روشی که توسط استاد حق در قید حیات، سواراچاکراجی آموزش داده می‌شود، کسی که نامش به معنای فرمانروای آسمان است.»



تلفن دفتر آر.جی. ویتفیلد زنگ زد. او گوشی را برداشت و همانطور که به صحبت‌های طرف مقابل گوش می‌داد، ناگهان چهره‌اش از شدت خشم سرخ شد و گوشی تلفن را روی دستگاه کوئید و سپس دگمه دستگاهی را که در گوشه میز قرار داشت، فشار داد و از منشی‌اش خواست تا یک نسخه از روزنامه نیویورک تایمز صبح را برایش بیاورد.

وقتی منشی روزنامه را برای او آورد، آر.جی. با عصبانیت به او گفت: «تلفن کارتر در فور ریورز را برایم بگیر و ایبل و جونز را فوراً به آنجا بفرست.»

السا اسپین فوراً تلفن کارتر را گرفت. ویتفیلد گوشی را برداشت و

فریاد زد: «کارتر، این چه آشوبی است که در کارخانه تو به راه افتاده؟ روزنامه تایمز داستانی درباره تظاهراتی که به خاطر سخنرانی دکتر هاروی دادز در مقابل کارخانه به راه افتاده، نگاشته است.»

کارتر با لحنی عصبانی گفت: «دکتر دادز بعد از ظهر روز گذشته در کلوب زنان درباره مذاهب هندی سخنرانی کرده و در این ضمن نام شما را به عنوان یکی از افرادی که با کنترل توده‌ها به ظلم و بی عدالتی نسبت به نوع بشر می‌پردازند، ذکر کرده است. همسر من نیز در آنجا حضور داشته و اصلاً از صحبت‌های او خوشش نیامده است.»

«بعضی از کارگران ابله کارخانه نیز از فرصت استفاده کرده و به انتقاد از شما و سیاست‌های کاری کارخانه پرداخته‌اند. من از این قضیه به شدت عصبانی شدم و در نتیجه کارگران هم دیوانه شدند و دست به اعتصاب زدند.»

ویتفیلد با عصبانیت فریاد زد: «فوراً آنها را به سرکارهایشان برگردان. ما قراردادی یک ماهه با نیروی دریایی منعقد کرده ایم. ائتلاف یک هفته به منزله از دست دادن دو میلیون دلار خواهد بود.»

کارتر گفت: «اما آقای ویتفیلد، مانع بزرگی در سر راه من قرار دارد. اتحادیه کارگری هم وارد معرکه شده و از ما خواسته تا در مورد این قرارداد مجدداً مذاکره نمایم.»

ویتفیلد فریاد زد: «تو مرتکب اشتباه احمقانه‌ای شده‌ای. من ایبل و جونز را برای کمک به تو به فور ریورز فرستاده‌ام!»

سپس گوشی را روی تلفن کوئید و فریادزنان از منشی اش خواست تا شماره لوسیا در لس آنجلس را برایش بگیرد. پس از برقراری تماس، چند دقیقه با لوسیا صحبت کرد و به او گفت: «آیا شنیده‌ای که در فور ریورز چه اتفاقی افتاده است؟»



لوسیا پاسخ داد: «بله، روزنامه‌های امروز صبح را دیدم. سالها بود که به شما می‌گفتم مراقب این مردم باشید، چون آنها برای اعتصاب منتظر کوچترین بهانه می‌باشند!»

ویتفیلد در دل نفرینی به درد جانکاه قلبش فرستاد. برای او از دست دادن پول مهمتر از سلامتی‌اش بود. آر.جی. گفت: «ما باید پیش از برهم خوردن قراردادمان با نیروی دریایی و گسترش اعتصاب به سایر شعب کارخانه، کاری بکنیم!»

لوسیا گفت: «من تا چند روز دیگر به فور ریورز می‌روم. بینم چه کاری از دستم ساخته است. در این مدت بهتر است حقوق و مزایای مناسبی به کارگران پرداخت کنید. گناه اعتصاب آنها به گردن هاروی دادز نیست!»

آر.جی. با تمسخر گفت: «هر کاری که می‌توانی انجام بده اما فکر می‌کنم تو هم نسبت به این مذهب کهنه هندی علاقه‌مندی!»

او سپس تلفن را قطع کرد و به ترافیک سنگین خیابان است ریور خیره شد، سپس به منشی‌اش تلفن زد و از او خواست مدیران ارشد کارخانه را برای جلسه‌ای فوری به اتاق کنفرانس احضار کند. سپس همانجا نشست و به خطوط آسمان خیره شد. ممکن است دادز یک کمونیست باشد. جک ری، از اعضای کنگره، می‌توانست او را برای ادای توضیحات لازم به کمیته فعالیت‌های ضدآمریکایی<sup>۱</sup> احضار نماید.

در همین لحظه السا اسپین وارد دفتر شد و گفت: «بسته‌ای سفارشی از طرف موری پرایس برای شما رسیده است. او این بسته را

1. House UnAmerican Activities Committee

قبل از پرواز به هند از ساحل غربی<sup>۱</sup> برای شما پست کرده است. ظاهراً این بسته حاوی همان کتیبه باستانی ای است که قبلاً درباره آن با شما صحبت کرده است. او از شما خواسته تا اجازه دهید کارشناسان موزه هنرهای نیویورک نگاهی به آن بیندازند و سپس نتیجه کار را در دهلی نو به اطلاع او برسانید.»

ویتفیلد در حالیکه بسته را در کثو پرونده‌ها پرت می‌کرد، فریاد زد: «دنیای دیوانه. بهترین کارمندان من در دنیا راه افتاده‌اند و اجناس بنجل جمع می‌کنند. ما پول و وقتمان را هدر می‌دهیم. حالا شماره جک ری را در واشنگتن برایم بگیر، بعد هم به جلسه مدیران خواهیم رفت.»

\*\*\*

پس از چند روز اقامت در فور ریورز، لوسیا تصمیم گرفت به نیویورک بازگردد. او می‌دانست وضعیت جولی و بی‌نظمی و اختلال شهر که در اثر اعتصاب پیش آمده به بسیاری از مردم صدمه خواهد زد.

بن کارتر رئیس کارخانه فور ریورز، دست به هر کاری زده بود تا تمامی گناهها را به گردن دادز بیندازد و در این کار موفق هم شده بود. اما دو مشکل‌گشای دیگر، یعنی ایبل و جونز نتوانستند کاری انجام دهند و قرارداد منعقد شده بین کارخانه گیت وود و نیروی دریایی فسخ گردید.

ویتفیلد در تأمین سود سالیانه سرشار برای سهامداران کارخانه گیت وود مردی موفق بود. او این کار را به وسیلهٔ احداث شعبه‌های کارخانه گیت وود در شهرهای کوچک به انجام می‌رساند، در این شهرها، بویژه فور ریورز، او به دلیل تبانی با مقامات شهری می‌توانست در پرداخت حقوق و مزایای کارگران براحتی مرتکب تخلف شود. در حقیقت پولی که او در شهر فور ریورز خرج می‌نمود بسیار کمتر از پولی بود که خرج عیاشیهای او با زنان مختلف می‌شد و آن هزینه‌ها را به حساب صورت مخارج می‌گذاشت.

کارگران کارخانه گیت وود در شهر فور ریورز نسبت به کارکنان سایر شعب کارخانه در سراسر جهان حقوق کمتری می‌گرفتند. حتی اتحادیه‌ها نیز از دست ویتفیلد و افراد زیرکش به عذاب آمده بودند. لوسیا فور ریورز را ترک کرد، درحالی که می‌دانست پدرش قصد دارد شرایط زندگی را برای هاروی دادز سخت‌تر و سخت‌تر کند. اگر حدس او درست از آب در می‌آمد، آنگاه نبردی واقعی بین او و آر.جی. درمی‌گرفت و این به معنای شروع درگیری و بحثی شدید بین آنها بود. اگر لازم می‌شد، لوسیا می‌توانست گوشه‌ای از سوابق آر.جی. را در اختیار یکی از دوستانش که در روزنامه تایمز کار می‌کرد، قرار دهد. او می‌دانست که پدرش در سال ۱۹۵۲ با تردستی در دفاتر مالیاتی شرکت دست برده و به مأمورین فدرال رشوه پرداخت کرده است. او برای اینکه پدرش را به زندان ایالتی بفرستد، دلایل کافی در دست داشت.

او هاروی دادز را در فور ریورز ملاقات کرده بود و با تعجب به این نکته می‌اندیشید که آیا عاشق او شده است؟ مشکل دیگری که لوسیا با آن مواجه شد، مسئله جولی ونرز بود. هرچند که آن دختر جوان و

زیبا تمامی جزئیات را بازگو نکرده بود، اما لوسیا می دانست که آر.جی. در این کار مقصر است و این مسئله خود مشکلی پیچیده بحساب می آمد. لوسیا از جولی خواست تا به نیویورک آمده و نزد او بماند. ولی جولی درخواست او را نپذیرفت، بهر حال لوسیا قصد داشت به این موضوع سر و سامان بدهد.

لوسیا پس از رسیدن به نیویورک به آپارتمانش رفت، وسایلش را در آپارتمان گذاشت و سپس به دفتر مرکزی کارخانه گیت وود در خیابان پنجم رفت. آر.جی. ویتفیلد در دفتر کارش بود اما به وضوح مشخص بود که او به خاطر عدم موفقیت لوسیا در راضی نمودن رهبران اعتصاب رنجیده خاطر است. بنابراین با حالتی تند و زننده با لوسیا برخورد کرد.

لوسیا با لحنی کنایه آمیز گفت: «من به فور ریورز نرفتم تا کسی را افسون کنم. به هر حال نتوانستم کاری از پیش ببرم. تمامی مردم شهر به خاطر حقوق و مزایای اندک کارگران کارخانه بر علیه شما بسیج شده اند. تنها کسانی که از این قضیه سود می برند، کارکنان انجمن شهر می باشند که با پولهای شما هر کاری می خواهند، انجام می دهند.»

«نظر من این است که بیمارستانی در شهر بسازید و ترتیبی بدهید که کارگران شما و خانواده هایشان به طور رایگان در آنجا معالجه شوند. در ضمن باید همان حقوق و مزایایی را که به کارگران دیگر شعب کارخانه گیت وود می دهید، به این کارگردان پرداخت نمایید.»

آر.جی. با لحنی زننده پرسید: «آیا این سفر برای تو فرصتی برای ملاقات با هاروی دادز بود؟»

لوسیا پاسخ داد: «ما داریم درباره کارخانه صحبت می کنیم.»  
آر.جی. گفت: «چرا؟ پولی که آنها می گیرند برای زندگی شان کافی

است. خود من وقتی در آن شهر مدیر کارخانه بودم فقط هفته‌ای ۵۰ دلار حقوق می‌گرفتم و با این وجود منزل شخصی و زندگی راحتی داشتم!»

لوسیا در حالیکه با تعجب به این نکته فکر می‌کرد که آیا زمان صحبت در مورد مسئله جولی ونرز فرار سیده‌یانه، با عصبانیت گفت: «اما در آن زمان مخارج زندگی بسیار پایین‌تر بود و خانه‌ای که شما از آن صحبت می‌کنید به مادر تعلق داشت. شما مدتهاست از زیر بار مشکلات فور ریورز شانه خالی می‌کنید. حالا بهتر است دیون خود را پردازید و یا اینکه کارخانه‌تان را در آنجا بکلی از دست بدهید. و این کاری است که شما قادر به انجام آن نیستید. قرارداد منعقد شده با نیروی دریایی سود سالیانه منظم و قابل توجهی را نصیب سهامداران شرکت می‌نمود. اگر شما ورشکست شوید چه پاسخی برای هیأت مدیره آن خواهید داشت.

آر.جی. فریاد زد: «من کارخانه گیت وود را حفظ می‌کنم و می‌دانم که توانایی انجام این کار را دارم. در ضمن من هم قرارداد نیروی دریایی و هم کارخانه فور ریورز را حفظ خواهم نمود. آنها مجبورند در مقابل خواسته‌های من سر تعظیم فرود آورند!»

آر.جی. به لوسیا که دستکشهایش را به دست می‌کرد و به عصبانیت او می‌خندید، خیره شد. لوسیا دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «کارگران کارخانه فور ریورز از شما تقاضای نان دارند در حالیکه شما سرگرم ساختن مجسمه‌ای سنگی از خود هستید. حتماً آنها از آن مجسمه خیلی خوششان خواهد آمد! دولت هم از فکر بکر شما در مورد حفظ و نگهداری آن دو جلد کتاب تقدیر خواهد نمود - جلد ضرر کلی سالیانه در کارخانه فور ریورز را در اختیار دولت بگذار

و جلد دیگر را نیز به سهامدارانت نشان بده!!

آر.جی. فریاد زد: «آیا تو این حرفها را از آن دادز لعنتی یاد گرفته‌ای؟»

لوسیا گفت: «نه، من با دفتردار ارشد شما در کارخانه صحبت کردم و او نیز مانند دیگران ناراضی و دردمند بود. چرا نمی‌خواهید به خودتان بیایید؟»

آر.جی. دهان باز کرد و گفت: «پس تو عاشق هاروی دادز شده‌ای؟ به همین دلیل است که این دروغها را سر هم می‌کنی. تو می‌خواهی مرا به کشتن بدهی!»

لوسیا درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از جا برخاست و گفت: «اگر منظور شما این است، باید بگویم بله، من عاشق هاروی دادز شده‌ام. اما این مسئله برایم چندان خوشایند نیست. شما با آغاز نبرد با خانواده او این عشق را به تباهی کشانید.»

آر.جی. غرولندکنان گفت: «بزودی ترتیب کار او را خواهم داد. وقتی کارم تمام شود دیگر اثری از هاروی دادز باقی نخواهد ماند!»

لوسیا با وحشت پرسید: «می‌خواهی با او چکار کنی؟»

آر.جی. لبخندی فاتحانه زد و گفت: «ممکن است کمیته فعالیت‌های ضدآمریکایی تحقیقاتی در مورد معشوقه انجام دهد. جک ری در حال بررسی موضوع است. ممکن است شواهدی از کمکهای هاروی دادز به کمونیستهای آمریکایی به دست آید.»

\*\*\*

هاروی دادز به خاطر روی دادن این اتفاقات اخیر بسیار ناراحت

بود. دیگر هیچ بیماری به مطب او نمی آمد. مردم این شهر کوچک همه بر علیه او بسیج شده بودند چرا که او حق شناسی خود را نسبت به مردم ساده دل هند، سرزمینی که ۶۰۰۰ مایل از اینجا فاصله داشت، به خاطر نجات جاننش ابراز کرده بود.

اعصاب او بسیار متشنج بود. عمه اش با عصبانیت بسیار سعی داشت او را نسبت به شیاما بدبین کند، اما بهر حال به طور ناخواسته موضوعی که هاروی مدتها به آن شک داشت، برایش روشن کرد. بله، در حقیقت پدر او مسئول مرگ مادر لوسیا بود و این اتهام کاملاً صحت داشت.

هاروی سرش را میان دستهایش گرفت و روی میز خم شد. افکارش پریشان و درهم بود. چه آشوبی! لوسیا دیگر چطور می توانست به او دل بستگی داشته باشد؟ لوسیا همیشه معتقد بود که آر. جی. درباره این قضیه اشتباه می کند. حالا هاروی چطور می توانست این قضیه را به لوسیا بگوید؟»

برای نخستین بار بود که دریافت چگونه پول بر تمام زندگی این مردم حکومت می کند و نزاع و تنفر جای نور خدا را گرفته است. یک نفر با سرقت کتیبه خانواده گوش را دچار دردسر نموده بود. آیا ویتفیلد در این جریان دست داشت؟»

او احساس می کرد حاضر است از تمامی چیزهایش بگذرد تا دوباره به هند بازگردد و همراه ماهاتتا، استاد حق در قید حیات باشد. او می خواست برای یکبار دیگر این شانس را داشته باشد تا دوباره به چهره قدرتمند مردی که در الله آباد ملاقات کرد و ویسواپاتی - پروردگار جهان - نام داشت، بنگرد.

در همین هنگام پرستار وارد اتاقش شد و به او اطلاع داد که جولی

ونرز به ملاقاتش آمده است. هاروی در حالیکه از جا برمی خاست و به سمت دستشویی می رفت، به پرستار گفت جولی را به داخل اتاق راهنمایی کند. وقتی جولی وارد اتاق شد، هاروی سرگرم شستن دستهایش بود. دادز لحظه‌ای به جولی نگریست و با تعجب به این نکته اندیشید که آیا زمان آن فرارسیده که حقیقت را با جولی در میان بگذارد. آیا هاروی شجاعت این کار را داشت؟ این فکر همانند یک نت موسیقی ظریف وارد ذهنش شد. جولی رنگ پریده و نگران به نظر می رسید. هرچند که این مسئله هاروی را ناراحت می کرد اما با خوشرویی با جولی خوش و بش کرد و درحالیکه او را به سوی صندلی‌ای در کنار میز هدایت می کرد، گفت: «جولی، اینجا بنشین. می خواهم حقیقت را به تو بگویم.»

جولی لبخندی زد و گفت: «هاروی، از همان نگاه اول دریافتم که بهتر است سعی کنم تو را دلداری دهم. تو باید خبرهای ناخوشایندی درباره خودت داشته باشی.»

هاروی به آرامی گفت: «جولی، اجازه بده درباره تو صحبت کنیم.» جولی دستهایش را در یکدیگر گره کرد و درحالیکه به آنها می نگریست پاسخ داد: «هاروی، من قبلاً همه چیز را در مورد خودم فهمیده‌ام. دیگر نیازی به لوله‌های آزمایش تو نیست تا دریابم چه مشکلی دارم.»

هاروی پرسید: «آیا این موضوع را با فرد دیگری در میان گذاشته‌ای؟»

جولی پاسخ داد: فقط تو و لوسیا از موضوع باخبرید. شجاعت این را نداشتم که موضوع را با پدر یا مادرم در میان بگذارم. آنها از شنیدن این خبر دق مرگ خواهند شد.»



هاروی گفت: «بله، تو را درک می‌کنم.»

جولی ادامه داد: «پدر هرگز مرا نخواهد بخشید. او مردی بسیار مبادی آداب و فردی بسیار متعصب است. او را با رسوایی از کلیسا اخراج کرده‌اند. هاروی، می‌بینی در چه مخصمه‌ای گرفتار شده‌ام؟ من تنها باعث بدبختی خودم نیستم، بلکه دیگران را هم به دردسر انداخته‌ام.»

هاروی گفت: «جولی، مگر نمی‌توانی به جای دیگری بروی. جاهای زیادی هست.»

جولی درحالی‌که قطرات اشک روی گونه‌هایش جاری شده بود، پاسخ داد: «لوسیا از من خواست به نیویورک بروم. اما نمی‌خواهم به آنجا بروم. نمی‌توانم خودم را به او تحمیل کنم. دیگر نمی‌دانم چکار کنم.»

هاروی گفت: «جولی، به خودت اعتماد داشته باش. مگر جس آدمز قصد ندارد با تو ازدواج کند؟»

جولی سر تکان داد و گفت: «نه، او مقصر نیست!»

هاروی درحالی‌که کلمات در ذهنش به اینسو و آنسو می‌رفت، پرسید: «پس چه کسی مقصراست؟»

جولی ناله کنان گفت: «هاروی، نمی‌توانم این را به تو بگویم!»

هاروی گفت: «جولی، پس می‌خواهی چکار کنی؟ تو نمی‌توانی اینجا بمانی، چرا که دیر یا زود همه از قضیه باخبر می‌شوند. اگر تو به نیواورلئان یا نیویورک بروی، حرف و حدیثی پیش نخواهد آمد. تو باید کاری بکنی و گامی به جلو برداری.»

جولی پاسخ داد: «هاروی، در حال حاضر نمی‌دانم چکار باید بکنم. اما راهی به نظرم رسیده که می‌تواند به این دردسر خاتمه دهد.»

هاروی با نگرانی پرسید: «جولی، منظورت چیست؟»  
 جولی گفت: «فکر می‌کنم بهترین کار این است که در این اطراف  
 نباشم. من برای همه، از جمله خود تو، مایهٔ رسوایی هستم.» در این  
 لحظه جولی چشمانش را بست و موهای او نیمی از صورت زیبایش را  
 پوشاند.

هاروی دستش را زیر چانهٔ جولی گذاشت و سرش را بالا آورد و  
 سپس به او خیره شد. سپس تصویر استاد جایگزین چهره جولی شد.  
 هاروی گفت: «جولی، درست فکر کن. تو نباید اینطور صحبت کنی.  
 چرا که این فقط گوشه‌ای از بخشیدن حیات به این جهان است.  
 جولی به آرامی گفت: «هاروی، آیا آن شب که در کلوپ شهر  
 بودیم را به خاطر داری؟ من از تو خواستم به من پیشنهاد ازدواج  
 بدهی.»

هاروی به نشانهٔ تأیید سر تکان داد.

جولی ادامه داد: «من فقط به خاطر این مسئله بود که چنین  
 درخواستی کردم. هاروی، من همیشه تو را دوست داشته‌ام. حتی از  
 زمانی که در دبیرستان بودیم.»

هاروی گفت: «جولی! اما من عاشق تو نیستم. ازدواج من با تو  
 نمی‌تواند این مشکل را حل کند. در شرایط حاضر من قادر نیستم با  
 هیچکس ازدواج نمایم.»

«حالا خوب گوش بده. من دوستانی در ساحل غربی دارم.  
 فلورنس کلاگ سرپرستی آسایشگاه کوچکی را در نزدیکی  
 لس‌آنجلس بر عهده دارد. او یکی از بهترین دوستانم می‌باشد و تا هر  
 زمان که مایل باشی حاضر است از تو مراقبت کند. ترتیبی می‌دهم که  
 هزینه‌های اقامت تو در آنجا پرداخت شود. هیچکس جز من و لوسیا

از موضوع مطلع نخواهد بود. مطمئنم که او هم حاضر است با تو به آنجا بیاید.»

جولی درحالی‌که از روی صندلی برمی‌خاست گفت: «هاروی، این کار فایده‌ای ندارد.» پس از رفتن جولی، هاروی همانجا نشست و به جولی و مشکلش می‌اندیشید. هاروی چند روز قبل نامه‌ای از فلورنس کلاگ دریافت کرده بود. فلورنس با اصرار از او خواسته بود به ساحل غربی برود و برای او کار کند. او همچنین به این نکته اشاره کرده بود که یک مرد مقدس تبتی در مکانی نزدیک کوهستان زندگی می‌کند و ظاهراً روشی به نام اکنکار را آموزش می‌دهد.



شیاما به خاطر وقایعی که در فور ریورز برایش پیش آمد، ناراحت بود. خاطره از دست دادن کتیبه همیشه در خاطرش بود و در ضمن پس از ملاقات با مارتا لانگ مشکلاتی هم با دانش‌آموزان مدرسه پیدا کرده بود. در میان تمام این چیزها شایعه مضحکی نیز در محافل شهر به گوش می‌رسید و آن شایعه این بود که: شیاما، دارای قدرت عظیمی است که از نوع جادوی سیاه یا نیروهای شیطانی طبیعت می‌باشد. بعضی از مردم آن را شرارت شیطان می‌نامیدند و با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدند که خانم کری دادز چطور به شیاما اجازه داده در خانه‌اش زندگی کند.

همه مادران به دخترانشان سفارش می‌کردند خود را از شیاما دور نگه دارند. آنها اعتقاد داشتند که او دکتر دادز را تحت نفوذ خود درآورده و دکتر را به حمایت از روش اکنکار واداشته است.

این شایعه، به لطیفه‌ای دائمی در میان دانش‌آموزان مدرسه تبدیل شده بود. شیاما مجبور بود به دفعات در فضای مدرسه و در کلاس درس در مقابل این شوخیهای شریرانه از خود دفاع کند. بسیاری از دانش‌آموزان با شوخیهای نابجای خود او را به ستوه آورده بودند. آنها از شیاما می‌خواستند کف دستشان را بخواند یا از او می‌پرسیدند که آیا گویی جادویی با خود دارد و یا اینکه می‌تواند در هوا پرواز کند.

اوج این حوادث زمانی بود که شاگردان شیاما را با نامی زشت صدا می‌کردند و به او می‌گفتند که مذهبش بزرگترین هنر ساختگی جهان است. پس از اینکه روراند ونرز در هنگام موعظه‌اش در کلیسا کار شیاما را به عنوان کار نیروهای شیطانی معرفی کرد، والدین دانش‌آموزان نیز در منزل به بحث در این مورد پرداختند.

موجی از خشم سراسر وجود شیاما را فراگرفته بود. او یکی از بچه‌های مدرسه را کتک زد و بدین ترتیب نبردی در حیاط مدرسه درگرفت و طی آن شیاما به سختی مصدوم شد و تنها با کمک یک مأمور پلیس توانست از این مخمصه جان سالم به در ببرد. مأمور پلیس او را با نامهربانی به مرکز پلیس برد و خانم کری دادز در غیاب پسر برادرش هاروی، با آشفتگی به مرکز پلیس آمد و با قید ضمانت پسرک را آزاد کرد.

وقتی آنها به خانه رسیدند، خانم دادز زخم زبانی به او زد که شیاما از هیچکس انتظار نداشت. حتی پدر و مادرش هم با او اینطور صحبت نکرده بودند. او کم کم به این فکر افتاد که آیا واقعاً آمریکا همان قدر که فکر می‌کرده، عجیب و جالب است. حالا او دیگر می‌خواست به خانه بازگردد.

هاروی دادز در همان لحظه از راه رسید و درحالی‌که کیف سیاهش

را به زمین می گذاشت و به پسرک کتک خورده می نگریست، پرسید:  
«موضوع چیه؟»

عمه کری پاسخ داد: «من همین الان او را به خاطر دعوا با قید ضمانت از زندان آزاد کرده‌ام. هاروی بهتر است از شر او خلاص شوی. او تا به حال به اندازه کافی برایت مشکل پیش آورده است.»  
هاروی گفت: «یک لحظه صبر کن. بگذار حرفهای او را هم بشنوم.»

چشمان شیاما پر از اشک شد و زیر لب گفت: «یکی از شاگردان مدرسه حرف بدی به استاد زد. من او را زدم و او هم مرا کتک زد.»  
هاروی دادز لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «به نظر می‌رسد او بیشتر تو را زده است.»

شیاما داستانش را به پایان برد و گفت: «حالا می‌خواهم به خانه برگردم.»

عمه کری به سرعت گفت: «هاروی، او مایه رسوایی است. او را به خانه‌اش بفرست.»

هاروی گفت: «عمه کری، من به حرف شما گوش می‌کنم و ظرف چند روز آینده او را از اینجا خواهم برد. اگر شیاما بخواهد پیش من بماند ما جای دیگری برای زندگی پیدا خواهیم کرد.»

عمه کری فریاد زد: «هاروی، تو می‌خواهی مرا ترک کنی؟ آن هم بعد از تمام خدمت‌هایی که به تو کردم؟ آیا تو می‌خواهی به خاطر این موضوع از ارثیه‌ات بگذری؟»

هاروی دادز دستش را روی شانه پسرک گذاشت و او را به سمت حمام هدایت کرد. سپس در آستانه در به طرف عمه برگشت و گفت:  
«بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. اما به هر حال این موضوع را به

خاطر بسپار، من نیازی به پول شما ندارم و شیاما هم به شما یا هیچیک از اهالی شهر صدمه نخواهد زد. این نادانی و جهالت خود شماست که چنین مشکلاتی را پدید می آورد.»

عمه کری فریاد زد: «صبر کن هاروی! تو فراموش کرده‌ای که من پس از مرگ پدرت بر اثر افراط در نوشیدن مشروبات الکلی، سرپرستی تو را بر عهده گرفتم. اگر من این کار را نمی‌کردم تو هم پا جای پای او می‌گذاشتی و اکنون یک دائم‌الخمر بودی. این من بودم که تو را سالم نگهداشتم و به راه صحیح هدایت کردم.»

هاروی گفت: «عمه کری، شما زن زحمتکشی هستید. اجازه بدهید الان در این مورد حرفی نزنیم و بحث در مورد این موضوع را به فردا موکول کنیم. شاید تا فردا وقت داشته باشیم به مسائل دیگری نیز بیندیشیم.»

عمه کری فریاد زد: «تو یک احمقی! تو فقدان خصوصیات خوب را از پدرت به ارث برده‌ای. او وقتی که در زمان تولد لوسیا بر بالین مارتا ویتفیلد حاضر شد، کاملاً مست بود. به همین دلیل او مرتکب اشتباه وحشتناکی شد که برای او به قیمت یک تجربه سنگین و سرانجام نیز به قیمت زندگی‌اش تمام شد!»

وقتی هاروی دستش را از روی شانه پسرک برداشت و رو در روی عمه کری ایستاد، موجی از وحشت سراسر وجود شیاما را فراگرفت. آنها برای مدتی با نگاههای آتشین به یکدیگر خیره شدند. سپس هاروی دادز خود را کمی آرام کرد و با چهره‌ای که در اثر خشم به رنگ خاکستری درآمده بود، پسرک را به حمام برد و او را روی صندلی نشاناند و به چشمان متورم و گونه‌های مجروح پسرک نگریست.

شیاما در حالیکه از شدت ناراحتی حق‌حق می‌گریست، گفت:

«می‌توانم به خانه برگردم؟ البته وقتی این حرف را زدم منظورم این نبود که می‌خواهم تو را ترک کنم.»

هاروی درحالی‌که به سراغ وسایل پزشکی اش می‌رفت، گفت: «مسئله‌ای نیست، سامی. این موضوع به خودت بستگی دارد. تو تا هر وقت که بخواهی می‌توانی پیش من بمانی. آیا متوجه منظورم هستی، سامی؟ من تو را خیلی دوست دارم. اما انتخاب این موضوع بر عهده‌توست!»

شیاما در حالیکه آب دهانش را به زحمت فرو می‌برد، گفت: «پیش از آنکه نزد والدینم برگردم، باید راهی برای به دست آوردن کتیبه پیدا کنم.»

اما در همین هنگام به خاطر سوزش ناشی از تماس داروی ضد عفونی با زخم صورتش، خود را عقب کشید.

## فصل ششم

صدای زنگ تلفن، هاروی دادز را از خوابی عمیق بیدار کرد. او از خواب برخاست، چراغ روی میز را روشن کرد و خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. ساعت روی میز چهار صبح را نشان می داد.

صدای گرفته زنی از پشت گوشی شنیده شد: «من خانم ونرز هستم. لطفاً فوراً خودتان را به اینجا برسانید. اتفاقی افتاده است!» هاروی بی اختیار پرسید: «آیا برای جولی اتفاقی رخ داده است؟» خانم ونرز با ناامیدی گفت: «بله، لطفاً عجله کنید!»

هاروی از تختخواب بیرون پرید و به سرعت لباس پوشید. هنگامی که او از درب منزل خارج می شد به فقدان امکانات درمانی شهر می اندیشید. او در عرض چند دقیقه خود را به مقصد رساند. همه چراغهای خانه روشن بود. خانم ونرز که هنوز لباس خواب به تن داشت با موهای پریشان و چشمهایی که از فرط گریه سرخ شده بود، او را به داخل دعوت کرد و سپس در سکوت هاروی را به طبقه بالا راهنمایی نمود.

وقتی به اتاق خواب رسیدند، هاروی قدمهایش را تندتر کرد و با عجله در را باز کرد و وارد اتاق شد. جولی با پیژامه‌ای به رنگ آبی روشن، درست شبیه عروسکی با چهره‌ای به رنگ سفید بر روی



تخت دراز کشیده بود. او لبخندی کمرنگ به لب داشت، گویا می‌خواست همه جهان را مسخره نماید. دستهای او بر روی سینه‌اش قرار داشت و این حالت، چهره‌ای آرام به او بخشیده بود. انگشتان سرد و بی‌روح او تنها نشانه‌ی مرگ بود که در او به چشم می‌خورد. هاروی هیچگاه آن انگشتان را فراموش نمی‌کرد. این انگشتان او را به یاد گلهای جاودانی می‌انداخت که همیشه روی سنگ قبرها می‌گذارند. روراند و نرز در کنار تخت زانو زده و در حال دعا خواندن بود. وقتی هاروی وارد اتاق شد او حتی نگاهی هم به هاروی نینداخت. دکتر کیفش را به زمین گذاشت و با تعجب به این فکر فرو رفت که چرا آنها دکتر دیگری را خبر نکرده‌اند، زیرا عقاید او و کشیش با هم متضاد بودند.

هاروی ضربان خفیفی را در نبض دستان لاغر جولی احساس کرد اما نتوانست مکان آن را مشخص کند. سپس سعی نمود تا به وسیله‌ی گوشی ضربان قلبش را کنترل نماید. هاروی معاینه را به اتمام رساند، زیرا می‌دانست که دیگر کار از کار گذشته و تلاشش بی‌فایده است.

هنگامی که هاروی به جعبه خالی قرصهای خواب که روی میز قرار داشت، نگریست با تعجب به این نکته اندیشید که چرا وقتی آر.جی. ویتفیلد و عمه‌اش می‌توانند به راحتی بیمارستانی در شهر احداث نمایند، پولشان را صرف حفظ و بقای نام خود به وسیله‌ی نصب مجسمه‌های بی‌فایده‌ی سنگی در پارکها می‌نمایند.

جولی بیش از ۲۰ قرص خواب آور مصرف کرده بود، به همین سبب مرگ او چندان باعث تعجب نبود. در این هنگام روراند و نرز از روی زمین برخاست و رشته افکار دادز را از هم گسیخت. او پیر و خسته به نظر می‌رسید. روراند گفت: «من این قرصها را با نسخه‌ی

پزشک، برای همسر گرفته بودم و جولی باید آنها را پیدا کرده باشد!»  
دادز نگاهی به لیوان آب روی میز انداخت و گفت: «شما چه موقع  
متوجه موضوع شدید؟»

روراندا پاسخ داد: «حدود پانزده یا بیست دقیقه قبل ما متوجه  
نالهای او شدیم و او را بیهوش روی تختخواب یافتیم. در ابتدا سعی  
کردیم با دکتر وینسنت تماس بگیریم، اما او در شهر نبود و به همین  
دلیل به شما اطلاع دادیم.»

دادز با خشونت پرسید: «چرا به سازمان آتش‌نشانی خبر ندادید!  
آنها مسلماً یک گروه امدادی را با پمپهای تخلیه معده به اینجا  
می‌فرستادند.»

کشیش با عصبانیت گفت: «این خواست خدا بود که جولی بمیرد.  
او یک گناهکار بود و به همین سبب خداوند جان او را گرفت. من  
نمی‌توانستم کاری برای او انجام دهم.»

دادز با صراحت پرسید: «شما چطور می‌توانید اینقدر سنگدل  
باشید؟»

کشیش درحالی‌که دستانش را در هم گره می‌کرد، گفت: «شما  
وضعیت جولی را می‌دانستید. او در این مورد با شما مشورت کرده  
است.»

دادز پرسید: «شما این موضوع را از کجا می‌دانید؟»

کشیش پاسخ داد: «پرستار شما این مطلب را به من گفت. من مقصر  
را به خوبی می‌شناسم. او باید تاوان این کار را پس دهد. خداوند بزرگ  
این شرارت او را بدون کیفر نخواهد گذاشت. گناه این کار برگردن  
همان کافری می‌باشد که همراه شما از هند به اینجا آمده است.»

هاروی ناگهان شوکه شد و به کشیش نگریست، سپس به طبقه

پایین رفت و خانم ونرز را در انتظار خود یافت. دادز به او گفت: «بهرتر است مراقب رورانند باشید. فکر می‌کنم او کنترل ذهنی خویش را از دست داده است.»

خانم ونرز با ناراحتی گفت: «می‌دانم. رورانند غمگین‌تر از آن است که من بتوانم او را از این حالت خارج کنم. هفته آینده به شما تلفن خواهم زد.»

هاروی خانه آنها را ترک کرد و به مطبخ رفت تا گواهی فوت جولی را تنظیم کند؛ سپس سوار بر ماشین در کنار ساحل رودخانه به راه افتاد و به مشاهده تلالؤ اشعه‌های رنگارنگ خورشید صبحگاهی بر روی آب رودخانه پرداخت. استاد می‌بایست جوابی در مورد این موضوع داشته باشد. هاروی تصمیم گرفت همان روز، نامه‌ای برای سواراچاکراجی بنویسد و از او بپرسد که آیا می‌تواند به هند بازگردد و در آشرام زندگی کند.



لال گوش از مشاهده پیغامی که او را سریعاً به دفتر ناث دوارک احضار می‌نمود، بسیار متعجب شد. او خانه را ترک کرد و با تعجب به این نکته می‌اندیشید که آیا این کارمای اوست؟ بندهای کارما او را به ناث دوارک، تمام کسانی که در طول زندگی اش با آنان برخورد کرده بود، تمام فردها و نیز ابدیت - جایی که جز خدا، آن وجود مطلق، چیز دیگری نبود - متصل می‌نمود.

او به هیچ وجه متوجه دشتهای وسیع و کوههای پوشیده از برفی که گرداگرد شهر را فرا گرفته بودند، نمی‌شد تا اینکه سرانجام به دفتر ناث

دوارک رسید و به طبقه دوم رفت. دوارک با پیشانی چین خورده و مشت‌های گره کرده، پشت میزش نشسته بود.

گوش با لحنی خشن گفت: «دوارک، پیغامت به دستم رسید. من این موضوع را پیش‌بینی می‌کردم، زیرا خبرچینی که تو در خانه‌ام گماشته‌ای، تحت تأثیر رفتار محبت‌آمیز ما، به نقشه‌ای که شما برای دخترم کشیده‌اید، اعتراف کرد. آیا تو قصد داری مرا مجبور به نوعی توافق سیاسی بکنی؟»

دوارک با صدایی رعد‌آسا که به نظر می‌رسید در مرز شکستن باشد، شروع به صحبت کرد و گفت: «به نظر می‌رسد به جای تو، من به دام افتاده‌ام. تو باید این نکته را درک کنی که این من نیستم که این شرایط را تقاضا می‌نمایم!»

گوش با ناباوری لبخندی زد و گفت: «من با تو کاملاً صادقم. اگر تو قصد داری کار مرا در فراری دادن افسر آمریکایی تلافی کنی، حاضرم خودم را در اختیار بگذارم، به شرط اینکه دخترم را صحیح و سالم به خانه بازگردانی و قول بدهی دیگر به او صدمه‌ای نرسانی!»

مرد درشت‌اندام با ناراحتی گفت: «من نمی‌توانم هیچ قولی به تو بدهم، به من گفته شده تا با تو وارد مذاکرات سیاسی شوم. تو باید این را باور کنی.»

گوش پرسید: «مگر تو از کسی دستور می‌گیری؟»

دوارک پاسخ داد: «بله، آنچنان دستورات سختی که می‌تواند به هر مردی تحمیل شود. نقشه آنها این است که در انتخابات بعدی شهرداری، نام مرا جایگزین نام تو کنند. تو هم باید به عنوان ضامن و حامی من در میان اعضای انجمن شهر از من دفاع کنی. گفتن این مطلب به تو برایم بسیار سخت است.»

رنگ از چهره گوش پرید. این بدان معنا بود که کمونیستها نقشه زیرکانه‌ای برای به دست گرفتن کنترل شهر سریناگار در سر دارند و اگر در این کار موفق می‌شدند آنگاه این موضوع برای آنها تبدیل به یک فاکتور سیاسی قوی در مسائل ایالتی می‌شد.

گوش گفت: «منظورت را فهمیدم. با این حال حاضرم از این نقشه پیروی کنم، اما به این شرط که دخترم صحیح و سالم به خانه برگردد. من این کار را از روی میل و رغبت و با موافقت خودم انجام می‌دهم و به خوبی می‌دانم که این مسئله چه تأثیری در سوابق کاری‌ام خواهد داشت.»

دوارک پرسید: «گوش این چه معنایی برای تو دارد؟»  
گوش پاسخ داد: «با حمایت از تو در انتخابات و به بهانه اینکه قصد دارم استراحت کنم، شهرت من به عنوان فردی درستکار در کشمیر به مخاطره خواهد افتاد. بنابراین درآمد نیز به عنوان یک وکیل عمومی کاهش خواهد یافت، زیرا مردم دیگر اعتماد چندانی به قضاوت من ندارند.»

دوارک اخمی کرد و گفت: «به هر حال این چیزی است که فرماندهان کمونیست می‌خواهند. این بخشی از نقشه انتقامجویانه آنهاست.» سپس چند کاغذ از کشوی میزش بیرون آورد و آنها را به گوش داد و گفت: «اینها را امضاء کن. این موافقت‌نامه‌ای است که به موجب آن تو تعهد می‌کنی حمایت عمومی مردم را برای نامزدی من در انتخاب بعدی شهرداری، جلب نمایی.»

گوش نگاهی به موافقت‌نامه کرد و گفت: «این عادلانه نیست. در این مدارک هیچ حرفی درباره‌ی بازپس دادن دخترم به میان نیامده است.»  
دوارک با لحنی تلخ پاسخ داد: «بله، حق با توست. اما من این

موافقت نامه را تنظیم نکرده‌ام و نمی‌توانم به تو بگویم که آیا آمیا هرگز به خانه بر می‌گردد یا نه! او در چنگ چانگ لینگ گرفتار است!»  
گوش فریاد زد: «چانگ لینگ؟»

دوارک زمزمه کنان گفت: «بله، من هیچ نقشی در این آدم‌ربایی نداشته‌ام. چانگ لینگ با زور آمیا را از اردوگاه من بیرون برد، در حقیقت موری پرایس، به یکی از افرادم رشوه داده بود، تا آمیا را برآید. من قصد داشتم آمیا را آزاد کرده و به خانه بفرستم. اما ناگهان چانگ لینگ از راه رسید. زندگی من در گروی امضای این موافقت‌نامه می‌باشد. گفتم که چانگ لینگ خواستار بازگرداندن افسر آمریکایی و استرداد کتیبه می‌باشد و تلاش بی‌فایده‌ای را برای به دست آوردن آنها آغاز نموده است. تو با امضاء این موافقت‌نامه، تنها امید اندکی برای بازگشت آمیا به خانه خواهی داشت.»

گوش می‌دانست که این حقه‌ای بیش نیست اما با این حال قلم را برداشت و نام خود را در پایین کاغذ نوشت.

دوارک به آرامی گفت: «اما در عوض من رسماً به تو تعهد می‌دهم که آمیا را دوباره به خانه برگردانم.»

گوش پرسید: «تو با وجود اینکه دشمنم هستی، می‌خواهی به من مهربانی کنی، اما چرا؟»

دوارک پاسخ داد: «بله، من دشمن تو هستم، اما عاشق دختری شده‌ام. من هرگز انتظار نداشتم که با او ازدواج کنم، اما عشقم به او تا اندازه‌ای هست که هر کاری از دستم برآید برای بهبود وضعیت او انجام خواهم داد!»

غم و اندوه شیاما فروکش کرد. او صدای ورود هاروی دادز را شنید. هاروی در طبقه پایین را قفل کرد و سپس صدای گامهایش به گوش رسید. صدای برخورد ضرباتی آرام بر در شنیده شد و سپس دادز وارد اتاق شد.

شیاما در تختخواب از جا برخاست و چراغ روی میز را روشن کرد. هاروی در سکوت از عرض اتاق گذشت و بر روی صندلی ای که در کنار تختخواب و در میان سایه‌های پدید آمده از نور چراغ، نشست. شیاما پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

دادز خم شد، دست پسرک را گرفت و گفت: «سامی، می بینم که گریه کرده‌ای. هر دوی ما جولی را از دست داده‌ایم!» شیاما به آرامی گفت: «جولی با زنان دیگر کاملاً تفاوت داشت. او مانند یک غنچه گل سرخ در حال شکفتن بود.» دادز به آرامی گفت: «سامی، می خواهم از تو سؤالی خصوصی بپرسم. آیا تو با جولی ارتباط داشته‌ای؟»

شیاما از جا پرید و درحالیکه چشمهایش از تعجب گرد شده بود، گفت: «البته که نه! هیچ رابطه‌ای بین ما نبوده است! هیچوقت! بله، من او را دوست داشتم، اما نه به این صورت!»

دادز سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و درحالیکه دستهایش را در پشت گره کرده بود به آرامی به قدم زدن در اتاق پرداخت و گفت: «هیچکس بجز لوسیاء، پرستار، والدینش و من از علت خودکشی او مطلع نیست. اما فرد دیگری نیز از این راز باخبر می باشد که تا به حال هویتش فاش نشده است. فکر می کنم که بدانم او چه کسی است.»

سپس به طرف شیاما برگشت و گفت: «جولی به این دلیل که باردار

شده بود، دست به خودکشی زد. این مسئله برای خانواده او رسوایی بزرگی پدید می آورد!»

شیاما به آرامی گفت: «به خدا سوگند می خورم این کار من نبوده است.»

دادز پاسخ داد: «رورانند و نرز از شدت خشم و انتقامجویی تقریباً دیوانه شده است. او فکر می کند دخترش قربانی یک بازی کثیف و ناجوانمردانه شده و یک نفر باید بهای این کار را بپردازد.» هاروی سپس ایستاد و به شیاما نگریست، او نمی خواست درباره مکالمه بین خودش و خانم و نرز حرفی به او بزند. خانم و نرز گفته بود که رورانند و نرز نقشه کشیده تا روز یکشنبه آینده در کلیسا موعظه ای بر علیه پسرک ایراد نماید و قصد دارد به گونه ای مردم را تحریک نماید که شیاما را از شهر بیرون کنند.»

هاروی لبخندی زد و با شادمانی گفت: «سامی، اجازه نده این مسائل تو را ناراحت کند. فردا درباره این چیزها با هم صحبت می کنیم!»

سپس به طبقه پایین رفت و با منزل کشیش تماس گرفت. کشیش سرانجام موافقت کرد تا با او ملاقات کند. هاروی سوار ماشین شد و ظرف چند دقیقه خود را به آنجا رساند و مدتی بعد او در اتاق مطالعه منزل کشیش نشسته بود.

دادز گفت: «من به اینجا آمده ام تا با شما درباره مسئله ای که به دوست هندی جوانم مربوط می شود، صحبت کنم. اگر شما فکر می کنید که او نقشی در خودکشی دختر جوانتان داشته، باید بگویم به شدت در اشتباهید!»

کشیش با خشونت گفت: «دکتر، من برای حرفم دلیل و مدرک



دارم. بحث کردن بر سر این مسئله برای شما بسیار آسان است، اما باید بگویم کاملاً بی‌فایده است که سعی کنید دلیل و مدرکی به من ارائه دهید. کاملاً بی‌فایده است!»

هاروی گفت: «شنیده‌ام که شما قصد دارید روز یکشنبه بر علیه دوست جوانم در کلیسا سخنرانی کنید.»

کشیش از جا برخاست و گفت: «من قصد دارم او را از این شهر بیرون کنم و به دلیل حمایت شما از او تمامی نیروهای اخلاقی را بر علیه شما نیز به کار خواهم گرفت.»

دادز در حالیکه صورتش از شدت خشم سرخ شده بود، پاسخ داد: «به شما هشدار می‌دهم مراقب حرفهایی که در این مورد می‌زنید، باشید.» سپس از جا برخاست و گفت: «شب‌بخیر، آقا.»

کشیش گفت: «دکتر دادز من شما را مجبور می‌کنم که او را از این شهر دور کنید. نفع همه ما در این است، پیش از آن که مشکل توسعه یابد.»

دادز با عصبانیت گفت: «تو خودت را یک مرد خدا می‌دانی! خدا انتقام گرفتن را دوست ندارد. او بدون در نظر گرفتن آنچه اتفاق افتاده است، عشق خود را به بندگان می‌بخشد!»

وقتی دادز به خانه رسید، لوسیا ویتفیلد از نیویورک با او تماس گرفت. خبر مرگ جولی به او رسیده بود و حالا لوسیا می‌خواست چیزهای بیشتری در این مورد بداند. پس از اینکه توضیحات هاروی به پایان رسید، لوسیا در مورد نقشه‌های تازه پدرش برای به خاک نشاندن خانواده دادز، با او صحبت کرد. آر.جی. ویتفیلد سخنرانی دادز در کلوپ زنان فور ریورز را در اعتصاب کارگران بومی کارخانه و از دست دادن قرارداد دو میلیون دلاری نیروی دریایی مقصر

می دانست. در حقیقت آر.جی. از روراند ونرز در مورد بیرون کردن شیاما از شهر حمایت می کرد و نقشه هایی نیز درباره کمیته فعالیت های ضد آمریکایی برای انجام تحقیقاتی در مورد فعالیت های خرابکارانه هاروی دادز در سر داشت. لوسیا صحبت هایش را با گفتگو در مورد کتیبه ای که اخیراً از هند برای پدرش رسیده بود و چیز زیادی هم در مورد آن نمی دانست، به پایان برد.

دادز گوشی را گذاشت و با تعجب به این نکته می اندیشید که آیا آر.جی. نقشه سرقت کتیبه را طراحی کرده است. دیگر چیزی در این کشور برای او و شیاما وجود نداشت و چقدر خوب می شد اگر هردوی آنها می توانستند به هند بازگردند. هاروی به طبقه بالا رفت و در این فکر بود که او و شیاما باید به نیویورک بروند و در مورد کتیبه با آر.جی. ویتفیلد ملاقات نمایند.»



آمی در کلبه ای واقع در کنار کوهستان که توسط مردان لینگ محافظت می شد، زندانی بود. آن روز بعد از ظهر او از کلبه بیرون رفت تا از نسیم خنک کوهستان و مشاهده منظره غروب آفتاب لذت ببرد، این یکی، تنها کار لذتبخشی بود که مأموران کمونیست به او اجازه انجامش را می دادند.

رشته کوه عظیم با کهکشانی از نور طلایی که بر قله های پر برف آن می تابید و رنگ به رنگ می شد، در مقابل آمیا چهره در هم کشیده بود. صحنه ای از یک جهان افسانه ای که در آن زمین در میان دریایی از رنگ های گوناگون غوطه ور بود.

آمیبا به آرامی قدم می‌زد و به منظره غروب می‌نگریست. در همین هنگام ناث دوارک سوار بر اسب از میان درختان روبرو ظاهر شد. قلبش با شدت شروع به تپیدن کرد، نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش کاهش یابد. دوارک جلوتر آمد و از اسب نقره‌ای رنگش پیاده شد. سپس لبخند زنان و درحالی‌که گردن اسب را نوازش می‌کرد، در سکوت به آمیبا خیره شد. سپس با لحنی گرم گفت: «روز بخیر، آمیبا گوش.»

آمیبا با امیدواری پرسید: «آیا می‌خواهی مرا به خانه بازگردانی؟» دوارک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من تاحدی به دام افتاده‌ام. به نظر می‌رسد که لینگ معامله‌ای کرده و به پیروزی بزرگی دست یافته است. او قصد ندارد به تعهداتی که به پدرت داده، عمل کند!»

آمیبا جلوتر آمد و درحالی‌که بازوی دوارک را می‌گرفت، پرسید: «ناث، چه تعهداتی؟» در این لحظه آمیبا گرمای جسم دوارک و لرزشی را که سرتاسر بدنش را فراگرفته بود، احساس می‌کرد.

دوارک گفت: «من دیروز برای ملاقات با پدرتان به شهر رفتم. لینگ مرا وادار کرد تا موافقت پدرت را برای حمایت از خودم در انتخابات آینده شهرداری جلب نمایم. به پدرت قول داده شد که در این صورت تو را صحیح و سالم به خانه باز می‌گردانند. اما لینگ زیر قولش زده است!»

موجی از ترس قلب آمیبا را فراگرفت و پرسید: «تو این کار را با پدرم انجام دادی؟»

دوارک سرش را از شدت خجالت به زیر افکند و گفت: «من اینکار را انجام دادم زیرا تنها راهی بود که می‌توانستم از طریق آن به تو کمک

کنم. لینگ تهدید کرده بود که در غیر اینصورت تو را به قتل می‌رساند. من نمی‌توانستم این تهدید را تحمل کنم. می‌دانی که من عاشق تو هستم و فرقی هم نمی‌کند که هریک از ما دو نفر این موضوع را دوست داشته باشد یا نه!»

احساس نفرتی که در قلب آمیا بود به مهربانی تبدیل شد و ذوب شد.

چشمان آمیا احساساتش را برای ناث بازگو می‌کرد. آمیا به آرامی گفت: «آه، ناث، تو چقدر دوست‌داشتنی هستی. در مورد پدرم حرف بزن. حالش چطور بود؟»

ناث پاسخ داد: «او کمی لاغر شده و به شدت برای تو نگران است. من به او گفتم که حال تو کاملاً خوب است. او عشق و محبتش را نثار تو کرد و گفت که آنها برای آزادی هرچه سریعتر تو دعا می‌کنند.»

آمیا گفت: «پدر من که وظیفه خودش را در این معامله به انجام رسانده است. لینگ دیگر چه می‌خواهد؟ باید خودم به ملاقات لینگ بروم و او را قانع کنم تا مرا به خانه بازگرداند.»

دوارک گفت: «آمیا، خواهش می‌کنم سعی نداشته باش با لینگ ملاقات کنی. اجازه بده تا من این کار را از راهی که می‌دانم انجام دهم.»

آمیا با لحن تنیدی گفت: «ورسک بیشتر در دام او افتادن را افزایش دهم؟!»

دوارک شانه‌های آمیا را گرفت و گفت: «سعی نکن کار نسنجیده‌ای انجام دهی. من نهایت سعی‌ام را خواهم کرد. دوستت دارم. به من اعتماد کن. من از هر طریقی که شده به تو کمک خواهم کرد تا از دست لینگ بگریزی.»

آمیبا با مهربانی به دوارک نگرست، در حالیکه می‌دانست این فرمانده کمونیست او را عمیقاً دوست دارد. آمیبا چطور می‌توانست چیزی بجز عشق را درک کند؟

آمیبا پاسخ داد: «ناث دوارک، من هم تو را دوست دارم. اما این دوست داشتن چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ تو یک کمونیستی و پدرم جزو آن گروه افرادی است که از کمونیستها متنفر می‌باشند.»

آمیبا لبهای دوارک را در مقابل خود احساس کرد و درد و رنج درونی‌اش تبدیل به احساسی لذتبخش شد. دستانش را به دور کمر دوارک حلقه کرد و او را به طرف خود کشید. سپس ناگهان هر دو یکدیگر را رها کردند و گامی به عقب برداشتند. آمیبا نفس‌زنان پرسید: «چرا لینگ مرا ننگه داشته است؟»

دوارک پاسخ داد: «او قصد دارد پدرت را مجبور کند تا افسر آمریکایی و برادرت را به همراه کتیبه باستانی به کشمیر بازگرداند.» آمیبا پرسید: «او چطور می‌خواهد پدرم را به این کار وادار نماید؟» دوارک زیر لب گفت: «او پدرت را تهدید کرده که اگر با خواسته‌هایش موافقت نکند، تو را به قتل می‌رساند. اگر این نقشه با موفقیت انجام شود، آنگاه تو می‌توانی دوباره به خانه‌ات بازگردی.»

\*\*\*

هاروی دادز و شیاما در ساعات پایانی بعدازظهر به نیویورک رسیدند و در هتلی واقع در خیابان پارک اقامت کردند. سپس دادز یک تاکسی گرفت و به دفتر مرکزی کارخانه گیت وود رفت. به این امید که بتواند با آر.جی. ملاقات کند، اما السا اسپین به او اجازه نداد تا با مدیر

کارخانه ملاقات نماید. او با خشم و ناامیدی دفتر را ترک کرد و به طرف آپارتمان لوسیا حرکت نمود و امیدوار بود که او در خانه باشد. هنگامی که تاکسی در میان ترافیک به سوی مقصد حرکت می کرد، هاروی به یاد مکالمه‌ای که یک روز بعد از ظهر در آشرام با استاد در مورد موضوع اکنکار داشت، افتاد. استاد گفت: «بهترین راه برای ذهنت این است که بدانی تو یک فردی و درحالیکه تمام زندگی ات را در دست گرفته‌ای در اطراف قدم می زنی و تو همانقدر از کل هستی که یک برگ بروی درخت: اتمسفر، جهان، معدنیات، سیارات، گلها و زندگی شان از نیروی اک به وجود آمده‌اند. این نیروی عالمگیر در همه جا هست، در همه چیز. تو نمی توانی از دست آن بگریزی. علت و دلیل اصلی تمام تجلیاتی که تو در جهان مشاهده می کنی از این واقعیت سرچشمه می گیرد که روح مانند یک ایستگاه رادیویی یا بی سیم است. تو افکاری را خلق کرده و آنها را به سوی اتر که بخش دیگری از قدرت اک می باشد، ارسال می نمایی. افکار تو توسط روحی دیگر، که ممکن است همان روحی باشد که افکارت را برایش ارسال کرده‌ای، دریافت می شود و جایی در این جهان متجلی می شود و شاید این تجلی در مدار هستی خودت انجام پذیرد.»

«تو می دانی که همه ما همانطور که برخی از مردم می خواهند بگویند، از خود خدا هستیم. ما برگهای درخت خداوند هستیم. به همین سبب ما هیچگاه از یکدیگر جدا نیستیم، بلکه برای چیزهایی به یکدیگر وابسته‌ایم - شاید به دلیل زندگی اقتصادی، زندگی احساسی و یا حتی زندگی معنوی. هیچکس تنها نیست. چیزی که من بدان فکر می کنم توسط دیگران دریافت می شود، شاید این فرد نزدیکترین شاگردانم باشد و یا شاید فردی در صدها مایل دورتر از اینجا.»

«ما از چیزی کامل پدید آمده‌ایم و براساس همین کامل بودن با جهان رفتار می‌نماییم، چیزی که می‌توانی آن را نیروی اک یا هر چیز دیگری که می‌خواهی، بنامی - شاید تو آن را با نام عشق، آگاهی الهی یا نامی دیگر بشناسی. هیچ فرقی نمی‌کند.»

«وقتی تو با دیگران صحبت می‌کنی، در حقیقت با قسمتی از وجود خود سخن می‌گویی. به همین دلیل اگر ما عصبانی باشیم در حقیقت نسبت به خودمان عصبانی هستیم. ما درست مثل آینه‌ای هستیم که آنچه را در درونمان است، منعکس می‌کنیم!»

با توقف تا کسی در جلوی ساختمان یک آپارتمان سنگی سفید، رشته افکار هاروی از هم گسیخت. دختر سرایدار به او خوشامد گفت و هاروی به طبقه هفتم رفت و خود را به درب آپارتمان لوسیا رساند و در زد.

لوسیا در را گشود، دست هاروی را گرفت و با هیجان گفت: «آه، هاروی! خوش آمدی.» وقتی هاروی وارد خانه شد و آنها کنار یکدیگر نشستند، لوسیا ادامه داد: «تصور می‌کنم تو اینجا آمده‌ای تا ملاقاتی با آر.جی. داشته باشی. ممکن است مبارزه با او به جای آرام در گوشه‌ای نشستن، به ضرر تو باشد. نمی‌دانم که تو چه تصویری از نقش من در این قضیه داری، اما از همه اینها گذشته، من دختر او هستم، بدون توجه به اینکه آیا با اصول اخلاقی او موافقم یا نه.»

هاروی لبخندی زد و گفت: «ادامه بده، دارم گوش می‌دهم!»  
لوسیا گفت: «من بخوبی در جریان فعالیتهای پدرم بر علیه تو نیستم. اما به هر حال هنوز یک ویتفیلد هستم و اگر آر.جی. بتواند به اهدافش برسد ممکن است تو تمامی نفرت خود را نثار من کنی.»  
هاروی گفت: «حدس تو درباره دلیل حضورم در اینجا کاملاً

درست است. تا زمانی که رابطه خویشاوندی شما پابرجاست، من هم سعی می‌کنم در مورد چیزی براساس ارزش آن قضاوت کنم و از نقطه‌نظری معقول و منطقی به قضایا بنگرم، نه از یک نقطه‌نظر احساسی.»

لوسیا زنگ مخصوص خدمتکار را به صدا درآورد و سفارش قهوه داد و گفت: «هاروی، تو از من چه می‌خواهی؟»

هاروی گفت: «من به نیویورک آمده‌ام تا کشف کنم که آیا آر.جی. کتیبه باستانی متعلق به خانواده‌گوش را در اختیار دارد یا نه. آن روزی که تو تلفن زدی و درباره‌ی جولی با هم صحبت کردیم، تو به این موضوع اشاره کردی. آیا واقعاً آر.جی. این کتیبه را در اختیار دارد؟» سپس تاریخچه کتیبه و دلیل بودن آن در آمریکا را برای لوسیا توضیح داد.

لوسیا با کنجکاوی به هاروی نگریست و گفت: «در حقیقت من چیز زیادی در این مورد نمی‌دانم، جز اینکه السا اسپین روزی در صحبت‌هایش به آن اشاره کرد و در مورد آن از من پرسید. به نظر می‌رسد که موری پرایس این کتیبه را برای آر.جی. فرستاده است. اما پدر در ابتدا متوجه ارزش حقیقی آن نشد!»

هاروی گفت: «لوسیا، من باید این کتیبه را به دست آورم. این کتیبه به خانواده‌گوش تعلق دارد. هرچند که آنها ثروتمند هستند ولی پول این کتیبه در حال حاضر کمک مهمی برای آنهاست. آیا تو حاضری به من کمک کنی؟»

لوسیا در حالیکه با مهربانی به هاروی می‌نگریست، پاسخ داد: «بله، اما فکر می‌کنم راه اشتباهی را در پیش گرفته‌ای. اگر تو بتوانی خودت را به آر.جی. برسانی و با او وارد معامله شوی، آنگاه ممکن است آر.جی. تحریک شود و تحقیقاتی را در مورد تو آغاز می‌کند که



به برتری کامل او در این وضعیت منجر خواهد شد!»

هاروی پرسید: «چکاری از من ساخته است؟»

لوسیا پاسخ داد: «هاروی، من مقدمات کار را فراهم می‌کنم.» سپس مکثی کرد و ادامه داد: «موضوع صحبت را عوض نکن، اما آیا تو فهمیدی که انگیزه من از کمک به تو چیست؟»

هاروی به آرامی سرش را تکان داد و با چشمان خاکستری رنگ و از حدقه درآمده‌اش به لوسیا نگریست. جایی در گوشه و کنار ذهنش به اندیشه‌ای برخورد که استاد در او به یادگار گذاشته بود. قلب بالاترین حساسیت معنوی را در میان اعضای بدن داراست. هر فرد با قلبش احساس می‌کند. بنابراین قلب آنچه را در وراء قدرت عقل و قوه استدلال قرار دارد، آشکار می‌نماید. حقیقت می‌تواند در یک قلب پاک و خالص به سرعت آشکار شود. قلب همیشه مستقیماً به حقیقت پاسخ می‌دهد؛ بنابراین آگاهی قلب همواره شهودی است. هاروی خود را از این افکار خارج کرد. چرا او در این باره فکر می‌کرد؟

هاروی گفت: «البته من فکر می‌کنم که تو دوست نداری آرجی همه را کنار بزند، همینطور که همه سعیش را در باره من کرده است و همچنین حس عدالتخواهی که درون توست، اجازه این کار را به تو نخواهد داد!»

لوسیا پرسید: «آیا تو چنین اعتقادی داری؟» سپس در حالیکه دامن سفیدرنگش را بر روی پاهای لاغرش می‌کشید از جا برخاست و گفت: «هاروی، آیا اینطور فکر می‌کنی؟»

بوی خوش عطر دلپذیری که از بدن لوسیا برمی‌خاست، هاروی را گیج کرد. هاروی گفت: «من گیج شده‌ام. تو از این مسئله آگاهی. می‌دانم که تو عاشقم هستی اما من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم!»

لوسیا پرسید: «آیا مسئله به جولی مربوط است؟ آیا تو پدر آن بچه هستی؟»

هاروی پاسخ داد: «جواب هر دو سؤال منفی است. نمی دانم پدر آن بچه چه کسی است. زنی که با من ازدواج کند، عشق کامل مرا دریافت خواهد کرد!»

لوسیا دستش را به دور گردن هاروی حلقه کرد و به آرامی گفت: «ممکن است من عشق کامل تو را دریافت کنم؟»  
 هاروی غرولند کنان گفت: «من کاملاً گیج شده‌ام.»  
 لوسیا پرسید: «آیا این زن آمیا گوش است؟»  
 هاروی خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «تو می خواهی هر طور شده به اصل موضوع پی ببری؟»

لوسیا با عصبانیت گفت: «هاروی، می خواهم حقیقت را بدانم.»  
 هاروی پاسخ داد: «من درباره آمیا متعجبم. او دختری زیباست و تصویر چهره‌اش در ذهنم باقی مانده، اما ما نمی توانیم با هم ازدواج کنیم. تفاوت زیادی بین ما دو نفر وجود دارد. من به اینجا تعلق دارم. حتی سامی هم به خاطر اینکه در خانه و همراه خانواده‌اش نیست، در رنج و عذاب به سر می برد.»

لوسیا برای مدتی طولانی به او نگریست و سرانجام گفت: «هاروی، آیا من شانس بودن با تو را دارم؟»

هاروی گفت: «بین لوسیا، من اینجا آمده‌ام تا با تو درباره کتیبه صحبت کنم. پس اجازه بده در این مورد صحبت کنیم. اجازه بده تا مدتی یکدیگر را نبینیم. تو سعی کن به خاطر سامی هم که شده کتیبه را به چنگ بیاوری. من به سامی اجازه نمی دهم تا با تو برخورد کند.»  
 لوسیا پرسید: «آیا تو قصد داری نیویورک را ترک کنی؟»

هاروی پاسخ داد: لوسیا، نمی دانم. من و تو به یکدیگر تعلق نداریم. می خواهم هرچه زودتر به کالیفرنیا بروم تا کار جدیدی را در آنجا آغاز کنم، شاید هم به لس آنجلس بروم و با فلورنس کلاگ مشغول کار شوم.»

لوسیا گفت: «من باید از الهام خویش پیروی نموده و تو را ملاقات نمی کردم. تو فکر می کنی که من قصد دارم فریبت بدهم!»

هاروی درحالیکه آماده رفتن می شد، به سرعت گفت: «در هر حال تو دختر آر. جی. هستی!»

لوسیا گفت: «چیزی که تو به آن فکر می کنی اصلاً درست نیست!»

هاروی با ناراحتی گفت: «لوسیا، من نمی توانم به خودم ایمان داشته باشم. متأسفم، اما نمی توانم!»

لوسیا پاسخ داد: «تو با فرار از مشکلات نمی توانی بر آنها غلبه کنی. به فور ریورز برگرد و با هرکس که سرراحت قرار می گیرد، مبارزه کن. هاروی، سعی کن یک مرد باشی.»

هاروی به طرف لوسیا برگشت و درحالیکه با چشمان درخشانش به او می نگریست، گفت: «لوسیا، من منظوری نداشتم. حتی بعد از اینکه از حقیقت آگاه شدم. عمه کری به من گفت که در این نزاع خانوادگی حق با پدر توست. او حق داشته تا از پدرم به خاطر کشتن مادرت شکایت کند. باور کن حالا دیگر من حتی توانایی دیدن دوباره تو را هم ندارم!»

سپس از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

کمونیستهای کشمیر با فرارسیدن زمان انتخابات شهرداری سریناگار خیلی زود دست خود را رو کردند و خبر حمایت لال گوش از نامزدی ناث دوارک را منتشر نمودند.

دوارک در خارج از شهر بسر می برد و می دانست که لینگ در این مورد دچار اشتباه شده است. حدس او دربارهٔ عکس العمل مردم کاملاً درست بود. مردم از شنیدن این موضوع ناراحت شدند ولی کار چندانی از دستشان ساخته نبود. آنها گوش را به خاطر پدید آمدن این وضعیت نابهنجار مقصر می دانستند و به تمامی فعالیتهای سیاسی پشت پرده مشکوک شده بودند.

گوش با قلبی شکسته و غمگین به این وقایع می نگریست و می دانست که کمونیستها او را فریب داده اند. او به جای پس گرفتن دخترش، درخواستی از جانب کمونیستها مبنی بر بازگشت پسرش و افسر آمریکایی و استرداد افسر آمریکایی و کتیبه باستانی دریافت کرد، آنها خاطر نشان کرده بودند که در غیر اینصورت آمیا را به قتل می رسانند.

آن روز صبح گوش خیلی زود از خواب برخاست آماده رفتن به محل کارش شد. افکار او متوجه استاد بود، او به زمانی که همراه استاد در جاده ای واقع در کنار آشرام قدم می زدند، اندیشید. این قضیه مربوط به سالها قبل بود، یعنی زمانی که گوش هنوز ازدواج نکرده بود. اشعه های طلایی و آبی رنگ آفتاب سرزمین باستانی هند او را از چنان لذتی سرشار می نمود که به سختی می توانست آن را در خود جای دهد.

در آن هنگام، ناگهان سؤالی در ذهنش جرقه زد: «استادا! خدا

چیست؟»



استاد با چشمان درخشانش نگاهی ملاطفت آمیز به او کرد. مرد فرزانه سپس دست او را گرفت و به آسمان آبی وسیع و روشن که تا افقهای دور گسترش می یافت، اشاره کرد. ذهن گوش این صحنه را دید، آن را حس کرد و بدان عشق ورزید.

آنها در میان جنگل سرسبز درحالیکه صدای خش خش برگها در زیر گامهایشان شنیده می شد، به طرف جلو حرکت کردند. تابش نور خورشید بر درختان سایه ای خنک و دلپذیر را بر روی زمین پدید می آورد. گوش دوباره به اطراف نگریست و هجوم موجی از صلح و آرامش و توازن را به قلبش احساس کرد. سپس دوباره پرسید: «استادا! خدا چیست؟»

استاد لبخندی دوست داشتنی زد و دوباره به گذرگاه زیبایی که در میان دو ردیف از درختان عظیم الجثه پدید آمده بود، اشاره کرد. گوش به خاطر آورد که در آن لحظه این صحنه را مشاهده کرد، اما چیزی نفهمید.

پس از مدتی آنها از جنگل خارج شدند و در طول جاده طولانی و سفید رنگی که به سوی کوهستانهای سرسبز امتداد می یافت، به راه افتادند. در طول راه به زنان سیه چرده ای که آوازهایی شاد می خواندند، برخوردند. در همان هنگام یک مادر درحالیکه کودکی را در آغوش داشت به آنها نزدیک شد. کودک شاد و خوشحال بود و درحالیکه نور خورشید بر پوست تیره صورتش می تابید، لبخندی دلنشین بر لب داشت. گوش احساس کرد که عشق کودک روحش را سرشار نموده است. گوش دوباره پرسید: «استادا! به من بگویید خدا چیست؟»

استاد به طرف او برگشت و با نگاهی سرشار از مهر و شفقت به او

نگریست و گفت: «پسرم، تو سه بار پرسیدی خدا چیست؟ در هر سه بار تو خداوند را مشاهده کردی. در هر بار من خداوند را به تو نشان دادم، اما تو او را ندیدی. به همین دلیل باید خدا را برایت توضیح دهم!»

استاد لبخندی زد و گفت: «خدا همان آسمانی است که به تو نشان دادم؛ همان درختان جنگل؛ و لبخندی که بر چهره آن کودک بود. خدا همه چیز است، او در همه چیز و همه جا حاضر است! اما در عین حال بزرگترین اسرار می‌باشد. خدا همان عشقی است که تو در ذهنت تجربه کردی، همان عشقی که در قلبت احساس نمودی و آن را درون خود یافتی. وقتی که من آسمان را به تو نشان دادم، مگر تو به آن عشق نورزیدی؟ آیا وقتی در جنگل بودیم تو صلح و آرامش را تجربه نکردی؟ و آیا در قلبت نسبت به آن کودک احساس مهر و محبت نکردی؟ تو تمام اینها را حس کردی و خدا را شناختی؛ تو روح هستی، و بنابراین بخشی از سوگماد متعال می‌باشی!»

گوش این افکار را از سرش بیرون کرد. پس از خوردن صبحانه او به همراه یکی از خدمتکارانش خانه را ترک کرد، تا پیش از شروع فعالیت‌های روزانه خود را به دفتر کارش برساند.

گوش از به خاطر آوردن ملاقاتش با استاد لبخندی زد و در میان جمعیت انبوهی که برای خرید گوشت و سبزیجات مصرفی روزانه‌شان در حال حرکت به سوی بازار بودند، به راه افتاد. ناگهان با مشاهده لرزشی که در اطرافش پدید آمد، از این خیالات خارج شد. وقتی سر بلند کرد و به اطراف نگریست چهره‌های خشمگین مردمی را دید که با شرارت به او می‌نگریستند.

احساسی از خطر به سرعت در او پدید آمد، چرا که او این حالت

خشم را بارها در چهره مردم دیده بود.

آنها در حال ترتیب دادن نمایشی بر علیه او بودند. که آن هم بخاطر موضع‌گیری تازه‌اش در انتخابات اخیر شهرداری بودند. ناگهان مردم فریاد زنان بر سرش ریختند. گوش سعی کرد تا فرار کند اما آنها او را در میان حلقه‌ای به دام انداختند. در همین هنگام یک سنگ به پیشانی‌اش برخورد کرد و دردی شدید سرتاسر بدنش را فراگرفت. گوش به عقب جست و سعی کرد راه خود را از میان ازدحام جمعیت باز کند، اما حلقه محاصره هر لحظه تنگتر شد. وقتی سر و کله پلیس پیدا شد، او توانست خود را از حلقه محاصره برهاند. مأموران پلیس جمعیت را متفرق کرده و سپس او را تا درب منزلش اسکورت نمودند.

گوش به داخل خانه رفت و سراسیمه به دنبال همسرش گشت. او در اتاق خوابش بود، چرا که از زمان ربوده شدن آمیا او بندرت از اتاقش خارج می‌شد و یا جایی می‌رفت.

گوش ماجرا را برای او شرح داد و سپس خودش نیز به رختخواب رفت. همسرش کسی را به دنبال دکتر فرستاد. چند دقیقه بعد دکتر از راه رسید. دکتر گوش را معاینه کرد و گفت: «ضربه سختی به گیجگاه او وارد شده است. او باید تا چند روز کاملاً استراحت کند. غذایش را در رختخواب به او بدهید. من فردا دوباره بازخواهم گشت!»

آن شب وقتی همه اهالی منزل در خواب بودند، گوش از رختخوابش بیرون خزید و خود را به محراب کوچک خانه رساند و از خدا خواست تا به او این توانایی را بدهد که بتواند در مورد پسرش تصمیم بگیرد. وقتی از جا برخاست دریافت که هیچ راه دیگری ندارد جز اینکه نامه‌ای برای شیاما بنویسد و اوضاع نابهنجار خانواده و

اسارت آمیا را به اطلاع او برساند. او باید به شیاما دستور می‌داد  
سریعاً به خانه مراجعت کرده و کتیبه را نیز همراه خود بیاورد.  
اما مشکل واقعی اینجا بود که چطور کاپیتان هاروی دادز را برای  
بازگشت داوطلبانه به هند راضی نماید. او چطور می‌توانست این کار  
را انجام دهد؟



## فصل هفتم

بولا لال گوش از ناتوانی خود در حل مشکلاتش متحیر مانده بود. در مقابله با دشمن، او مانند کودک بی دفاع در مقابل خطری آشکار بود. این درست برعکس رفتار او در گذشته بود، یعنی هنگامی که او می توانست با مهارت و زبردستی خود را به تعادل برساند و کنترل اوضاع را به دست گیرد. گویا بعضی از مکانیسمهای روانشناسانه دچار اشکال شده بود. نیروی قدرتمند و هوشیاری که در گوشه و کنار ذهن و روحش به فعالیت مشغول بود، از کانال دلگرمی و اطمینان خارج شده و در مسیر شکست به حرکت در آمده بود. او این تعبیر را به ترس و نگرانی در مورد سلامت دخترش نسبت می داد.

جبر و فشاری که در درون خود احساس می کرد، او را متعجب کرده و ذهن آگاهش را دچار سردرگمی می نمود. او هیچ سلاحی برای مبارزه در اختیار نداشت. به نظر می رسید که خداوند او را به حال خود رها کرده، چرا که دعاهایش نیز دیگر اثر بسیار اندکی داشت. این مشکلات و مسائل به حدی بود که گوش برای مدتی نتوانسته بود تمرینات معنوی خود را انجام دهد.

چند پسر بچه نوجوان با پرتاب سنگ شیشه پنجره اتاقش را شکستند - آنها جملات تهدیدآمیزی را با گچ بر روی دیوارهای خانه

نوشته بودند. گوش می دانست که این بچه‌ها توسط والدینشان تحریک و تشویق شده‌اند.

سرانجام گوش تصمیم گرفت مشکلش را با استاد در میان بگذارد، به همین خاطر یادداشتی برای همسرش نوشت، و صبح زود از خانه بیرون رفت. بلیطی برای قطار سریع‌السیر پنجاب گرفت. در آنجا سوار قطار دیگری شد و بعد از ظهر همان روز به کومور رسید.

اهالی آشرام با شادمانی از او استقبال کردند. فضای دل‌انگیز آنجا نزاع و اضطراب را از قلبش دور می‌کرد. او استاد را در میان گروهی از چلاها در کنار کلبه‌اش یافت.

استاد با لبخندی متعجبانه از جا برخاست و به ملاقات گوش آمد. هاله عشق استاد که به اطراف منتشر می‌شد، گوش را لمس کرد و صلح و آرامشی عجیب به روح او بخشید. در همان لحظه گوش احساس آرامش کرد و حس کرد دوباره به آغوش خداوند بازگشته است.

سواراچاکراجی چلاها را مرخص کرد و به گوش اشاره کرد تا وارد کلبه شود، در درون کلبه آنها برای مدتی طولانی روی تشکهای کاهی نشستند.

سرانجام استاد با لحنی آرام و مؤدب شروع به صحبت کرد و گفت: «پسرم تو به خاطر غم و اندوه ناشی از غیبت دخترت و اسارت او در دست نیروهای دشمن از پا درآمده‌ای. عمل تو در پذیرفتن خواسته لینگ هوشیارانه نبود. اگر می‌خواهی بدانی باید بگویم، مردم سریناگار از این کار خوششان نمی‌آید. با روی گرداندن از خدا نیروهای درونی تو به سوی کانال کل (نیروی منفی) متمایل می‌شوند. تو باید در این مورد از من کمک می‌خواستی.»

گوش از اطلاعات کامل استاد درباره مشکلش متعجب نبود. در

حقیقت او بخوبی می دانست که این مرد عجیب از همه چیز آگاه است. سواراچاکراجی به راحتی قادر بود افکارش را بخواند، اما او بندرت در این باره با دیگران صحبت می کرد، بویژه در مورد شاگردانش، مگر آنهایی که خیلی به او نزدیک می شدند. او روح و دیگر جنبه هایش را همانند یک خانه می دانست و تا از او دعوت بعمل نمی آمد هرگز وارد آن خانه نمی شد و به هیچوجه سعی نمی کرد با زور وارد خانه روح شود.

گوش پاسخ داد: «بله، استاد. باید جواب را می دانستم. اما من در حقیقت آن مرد گذشته نبودم و فقط پوسته‌ای از گذشته‌ام باقی مانده است. به همین خاطر نشستم و برای مدتی طولانی به فکر فرو رفتم. تنها کاری که قادر به انجام آن بودم، این بود که خودم را به دفترم برسانم و سرگرم کار شوم. اما نتوانستم ناراحتی ناشی از ناپدید شدن آمیا را فراموش کنم. آیا اک از من روی گردانده بود؟»

استاد با لحنی آرام که به صدای وزش باد در میان شاخه‌های درختان می مانست، پاسخ داد: «اک بر علیه تو و یا هیچیک از افراد خانواده‌ات فعالیت نمی کند. این بخشی از اعمال توست. کارهایی که خودت شخصاً انجام داده‌ای، عامل بروز چنین حوادثی بوده است. تو به تنهایی مسئول اعمال هستی. اگر در هنگامی که آن راهزن از تو درخواست کرد تا موافقت نامه را امضاء کنی، عملی مثبت انجام می دادی، آنگاه این اهریمن تا این اندازه رشد نمی کرد. تو کار درستی انجام ندادی. در حقیقت ترس به جای عشق بر تو حکم فرما بود.»

«پسرم، تو باید بفهمی تا زمانی که در جهانهای سه گانه که از ماده، انرژی، زمان و مکان تشکیل شده، به سر می‌بری از نظامی دقیق دربارهٔ پرداخت بهای هر کار انجام شده، پیروی می‌کنی - چیزی که تو

آن را به عنوان قانون کارما می‌شناسی. تو به افسر آمریکایی در فرار از هند کمک کردی؛ بنابراین باید تاوان این کار را بپردازی. یکی از اعضای خانواده تو به دام افتاد. قانون الهی در جهانهای پایین بسیار درست و بجا عمل می‌کند. تفاوت اندکی در نحوه پرداخت تاوان وجود دارد، چرا که روح بزرگ، مراقب آن نیست که یک کار به چه طریقی انجام می‌شود، اما به هر حال مجبور است تا تحت شرایطی که برای طبیعت وجودی خویش وضع کرده، عمل کند.»

«از همین طریق خداوند در جهانهای سه‌گانه عمل می‌کند - او به عنوان تاوان عمل می‌نماید. در هر تجربه، اعم از دردناک و یا خوشایند، تاوانی برای پرداختن وجود دارد - قدرت برای سود بردن یا بدست آوردن یک پاداش - که ارزش رنج کشیدن را دارد برای روند تکاملی روح ضروری است. این قانون تقریباً مهم‌ترین قانون جهانهای پایین است، اما در امپراتوری حقیقت خداوند متعال کاربردی ندارد.»

«در کتاب سنت جان آمده: یک زن در هنگام زایمان دچار غم و اندوه است چرا که ساعت انجام کارش فرا رسیده است؛ اما او تنها ساعتی پس از اینکه فرزندش را به دنیا می‌آورد هیچ غم و غصه‌ای را دیگر به خاطر نمی‌آورد و سرشار از این لذت می‌شود که انسانی بدین جهان پا گذاشته است.»

«در قالبهای تحتانی حیات، در تمامی صورتهای حیات در جهانهای مادی، قانون کارما چنین حکم می‌کند: چشم در مقابل چشم و دندان در برابر دندان. این همان قانونی است که اساتید باستانی اک در دورانهای گذشته می‌بایست به مردم می‌آموختند، البته بعد از اینکه پیشرفتی در روند تکامل روحیشان انجام شد، آنها به تعلیم راه دقیقتر و زیرکانه‌تری بنام قانون عشق پرداختند. سپس استادانی دیگر

از راه رسیدند و به ما یاد دادند که با پیروی از قانون عشق می توانیم بر تمام مشکلات فائق آییم.»

چیزی که به زندگی ما در این جهان شکل می دهد، قانون علت و معلول است که ما آن را کارما<sup>۱</sup> می نامیم. این اثرات اعمال گذشته ما در زندگیهای گذشته است که به ترتیب و توالی خاصی در زندگی حال ما تجلی می کنند و به همین ترتیب علت‌های بهتری را برای زندگیهای آتی خودمان پایه گذاری می نمائیم. چیزی که من قصد دارم به تو بفهمانم این است که کارما نه پاداش و نه کیفر اعمال گذشته می باشد و فرشته انتقام که در کتاب مقدس از آن صحبت شده، وجود ندارد. این موضوع هرگز چنین نیست، زیرا کسانی که این مطالب را نوشته اند در حقیقت دست به مبالغه گویی و اغراق زده اند تا بر توده مردمی که سطح درک و فهمشان پایین تر از مردم امروز بود، تأثیر بیشتری بگذارند.

ما باید در جهانهای پایین این قانون را فقط به این منظور بپذیریم که عکس العمل اعمال ما فرصتی را برای روح پدید می آورد تا درسهای مهمی را که در زندگیهای گذشته یاد نگرفته بودیم، بیاموزد؛ از این رو به واسطه تجلی قانون عشق ما این درسها را می آموزیم. درسهایی که در فرایند پیشرفت هرچه بیشتر روح مؤثر می باشند. گوش پرسید: «استاد، این تجربه چه درسی برای من داشت؟»

استاد پاسخ داد: «درس ایمان، پسرم. تلاش تو برای حفاظت از خانواده ات در مقابل نیروهای اهریمنی به واسطه همدستی با

۱- لازم به ذکر است که مبحث تناسخ موضوعی است که از دیدگاه مذهب اسلام و تشیع واقعی بدان نهاده نشده است، لذا عیناً با بی طرفی کامل به ترجمه درآمده است. (م)

اهریمنان نشان داد که ایمان تو به آن نیروهای منفی بیشتر از اعتقاد تو نسبت به خداوند می باشد. در ازای عکس العمل چنین کاری تو به حسیض بیچارگی و درماندگی سقوط نمودی. این نتیجه عمل گذشته تو و اعتقاد به نیروهای اهریمنی است و اکنون تاوان این عمل به سوی تو بازگشته است. هرگاه تو خود را کاملاً تسلیم این آرمان نمایی و به طور کامل به خداوند متعال ایمان بیاوری آنگاه مشکلاتت پایان خواهد یافت.»

گوش پرسید: «استاد، حالا باید چکار کنم؟»

استاد پاسخ داد: «هیچکس بجز خود تو قادر نیست مشکلات درونی ات را حل کند. تو قدرت این کار را داری و باید ذهنت را نسبت به انجام این کار متقاعد نمایی.»

گوش پرسید: «اما آیا با این کار آمیا نزد ما باز خواهد گشت؟»

استاد گفت: «بله، این موضوع را به خاطر بسپار. کسی که ایمان یا عشق خود را نسبت به خداوند متجلی نماید، صرفاً این کار را به عنوان یک بنده برای خدا انجام نمی دهد، بلکه به عنوان همکار برای او عمل می نماید و وضعیت مغز نیز از این شناخت و آگاهی متأثر می شود.

«در جهانهای بالاتر تمامی افراد کانالهای نیروی الهی می باشند و باید به عنوان همان مجرا عمل نمایند، نه اینکه بخواهند همراه آن عمل کنند.»

«تمامی چیزهایی که در زندگی ما در جهانهای مادی وجود دارند، بر پایه سه چیز بنا شده اند. انتخاب<sup>۱</sup>، تخیل و نیروی اراده. به وسیله انتخاب ما باید ذهنمان را متقاعد کنیم تا مسیر درستی را در پیش

بگیرد؛ به واسطه نیروی تخیل باید تصویر کاملی از خداوند را در درون خویش بنا کنیم؛ و در قدم سوم، باید سعی کنیم به وسیله نیروی اراده خود را به این تصویر آرمانی برسانیم.» استاد صحبت‌هایش را با گفتن این مطلب به پایان رساند: «من به هیچ وجه نمی‌خواهم در قانون الهی دخالت کنم. قدرت من به خودم محدود است. تو باید اراده کنی تا قانون الهی به انجام برسد.»

گوش با افکار فراوانی که در سرش می‌چرخید، آشرام را ترک کرد. او منظور استاد را درک نکرده بود. در حقیقت استاد از کمک کردن به او در چنین شرایط بحرانی، امتناع کرده بود. آیا او واقعاً یک خدامرد بود؟ شاید او درباره ایمان به سواراچاکراجی دچار اشتباه شده بود. شاید او استاد حق در قید حیات نبود و از همه اینها گذشته شاید او هیچ قدرتی نداشت.»



آر.جی. ویتفیلد برای ملاقات با فرماندهان نیروی دریایی در واشنگتن به سر می‌برد، او قصد داشت در مورد قراردادی که به خاطر مسائل پدید آمده در شهر فور ریورز کم کم از چنگشان خارج می‌شد، با آنها صحبت کند. البته او تا اندازه‌ای هم در انجام این کار موفق شده بود. اما در پایان روز تصمیم گرفت به ملاقات جان ری از اعضای کنگره برود، در حقیقت او با کمک آر.جی. به کنگره راه یافته بود و در حال حاضر سرگرم انجام تحقیقاتی درباره هاروی دادز بود.

آر.جی. به مجلس رفت و در دفتر شخصی جان با او ملاقات نمود. ویتفیلد با سری برافراشته و درحالی‌که نقش یک مدیر فعال کارخانه را

بازی می‌کرد، وارد دفتر شد. او در جهان تجارت و صنعت فردی موفق به شمار می‌رفت و هم‌اکنون در اوج نردبان ترقی بود. بسیاری از دوستان او در چنین موقعیتی به خاطر گرفتاریهای مالی، ضرر و زیان و سایر مشکلات دست به خودکشی زده بودند، اما او می‌دانست که چنین مسئله‌ای هرگز در زندگی اش رخ نخواهد داد.

جک ری مردی کوچک‌اندام با سری طاس و عینکی دورشاخی بود. جک با دیدن او از جا پرید و دست و پایی را فشرد، اما از فشاری که مرد کارخانه‌دار به دستش وارد کرد، به شدت تکان خورد. ویتفیلد لبخندی زد و درحالی‌که از فشردن قدرتمندانه دست جک به گونه‌ای مرموز به خود می‌بالید، گفت: «تو در بهترین موقعیت هستی.»

جک پاسخ داد: «من نه، بلکه شما. چون در ازای یک راز، یک میلیون دلار به شما پرداختم.»

ویتفیلد با مشاهده تعظیم و تکریم جک، مغرورانه به خود می‌بالید. در همین هنگام او دو سیگار باریک بیرون آورد و یکی از آنها را به جک داد و سپس سیگار خودش را با یک فنک نقره‌ای روشن کرد و گفت: «جک، بهتر است بگویی تخیل! خلاقیت! این خود همه چیز است. همه این خصوصیت را می‌شناسند، اما چند نفر از مردم واقعاً از این قسمت ذهنشان استفاده می‌کنند؟ دلیل آنکه مردم عادی فکر می‌کنند افراد موفقی مانند ما به فرمولی جادویی دست یافته‌ایم، این است که ما همواره سه کار را انجام می‌دهیم: ذهنمان را برای انجام یک کار آماده می‌کنیم، تخیلمان را در انجام آن بکار می‌گیریم و از نیروی اراده برای پیشبرد کارمان استفاده می‌نماییم. ساده است، نه؟»

سپس مکشی کرد، پکی به سیگارش زد و ادامه داد: «حالا یک



رئیس کارخانه مانند من، نمی تواند شرکتی عظیم بنا کند - شرکتی که از صدها کارخانه و هزاران کارگر تشکیل یافته و میلیونها دلار سود دربر دارد - مگر اینکه در ابتدا تمام این کار را در تخیلش به وجود آورد. اهداف ما در جهان مادی مانند گلی در دست کوزه گر می باشند.

آه، بله. من به خدا به اندازه یک واعظ اعتقاد دارم، اما به روشی متفاوت. چیزهای واقعی به وسیله خود فرد خلق می شوند، همانطور که تاکنون خلق شده اند.»

«آیا تو می دانی که من چه ساعتیایی را به فکر کردن برای تأسیس کارخانه گیت وود گذرانده ام، آن هم درست پیش از زمانی که افکارم به واقعیت تبدیل شود و گیت وود به صورت شرکت عظیمی که اکنون هست درآید؟ بسیار خوب، دیگر کافی است. جک، بگذار سر اصل مطلب برویم.»

جک پرسید: «آر.جی. آیا منظور تو هاروی دادز است؟»

ویتفیلد سر تکان داد و گفت: «جک، این مسئله که او ممکن است با عناصر مخرب همکاری داشته باشد، برای من چندان جالب نیست. اما تو به خوبی می دانی که من نگران آسایش مردم هستم. امروز وقتی به واشنگتن آمدم با خودم فکر می کردم که بهتر است نزد تو بیایم و از نزدیک در جریان فعالیتهايت در این مورد قرار گیرم.»

جک گفت: «آر.جی. از دیدن شما بسیار خوشوقتم. حالا ما

می توانیم در مورد این موضوع کمی با هم صحبت کنیم.»

ویتفیلد گفت: «بله این مطلبی است که می خواهم بگویم. من نگران کاری هستم که هاروی در فور ریورز انجام داد. می دانی که من شخصاً هاروی را دوست دارم و هنگامی که او در هند به سر می برد، کمکش کردم تا از چنگ کمونیستهایی که قصد داشتند او را دستگیر

کنند و دوباره به زندان بیندازند، نجاتش دادم. اما وقتی او به زادگاهش برگشت سر به شورش گذاشت و شروع به تبلیغ دکترونی کرد که برای او مشکلات زیادی پدید آورد. این کار او سبب شد کارخانه من قرارداد دو میلیون دلاری نیروی دریایی را از دست بدهد.»

سپس یکی به سیگارش زد و گفت: «تو تمام جزئیات و حقایق این قضیه را می‌دانی. در تحقیقات به کجا رسیده‌ای؟»

جک کمی پیچ و تاب خورد و سپس به عقب تکیه داد و به سادگی گفت: «هیچ چیز. من حدود یکی دو هفته روی این موضوع تحقیق کردم. اما افراد من نتوانستند هیچ سرنخی از فعالیت‌های خرابکارانه در کارهای دادز بیابند. آر.جی. اگر ما او را به دادگاه بکشیم، نمی‌توانیم چیزی را ثابت کنیم.»

آر.جی. در حالیکه سیگار تقریباً از دستش به زمین می‌افتاد، فریاد زد: «چه گفتم؟ منظورت این است که بعد از آن همه مشکلاتی که در آنجا پیش آمد، تو نمی‌توانی چیزی را در مورد هاروی دادز ثابت کنی؟»

جک گفت: «نه، آر.جی. اگر می‌خواهی تمامی حقایق را بدانی باید اضافه کنم تنها چیزی که آنها بدان دست یافته‌اند این است که دادز شیفته یک مذهب عجیب به نام اکنکار شده است. اگر بخواهیم با چنین دلیلی او را به دادگاه احضار کنیم، خود را شدیداً به دردسر می‌اندازیم و تمامی روزنامه‌های کشور ما را به باد تمسخر خواهند گرفت. ما مایه تمسخر مردم خواهیم شد. چرا که آنها می‌گویند ما یک جادوگر را باگوی سحرآمیزش به دادگاه کشانده‌ایم.»

ویتفیلد در صندلی خود راست نشست و به جک خیره شد.

ری آب دهانش را به زحمت بلعید و گفت: «در ضمن، او در وهله نخست به نیروی هوایی تعلق دارد. حتی اگر کوچکترین حقیقتی در

آنچه می‌گویی باشد، آنگاه پیش از آنکه بتوانیم کاری بکنیم، او را در دادگاه نظامی محاکمه خواهند کرد.»

ویتفیلد با مشت بر روی میز کوبید و فریاد زد: «خدای من! جک، تو یک احمق! و من به تو اخطار می‌کنم که هرچه زودتر به خودت بیایی. آیا تو می‌ترسی که این موضوع سبب اخراج تو از کنگره شود؟ اگر تو نتوانی هاروی را به دادگاه بکشانی، پوست سرت را خواهم کند. در آن صورت مایهٔ تمسخر بچه‌های فور ریورز خواهی شد و باید در تمام طول روز در خیابانها به دنبال کار بگردی!»

سپس کیف و کلاهش را برداشت و درحالیکه با عصبانیت سیگارش را می‌جوید، با عجله از دفتر بیرون رفت.



آن روز صبح شیاما، پس از اینکه هاروی دادز هتل را ترک کرد از خواب برخاست و دید که نامه‌ای از پدرش به دستش رسیده است. نامه به فور ریورز رفته و از آنجا برای او ارسال شده بود. پیش از آنکه شیاما نامه را لمس کند، ذهنش به او گفت که مشکلی پیش آمده است. هاله‌ای که در اطراف نامه مشاهده می‌شد، خبر از وقوع حادثه‌ای ناخوشایند می‌داد. مدتها بود که شیاما می‌دانست در خانه‌شان اتفاقی افتاده است. معمولاً بین او و خواهرش ارتباطی وجود داشت که شبیه نوعی تله‌پاتی ذهنی بود. به هر حال پس از رسیدن به آمریکا، شیاما دیگر هیچ ارتباط درونی با خواهرش نداشت. نگرانی او دربارهٔ مسائل خانه روز بروز افزایش می‌یافت و می‌دانست که مسلماً پدرش همه حقایق را برای او نمی‌نویسد.»

سرانجام پاکت نامه را باز کرد. حدس او کاملاً درست بود. برای خانواده‌اش در سریناگار مشکلی پیش آمده و آمیا ناپدید شده بود. تمامی قضایا به طور کامل در نامه شرح داده شده بود.

او نامه را به کناری نهاد و روی تخت دراز کشید و صورتش را روی بالش گذاشت. ذهنش کاملاً گیج و آشفته بود. پس از مدتی به آرامی شروع به گریستن کرد. پدرش تمامی قضایا را برایش شرح داده و از او خواسته بود که هرچه سریعتر به همراه کتیبه به خانه مراجعت کند. همچنین در نامه گفته شده بود که اگر کاپیتان هاروی دادز متقاعد نشود که به هند بازگردد، آدم‌ربایان آمیا را آزاد نخواهند کرد.

شیاما برخاست و با تعجب به این نکته اندیشید که چطور می‌تواند هاروی را برای بازگشت به هند متقاعد کند. اگر شیاما حقیقت را به دادز می‌گفت، امکان داشت مشکلی جدی پیش بیاید. ممکن بود هاروی به سادگی از برگشتن به هند امتناع کند. اگر هم می‌خواست با حيله و فریب او را بدین کار وادارد در آنصورت تا ابد احساس عذاب وجدان می‌کرد. شیاما سرشار از ناامیدی نامه را در پاکت نهاد، هتل را ترک کرد و به خیابان رفت، به این امید که هوای آزاد به او کمک کند تا این افکار را از سرش بیرون نماید. او نمی‌دانست که باید چه کار کند، اگر او مجبور می‌شد بدون کتیبه به خانه بازگردد باید ذهنش را آماده می‌کرد تا خبر ناپدید شدن کتیبه را به اطلاع پدرش برساند.

او تنوع و رنگارنگی توده‌های مردم شهرهای آمریکا را دوست داشت، اما در این لحظه او در میان جمعیت انبوه مردمی که در خیابان پنجم در حال حرکت بودند، قدم می‌زد و برای نخستین بار حس می‌کرد که با آنها فرق دارد. او همیشه نسبت به این مردم احساس یگانگی می‌کرد، حتی اگر آنها او را به عنوان عضوی از گروه خود

نمی‌پذیرفتند. در شهر بزرگ و فراملیتی<sup>۱</sup> نیویورک فضایی از مساعدت و همیاری حکمفرما بود که با طبیعت شیاما تناسب بیشتری داشت و این فضا برایش بسیار دلپذیرتر از شهر کوچک فور ریورز بود، جایی که اغلب مردم با او دشمنی داشتند. او در طول خیابان گردش می‌کرد و خود را با تماشای و بترین مغازه‌ها سرگرم می‌نمود تا شاید بتواند مشکلش را به فراموشی بسپارد، اما با تمام اینها مشاهده می‌کرد که چیزی بجز تصویر خانواده‌اش و غم و اندوه آنها در خانه‌اش واقع در سریناگار، در ذهنش وجود ندارد. ناگهان افکارش متوجه جولی ورنز شد.

شیاما به سرعت این فکر را از ذهنش دور کرد و دوباره به مشکلش اندیشید. او در وضعیت دشواری گرفتار شده بود و باید بین وفاداری به خانواده‌اش و این افسر آمریکایی که خود را به او مدیون می‌دانست و در حال حاضر حکم برادر واقعی‌اش را داشت، یکی را انتخاب می‌کرد. او می‌دانست که به هر حال نسبت به پدر، مادر و خواهرش مسئول است و در چنین شرایط دشواری باید سریعاً به کمک آنها بشتابد و هر کاری از دستش برمی‌آید برای کمک به آنها انجام دهد. حالا که زمان آزمون بزرگ فرا رسیده و برای کمک به سریناگار احضار شده بود، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

شیاما در حالیکه در زیر نور آفتاب صبحگاهی قدم می‌زد، به این فکر فرو رفت که در حال حاضر بهترین کار برای او این است که در آمریکا بماند. البته، این کار اشتباهی بود اما به هر حال سبب می‌شد تا بتواند این مشکل را از سر خود باز کند و شاید این مسئله نیز تا رسیدن

---

1. Cosmopolitan City

نامه بعدی از سوی پدرش حل می شد.

در همین هنگام به مقابل کلیسایی رسید، نگاهی به داخل آن و نیمکتهای سرد خاموشش انداخت و تصمیم گرفت وارد کلیسا شود و در سکوت به مراقبه پردازد.

برای مدتی طولانی در سکوت نشست و خاطره‌ای مربوط به سالها پیش را به یاد آورد، یعنی زمانی که ۹ سال داشت، او به همراه استاد در زیر درختی نشسته بود و استاد برایش درباره عشق صحبت می کرد. او با لحنی کودکانه از استاد پرسید که عشق چیست؟

خدایمرد لبخندی سخاوتمندانه زد و به آرامی گفت: «عشق، عظیم‌ترین و بلندمرتبه‌ترین نیروی کهکشان می باشد. فرزندم، صفات مقدس سوگماد به واسطه عشق چون نور خورشید صبحگاهی می درخشند.»

«وقتی عشق به قلب تو وارد شود، تمامی زیباییهای اطراف را به خود جذب خواهد کرد. نحوه خدمت و پرورش عشق، به عنوان هدفی متعال، درست همانند رایحه دلپذیر گل نیلوفر غیرقابل پرسش و توضیح است.»

«هنگامی که انسان عاشق می شود، عشق قلب او را در خود فرو می برد، همان عشقی که انسان می خواهد به نزدیکانش - شوهر، همسر، بچه‌ها، خانواده، دوستان یا آرمانهای انسانی - در طول دوران زندگی اش نثار کند. اما زمانی که قلب با فراغت یافتن از خویش تطهیر یابد، این عشق به عشقی مقدس تبدیل می شود.»

«عشق مقدس اصیل‌ترین و باشکوه‌ترین کیفیت الهی است. عشق ورزیدن و خدمت به خداوند در تمامی نقاط کهکشان نمایانگر عشق الهی است. هرگاه عشق الهی به قلبی نفوذ کند آن را تطهیر می نماید. به

واسطه همین عشق الهی قلب قادر است بر تمامی موانع و مشکلاتی که بر سر راه رسیدن به خدا پیش می‌آید، غلبه کند.»

«قلب تو باید از روی میل و اراده آرزو کند که با عشق به خدا خدمت کند. با انجام این کار لذتبخش، قلب وظیفه عظیم الهی خود را در مورد عشق به انجام می‌رساند و دیگر همه آن را به عنوان قلبی دوست‌داشتنی می‌شناسند. فرزندم، تنها از طریق یک قلب دوست‌داشتنی است که روح می‌تواند به فناپذیری دست یابد.»

«شیاما، همین و بس. این عشق است.»

شیاما چشمانش را گشود و ناگهان تصویر استاد را درحالی‌که به او لبخند می‌زد، در مقابل خود مشاهده کرد. او دستش را به سمت استاد دراز نمود، اما سرعت دستش را عقب کشید، زیرا تصویر استاد در میان فضا محو و ناپدید شد.

شیاما با عجله از جا برخاست و به هتل بازگشت و امیدوار بود که هاروی دادز در هتل باشد. او تصمیم گرفته بود تا همراه هاروی دادز بماند، اما قلبش به خاطر مشکل خواهرش غمگین و شکسته بود.

وقتی دادز به هتل برگشت، شیاما هتل را ترک کرده بود. او روی تخت دراز کشید و منتظر بازگشت او شد. پس از مدتی پسرک از راه رسید و روی یک صندلی نشست. دادز از جا برخاست و سیگاری روشن کرد.

سپس درحالی‌که کبریت را در زیرسیگاری می‌انداخت، پرسید:

«سامی، چه اتفاقی افتاده؟»

پسرک پاسخ داد: «امروز نامه‌ای از خانه به دستم رسید.» سپس وقایعی را که رخ داده بود - البته بجز قضیه ربوده شدن خواهرش و لزوم بازگشت هاروی به هند - را برای هاروی شرح داد و سپس گفت:

«اما من تصمیم گرفته‌ام مدتی دیگر در اینجا بمانم. اگر خبرهای بهتری به دستمان نرسید، آنوقت به هند و نزد خانواده‌ام، باز می‌گردم، چون این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید.»

هاروی دادز درحالی‌که از دستور گوش مبنی بر بازگرداندن کتیبه تعجب کرده بود، پاسخ داد: «سامی، من هم با تو موافقم. به هر حال این تصمیمی است که خودت گرفته‌ای. از تو می‌خواهم که اجازه ندهی دوستی ما از بین برود. می‌دانم که تو در زمان وقوع مشکل در اینجا خواهی بود.»

پسرک با زیرکی پاسخ داد: «هاروی، من هرگز اجازه نمی‌دهم رابطه دوستی‌مان قطع شود.»

هاروی دادز درحالی‌که نگرانی و اضطراب در چهره‌اش لاغر و تکیده‌اش به چشم می‌خورد، شروع به قدم زدن کرد و گفت: «فکر می‌کنم که ما می‌توانیم کاری انجام دهیم. من به نیویورک آمدم تا بتوانم دوباره کتیبه را به دست آورم، اما ظاهراً این کار مدتی طول می‌کشد. تو فکر می‌کنی که اگر من مقدمات کار را فراهم کنم، والدین تو حاضرند به آمریکا بیایند.»

شیاما سر تکان داد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. بهتر است کمی صبر کنیم. شاید این مشکل حل شود.»

هاروی گفت: «نامه‌ای از سوی یکی از دوستانم که در کالیفرنیا به سر می‌برد، دریافت کرده‌ام. او به تازگی کلینیکی را در خارج از شهر لس‌آنجلس تأسیس نموده و در حال حاضر تلاش می‌کند تا رضایت مرا برای همکاری جلب نماید. او از من خواسته تا به جمع کارکنانش ملحق شوم. فکر جدیدی به ذهنم رسیده، بهتر است تا زمانی که در انتظار دریافت خبری از کتیبه‌ها هستیم، سری به آنجا بزنیم و



گفتگویی با او داشته باشیم.»

«در مورد آر.جی. کاری از دست ما ساخته نیست. بنا به گفته لوسیا که ظاهراً قصد دارد به ما کمک کند، پیرمرد شور و اشتیاق خود را برای گرفتن انتقام و اذیت و آزار من از دست داده و یا اینکه سرگرمی جالب دیگری پیدا کرده است. لوسیا سرگرم جستجو برای یافتن کتیبه است. در این مدت، ما می‌توانیم به سراغ کار جدید برویم و اگر من تصمیم گرفتم این کار را قبول کنم، آنگاه تو نیز می‌توانی به مدرسه بروی و درست را تمام کنی.»

شیاما به نشانه موافقت سر تکان داد.

روز بعد آنها سوار هواپیما شده و به سوی کالیفرنیا حرکت کردند. هاروی دادز با آرامش و خیال راحت در صندلی اش نشسته و از اینکه توانسته بود از نیویورک دور شود، خدا را شکر می‌کرد.

پس از مدتی هاروی رو به شیاما کرد و پرسید: «شیاما، به من بگو استاد چگونه فرایند پاکسازی [روحانی کردن] کالبد را به انجام می‌رساند؟ منظورم این است که استاد چگونه روح را آماده ورود به آگاهی کیهانی می‌نماید؟»

شیاما برای مدتی طولانی مکث کرد و سپس گفت: «هاروی، تو درباره آزادی روح صحبت می‌کنی. بهترین راهی که برای پاسخ به سؤال تو وجود دارد، به خاطر آوردن و بازگویی صحبت‌های استاد است. استاد می‌گفت: در درون انسان جهانهای خداوند وجود دارند و همه این جهانها تحت کنترل نیروی اک می‌باشند که این نیرو همچنین کیفیت اصلی فرد برای شکوفایی هشیاری روحانی در تکامل روح و همچنین خویش کیهانی نیز محسوب می‌شود.

تصاویر بسیاری از طبقات بهشتی در درون انسان به ودیعه نهاده

شده است که بنیانگذاران معنوی مذاهب و عرفا، در طول سفر خود به جهانهای کیهانی با آن برخورد کرده‌اند.»

«آموزشهای استاد به ما می‌آموزد که چگونه در زندگی روزمره خود، از طریق مراقبه و با همراهی کالبد نورانی استاد، آتما ساروپ، به این جهان کیهانی سفر کنیم.»

«اولین طبقه مافوق تمامی جهانها سات دش<sup>۱</sup> نام دارد. این طبقه خود شامل زیرطبقه‌های بسیار می‌باشد. در اولین و بالاترین این طبقات خدا، وجود متعال یا همان روح خالص سکونت دارد، روحی که منفک از هرگونه ماده است و از نقص و عیب مبرا می‌باشد. فقط روح خالص در این طبقه سکنی دارد.»

«پایین‌ترین این طبقات نیز ساچ خند<sup>۲</sup> است که اولین تجلی خداوند در کالبد انسانی در آنجا بسر می‌برد. این تجلی سات نام<sup>۳</sup>، نام دارد.»

«پس از این طبقه، دومین طبقه عظیم قرار دارد که برهماندا، طبقه میانی، نامیده می‌شود. این طبقه از لحاظ خلقت بسیار بلند مرتبه و متعالی بوده و بیشترین میزان معنویت را دارد، اما به هر حال با ذهن و سایر انواع ماده ممزوج می‌باشد. تمامی روحها در مسیر عبور خود از ساچ خند و هبوط به جهانهای پایین در اینجا توقف می‌کنند تا ابزار ذهنی لازم را برای ایجاد تماس با جهانهای پایین‌تر و برعکس همراه ببرند.»

«بهشتهای تمامی ادیان بزرگ جهان در این طبقه واقع شده‌اند. این بهشت برهنهاست. پروردگار و فرمانروای این طبقه ماهاکل نام دارد و این سرزمین به نامهای برهمندا و پاربرهم نیز شناخته می‌شود. این

1. Sat Desh

2. Sach Khand

3. Sat Nam

ناحیه در مقایسه با کهکشان فیزیکی بسیار وسیع می‌باشد، اما در مقایسه با اولین طبقه عظیم بسیار کوچک و ناچیز است. این طبقه به سیارات و سرزمینهای بسیاری تقسیم می‌شود.

این زیرطبقات طوری بر یکدیگر سایه انداخته‌اند که تشخیص نقطه پایان هریک و نقطه آغاز دیگری، کار بسیار دشواری است، البته این توضیحات بخاطر تعاریف بسیار زیادی است که از آن مناطق بعمل آمده و همچنین نامهای بسیار متنوعی که توسط ادیان مختلف بدانها اختصاص داده شده است.»

«پایین‌ترین طبقات آن‌دا نام دارد که نزدیکترین طبقه به کره زمین می‌باشد و پایتخت آن ساها سرادال کانوال (نیلوفر هزار برگ) نامیده می‌شود. نام این طبقه برگرفته از دسته‌های نوری است که در واقع نیروگاه کهکشان فیزیکی می‌باشند.»

«میلیونها نفر از انسانهایی که قرن‌ها پیش در زمین زندگی می‌کرده‌اند، اکنون در این طبقه به سر می‌برند و زندگی شادی را در آنجا می‌گذرانند. اینجا اولین ایستگاه در مسیر پیشرفت در مسیر اک می‌باشد. در واقع این طبقه در حکم لنگرگاهی جهت ورود به طبقات بالاتر برای کسانی است که قصد سفر به جهانهای بالاتر را دارند. به همین سبب مردم اینجا از طول عمر زیادی برخوردارند، اما این طبقه فناپذیر نیست و پس از بیلیونها سال سرانجام از بین خواهد رفت و بعد از آن یک دوره خاموشی را می‌گذرانند که درست به اندازه زمان حیاتش می‌باشد. سپس خلقتی جدید آغاز می‌شود و این جهان نیز حیات خود را دوباره از سر می‌گیرد.»

«روحهایی که در این طبقه سکونت دارند، در هنگام نابودی این طبقه، به حالت اغماء فرورفته و به جهانهای بالاتر منتقل می‌شوند و تا

زمان آماده شدن جایی برای سکوتشان، در همین حالت بسر می‌برند.»

«چهارمین طبقه عظیم که از بالای این طبقه آغاز می‌شود، پیندا نام دارد که جهان فیزیکی را دربر می‌گیرد. در اینجا میزان ماده خشن غلبه دارد و مقدار کمی از ذهن و میزان ناچیزتری از روح در این طبقه به چشم می‌خورد. زمین ما قسمت کوچکی از این طبقه عظیم می‌باشد. جهان پیندا تا اعماق فضا و ماوراء دید تلسکوپها گسترش می‌یابد.»

«پایین‌ترین طبقات خلقت در مقایسه با برهمندا، از نور و صوت بسیار کمی برخوردار است و حیات آن از درجه پایینی می‌باشد. این طبقه قطب منفی نور و روح است.»

«به عنوان یک قانون، ساکنین یک سیاره از وضعیت سایر سیارات پایین‌تر یا بالاتر بی‌اطلاعند. آنها نیز همانند ما در چرخه مرگ و زندگی گرفتارند تا هنگامی که کارمایشان اجازه عبور از این طبقه و ورود به جهانهای دیگر را به آنان بدهد.»

«کاملاً بدیهی است که یک مسافر معنوی از نحوه حیات در تمامی کهکشانها آگاه است، اما هیچگاه به طور واضح و آشکار در این مورد گفتگو نمی‌کند، چرا که این کار سبب وارد آمدن شوک به انسانهایی می‌شود که در طبقه فیزیکی به سر می‌برند و از پشت حجاب فیزیکی قادر به دیدن این حقایق نمی‌باشند.»

«استاد بتدریج روح را به سوی طبقات بالاتر می‌کشد تا روح در برخورد با امواج طبقات بالاتر دچار شوک نشود. از همه اینها گذشته، بجز از نظر آگاهی و ادراک ما، اصلاً هیچ نوع حرکت و جابجایی صورت نمی‌گیرد. ما در مرکز ابدیت هستیم - اینجا و اکنون؛ ما چگونه می‌توانیم به جایی برویم؟»

شیاما صحبتش را به پایان برد و ساکت شد.

پس از مدتی هاروی دادز گفت: «صحبت‌های تو بسیار عمیق و مهم بود. چگونه یک پسر ۱۷ ساله این مطالب را آموخته و آنها را به خاطر می‌سپارد؟»

شیاما پاسخ داد: «این مطالب از هنگام تولد به من تعلیم داده شده و من در زمان مناسب و هنگامی که به آنها نیاز داشته باشم، می‌توانم آنها را به خاطر بیاورم. وقتی زمان مناسب برای وصل تو به اک فرا برسد، شکوه، جلال و شگفتی خداوند را خودت تجربه خواهی کرد. نمی‌توانم بیشتر از این چیزی را برایت توضیح دهم.»

---

۱- وجود طبقات هفت‌گانه در طریق دارما، مشابهت بسیاری با دیگر تقسیم‌بندی‌های معنوی عالم در فرقه‌ها و مکاشفه‌های روحانی دارد و در عرفان اسلامی نیز هفت شهر عشق عطار نمونه مشخص این تقسیم‌بندی است. (مترجم)

## فصل هشتم

هاروی دادز و شیاما در کلبه‌ای کوچک در نزدیکی حومه شهر لس آنجلس ساکن شدند، به هر حال هاروی هنوز نتوانسته بود تصمیمی در مورد ملحق شدن به کارمندان کلینیک کلاگ اتخاذ کند. یک روز بعد از ظهر هنگامی که دادز سرگرم اصلاح صورتش برای شرکت در میهمانی منزل فلورنس کلاگ بود، شیاما به خانه آمد و در آستانه در حمام ایستاد و سرگرم نگریستن به او شد. پسرک با لحنی مشتاقانه گفت: «دلم کمی برای دوستانم تنگ شده است. می‌خواهم چند دقیقه با تو باشم. هاروی، واقعاً که کالیفرنیا ایالت بزرگی است، اینجا هیچکس در مدرسه نسبت به من تبعیض قائل نمی‌شود!»

هاروی پاسخ داد: «سامی، از شنیدن این موضوع خوشحالم. من داشتم به طور جدی به این موضوع فکر می‌کردم که پیشنهاد فلورنس کلاگ را بپذیرم و در همین جا ساکن شویم. اما موضوعی هست که نمی‌توانم آن را درک کنم. نمی‌دانم برای ذهنم چه مشکلی پیش آمده؟ نمی‌دانم که چرا در اعمالم دچار تأمل و تردید هستم!»

شیاما پاسخ داد: «شاید این موضوع به خاطر استاد است. می‌دانی که زمانهایی وجود دارد که استاد اجازه انجام کارهایی را به تو نمی‌دهد، چرا که این اعمال مانع از انجام وظایف در قبال استاد

خواهند شد. اگر تا به حال این موضوع را نمی دانستی، آن را برای توضیح خواهم داد. تو از زمانی که به همراه قبیله قزاق‌ها وارد هند شدی، تحت حفاظت استاد می باشی. او مراقب زندگی تمامی اطرافیان و پیروانش می باشد و تو یکی از آنها هستی.»

هاروی دادز در حالیکه صورتش را می شست، گفت: «این برای من نظریه کاملاً جدیدی است. آیا این مسئله درباره همه ما صادق است. مثل لوسیا، و سایر کسانی که آموزشهای استاد را پذیرفته اند، اما هنوز وصل نشده اند؟»

شیاما پاسخ داد: «همه شما تحت محافظت استاد می باشید. راستی بگو بینم برای چی لباس می پوشی؟ آیا می خواهی امشب بدون من به جایی بروی؟»

دادز صورتش را با حوله ای خشک کرد و لبخندزنان پاسخ داد: «می خواهم به مهمانی خانه فلورنس کلاگ بروم. فکر نمی کنم برای تو جالب باشد، اما اگر دوست داری می توانی همراهم بیایی!»

شیاما پاسخ داد: «فکر نمی کنم جای مناسبی باشد. آداب و رسوم این گونه مهمانیهای غربی ماوراء ادراک من می باشد.»

دادز خندید و گفت: «می دانم منظورت چیست. امشب دیر به خانه برمی گردم.»

سپس هاروی از خانه بیرون رفت و سوار ماشین شد. مدتی پس از رسیدن به کالیفرنیا، دادز یک اتومبیل دست دوم خریداری کرد. کالیفرنیا سرزمین پهناوری بود که برای انجام یک کار کوچک یا رساندن یک پیغام به نزدیکترین جا می بایست مسافتی طولانی را پیمود.

پس از تقاضای فلورنس از دادز مبنی بر ملحق شدن به جمع

کارکنان کلینیک، آنها چندین جلسه با یکدیگر گفتگو کردند. فلورنس برای مدت زمانی طولانی به یک جراح ماهر نیاز داشت و تلاشهای ویتفیلد در جهت اذیت و آزار داذز برای فلورنس اهمیتی نداشت. او این موضوع را به تمسخر می‌گرفت و اظهار می‌داشت که تبلیغات و جار و جنجال سبب رونق کسب و کارش خواهد شد، چراکه تمامی افراد در کالیفرنیا جنوبی نسبت به تبلیغات کاملاً آگاه و هوشیار بودند و اینجا مکانی بود که داذز می‌توانست دربارهٔ مکنونات قلبی خود از اکنکار سخن بگوید. در اینجا تنوع عقیده و مسلک خیلی زیادی به چشم می‌خورد با این حال هاروی هنوز نتوانسته بود افکارش را منظم کند. چیزی در اعماق وجودش او را از تمامی موضوعاتی که پیش از این قلباً بدانها علاقه‌مند بود، دور می‌کرد.

بهرحال او خود را با اتومبیل به خانهٔ فلورنس کلاگ رساند، خانه‌ای که در بالای کوهستان مشرف بر هالیوود قرار داشت. پیمودن این مسیر آن هم با ماشین، حدود یک ساعت به طول انجامید و این فرصتی برای هاروی بود تا کمی بیندیشد. تمامی افکار او حول موضوع نزاعی که در نیویورک بین او و لوسیا درگرفت، می‌چرخید. لوسیا در این مدت از نظرها پنهان شده بود و هیچکس محل اختفایش را نمی‌دانست. او قول داده بود که در بازگرداندن کتیبه‌ها به هاروی کمک کند.

وقتی هاروی به مقصد رسید، مدتی از شروع مهمانی می‌گذشت. یک گروه موزیک سه نفره در حال نواختن موسیقی ای دلنواز و شنیدنی بود. تعدادی از آنهایی که در مهمانی حضور داشتند، هاروی را می‌شناختند، اما هاروی آنها را به درستی نمی‌شناخت.

فلورنس کلاگ دختر شاد و سرحالی بود و حدوداً "سی و پنج سال



سن داشت که در هنگام گذراندن دورهٔ انترنی خویش در مرکز بهداشتی نیویورک با هاروی آشنا شده بود.

در این هنگام فلورنس جلو آمد و به هاروی دادز خوشامد گفت و او را به مهمانان معرفی نمود و سپس با هم به اتاق غذاخوری که بوفه‌ای از خوراکیهای مختلف در آن بود، رفتند. فلورنس در آنجا کنار هاروی نشست تا او غذایش را بخورد. تعداد بسیاری از مهمانان غذایشان را خورده و در آن هنگام در ایوان وسیع پشت خانه دور هم جمع شدند؛ ایوانی که به هالیوود، شهر لس آنجلس و نقاط حومهٔ شهر که تا کناره‌های ساحل امتداد می‌یافت، مشرف بود.



هاروی دادز و میزبانانش نیز به جمع سایر مهمانان ملحق گشته و سرگرم نگرستن به سوسوی چراغهای منظرهٔ مقابل شدند؛ سوسوی نور چراغها به تلالؤ ستاره‌های درخشان در گنبد آسمان می‌مانست.

بنا به درخواست جمع، هاروی دربارهٔ دوران اسارتش در زندان چینیا و اتفاقات هند، فرارش از این دو مکان و تصمیمش برای اکتشاف و فهم آموزشهای سفر روح سخن گفت و در ضمن مخصوصاً در رابطه با خواستهٔ شدیدش برای بازگشت دوباره به هند و ملاقات با استاد حق در قید حیات صحبت کرد.

هاروی سپس ادامه داد: «زندگی عرفانی اک چیزی عجیبی است و هیچ تشابهی با روش زندگی در غرب ندارد. هنگامی که ما در روش غربی به جستجوی مسائل مادی یا جهان بیرون مشغولیم و موفقیت هایمان را به دارایی‌ها و مایملک آن می‌سنجیم. یک پیرو استاد به

جستجو و مکاشفه در دنیای درون خویش، برای کسب روشنفکری، می‌پردازد.»

«پیش از این گفته بودم که در نخستین طبقات الهی، آگاهی مرید با روح کیهانی درمی‌آمیزد و در این جایگاه است که فرد به همکاری با حقیقت کهکشان می‌پردازد. این موضوع آنقدر دور از ذهن و دست‌نیافتنی است که مطمئن نیستم آیا عملی می‌باشد یا نه؛ به هر حال من مجذوب این طریقت شده‌ام و فکر آن حتی برای لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شود.»

فلورانس کلاگ پرسید: «هاروی، تو مهمترین جنبه این آموزشها را در چه چیز می‌بینی؟»

دادز پاسخ داد: «جریان صوت. این همان دانش حقیقی اساتیدی است که برای آموزش آن به نوع بشر به زمین آمده‌اند. هرگز نمی‌توان زمانی را یافت که ما بدون استاد حق در قید حیات باشیم. هر فردی در جهان باید طریق خویش را جستجو کند و بدون همراهی هیچکس، بجز استاد، آن را بی‌ماید. زیرا استاد تنها کسی است که می‌تواند فرد را همراهی کند. تو باید استادی زنده داشته باشی، زیرا او می‌تواند جرقه‌های درونی‌ات را به نوری بدل سازد تا بتوانی جستجوی خداوند را آغاز نمایی.»

«جریان صوت پایه و اساس اصلی تمامی مذاهب می‌باشد. این جریان اغلب با نام جریان قابل سماع حیات شناخته می‌شود و همین امر هسته اصلی و مرکزی اکنکار، دانش سفر روح، می‌باشد. این تنها جنبه‌ای است که آموزشهای اکنکار را از دیگر دانشها و سیستمها متمایز می‌سازد و در ضمن نشانه‌ای می‌باشد که به واسطه آن می‌توان یک استاد حقیقی را بازشناخت و هیچکس نمی‌تواند یک استاد

حقیقی باشد مگر اینکه جریان قابل سماع حیات را به دیگران بیاموزد.»

«این جریان همان نیروی اک، عشق یا همان چیزی است که احتمالاً تو آن را آگاهی اک می‌نامی. این همان «کلمه» است، یک جریان، جریانی حیاتبخش و خلاقه که می‌توان آن را شنید. موضوع قابل شنیدن بودن این جریان بسیار مهم است و تمامی مذاهب و سیستمها نامی برای آن دارند و این خود نشاندنده اهمیت مسئله است.»

«این جریان یا موج، که تمامی حیات را دربر دارد، از خداوند متعال سرچشمه می‌گیرد. در حقیقت این جریان تجلی خداوند است و او به واسطه این جریان خود را به جهانیان می‌شناساند.»

«کلمه خدا» نامهای بسیاری دارد: صدای سکوت، صدای خدا، موسیقی گرات، هندوان آن را نادا یا شبدادان می‌نامند؛ صدای دلپذیر. اما اغلب آن را اکش بنی<sup>۱</sup> می‌نامند که به معنای کلام روحانی می‌باشد. قدیسین مسلمان نیز آن را سلطان الأشکار<sup>۲</sup> می‌نامند که به معنای فرمانروای طریقها می‌باشد.»

«از جهتی دیگر این جریان یک صدا نیست، چراکه نمی‌توان آن را با گوشهای فیزیکی شنید. این صدا تنها برای گوش روحانی فرد که با ارتعاشات بالای آن قابل شنیدن است. برای غریبان این همان فلسفه مقدسی است که آن را جهان گمشده می‌نامند.»

«این جریان خلاقه درست همانند امواج الکترومغناطیسی رادیویی، تمامی فضا را پر کرده است و دستگاه گیرنده آن همان روح درون کالبد انسان می‌باشد. وقتی استاد حق در قید حیات فرد را با این

1. Akash Bani

2. Sultan-ul-Ashkar

جریان همکوک می سازد و راه حفظ این همکوک را به او نشان می دهد، باید تمامی کالبد فیزیکی، ذهن و سایر کالدهای فرد تصفیه شده و تطهیر یابند تا سپس با ارتعاشات بالاتر هماهنگ شوند.»

«وقتی آماده مرگ باشیم، خروج از کالبد فیزیکی برایمان بسیار آسان خواهد بود و آنگاه تحت هدایت معنوی استاد، و با کمک این موج الهی به سوی خداوند عروج می نماییم.»

در این هنگام زنی از میان جمعیت پرسید: «اگر همکوک شدن با این جریان، پس از بازگشت از هند، چیزی بجز بدبختی و آوارگی را برای شما به ارمغان نیاورده، پس چرا تمامی وقت خود را برای جستجو صرف می کنید؟ این آموزشها چه کمکی به زندگی شما کرده است؟»

دادز لبخندی زد و گفت: «من هنوز از تکنیکهای کار با جریان صوت آگاه نیستم، چرا که هنوز توسط استاد وصل نشده ام. به هر حال این را بگویم، پس از اینکه توسط استاد با این جریان همکوک شدم، آنگاه پاسخ این سؤال شما را خواهم داد.»

آنها مدتی را در سکوت گذراندند، تا اینکه فلورنس کلاگ سکوت را شکست و گفت: «هاروی، یک راهب تبتی در کوهستان شمال اینجا دیده شده و من فهمیده ام که او از همین آموزشها پیروی می کند. حدود چند هفته پیش بود که از این موضوع مطلع شدم و به من گفتند که او به تمرین هنری واقعی مشغول است. تو باید به دیدن او بروی.»

هاروی پرسید: «او در کجا زندگی می کند؟»

فلورنس پاسخ داد: «ظاهراً او در مکانی به نام لاپالما، واقع در ۲۰

مایلی اینجا، در کنار بزرگراه ساحلی زندگی می‌کند و نام او ربازار تارز<sup>۱</sup> است. فکر می‌کنم بهتر است به این بحث خاتمه دهیم و در مورد کارمان صحبت کنیم.»

دادز نگاهی به درهٔ روبرو و ستاره‌های چشمک‌زن انداخت و با تعجب به این نکته اندیشید که دلیل خواست شدید و ناگهانی درونی‌اش برای ملاقات با این راهب تبتی چه می‌تواند باشد. در همین هنگام چرخ‌زد و گفت: «فلورنس، من بعداً در مورد کارم به تو خبر می‌دهم.»



لال گوش به دلیل نگرانی و تشویش ناشی از مشکلات و مسائل خانوادگی‌اش بیمار شده بود و حل این معضل به سلامتی دخترش و بازگشت او به نزد خانواده بستگی داشت.

او سرانجام بهترین کار را در آن دید که شرح ماقوع را برای کاپیتان هاروی دادز بنویسد و عدم پاسخگویی او به نامهٔ قبلی پدرش، خود مؤید این مسئله بود.

شاید حضور پسرک در میان اعضای خانواده زمینه را برای وقوع تغییرات دلخواهی که بولا لال گوش در جستجوی آن بود، فراهم می‌کرد و شاید بدینوسیله تقدیر و شانس او تغییر می‌نمود و خداوند دوباره به او لبخند می‌زد و دشمنان نیز آمیا را بدون هیچ آسیبی رها کرده و به خانه بر می‌گرداندند. آنگاه زندگی او به همان حالت استوار

---

1. Rebazar Tarz

و دلخواهش باز می‌گشت.

البته این بدان معنا بود که شیاما نمی‌توانست تحصیلاتش را در آمریکا به پایان برساند و به خواسته قلبی‌اش که دکتر شدن و خدمت به مردم هند که اکنون بیش از گذشته به خدمات جراحی ماهر و زبردست نیاز داشتند، جامه عمل بپوشاند.

همسر او نیز از شدت گریه و غم و غصه روز به روز لاغر و لاغرتر می‌شد. او نمی‌توانست برای مدتی طولانی دست از گریستن بردارد چرا که گوش می‌دانست ذهن و قلب همسرش به دلیل تحمل این رنج و عذاب پژمرده شده است. به همین سبب او هر روز با چشمانی که اشک آن خشک شده بود به انجام کارهای خانه می‌پرداخت، به این امید که دعایش درباره بهتر شدن شرایط و حل معضلات زندگی‌اش از طریق یک معجزه، مستجاب شود و آنها را از این وضعیت بحرانی و وحشتناک نجات دهد.

به همین سبب گوش همان روز بعد از ظهر سرگرم نوشتن نامه‌ای برای هاروی دادز شد و از او خواست تا پسرش را برای مدتی کوتاه و به دلیل کمک به رفع مشکل خانواده‌اش که می‌توانست با حضور شیاما حل شود، به خانه بازگرداند.

وقتی قلمش بر روی کاغذ لغزید، تصویر قامت بلند، تکیده و صورت زیبای هاروی دادز در ذهنش ظاهر شد و احساسات ناشی از کاری که گوش قصد داشت با این مرد انجام دهد، وجودش را فراگرفت. هرچند که او هاروی را بسیار دوست داشت، اما باید راهی برای فریفتن هاروی و ترغیب او به بازگشت به هند پیدا می‌کرد. آیا او باید حقیقت را می‌گفت و نتیجه را به انصاف هاروی واگذار می‌نمود؟ اما چه عدالت و انصافی در بازگشت دادز به هند و مبادله زندگی او با

زندگی دخترش وجود داشت؟

به نظر می‌رسید که او قادر نیست جلوی قلم را بگیرد و به همین سبب مکنونات قلبی‌اش را به بهانه درخواست کمک از هاروی برای نجات دخترش روی کاغذ آورد. به هر حال او از آنچه می‌نوشت متعجب نبود. گویا روحی دست او را گرفته و عشق عظیم او نسبت به دخترش را بیان می‌نمود.

او به سرعت نامه را تمام کرد و بدون اینکه آن را دوباره بخواند، درون پاکت گذاشت و در پاکت را بست. سپس تمبری روی آن چسباند و پاکت را به یکی از خدمتکارانش داد تا آن را پست نماید.

اما در همین هنگام به خاطر مفاد نامه و اینکه حقایقی را در مورد خود و خانواده‌اش پنهان نموده بود، احساس ناراحتی و عذاب وجدان کرد و به همین سبب به عبادتگاه خانوادگی‌شان رفت و برای یک ساعت یا بیشتر به مراقبه پرداخت و درحالی‌که تمام ذهنش را بر روی استاد متمرکز کرده بود، از او درخواست کمک نمود.

در یک آن چشمهایش را باز کرد. در مقابل او مردی پوشیده در هاله‌ای از نور درخشان ایستاده بود. ناگهان ترسی سرتاسر وجودش را فراگرفت، اما او به سرعت این ترس را از خود دور کرد، چرا که آن مرد در واقع استاد بود که در کالبد لطیف و نورانی خویش در مقابلش ظاهر شده بود.

استاد با مهربانی به او نگریست و گفت: «پسرم، تو مرا صدا زدی؟ نه، به من دست نزن، چرا که این کار برای کالبد فیزیکی تو خطرناک است.»

«بولال گوش مشکل اصلی تو، خودت هستی. تو کنترل احساسات خویش را از دست داده‌ای و باید بتوانی بر این افکار

نادرست غلبه نمایی. چه باور کنیم یا نه، ما به طور مستقیم یا غیرمستقیم مسئول تمامی آن چیزهایی هستیم که برای ما اتفاق می افتند. وقتی دچار مشکلی می شویم باید به جای مقصر دانستن دیگران و اینکه احساس کنیم با ما بدرفتاری شده، باید ابتدا به جستجوی علت اصلی موضوع در افکار و اعمال اشتباه خود پردازیم.»

«در میان تجربه مخربی که دامنگیر خانواده تو شده است، باید آگاهی ای را کسب کنی که برای همیشه در روشنفکری تو را در مقابل مشکلاتی که توسط دیگران به وجود می آید، محافظت نماید. هیچکس نمی تواند به تو صدمه بزند، مگر اینکه خودت این اجازه را به او بدهی!»

«در این تجربه دردناک تو احساسات تلخ خود را به سوی فاعل عمل روانه کرده ای، آیا اینطور نیست؟ تو آن مرد آمریکایی را باعث و بانی مشکلاتت می دانی. اما این درست نیست. تو خود این مشکل را به وجود آورده ای!»

«چرا با از دست دادن کنترل احساسات ذهنت، در هر زمان که به فردی می اندیشی، به او این قدرت را می دهی که به تو آسیب برساند؟»

«صرف نظر از توجیحات ظاهری ای که برای این خشم و رنجش خود از بدرفتاری سایرین داری، خودت را از شر این احساسات مخرب رها کن. تا زمانی که درگیر این افکار مخرب و ویرانگر باشی استفاده از ذهنت به منظور فعالیتها و اعمال صحیح و ارزنده غیرممکن خواهد بود.»

«یکبار و برای همیشه خودت را از شر این احساسات رها کن و



آگاهانه تصمیم بگیر که هیچکس نمی‌تواند به تو صدمه بزند - مگر اینکه خودت به او اجازه این کار را بدهی.»

«این قانون مهم سوگماد است که تو آن چیزی را که در آگاهی‌ات می‌باشد به سوی خود جلب می‌کنی. بولا لال گوش به خاطر بسپار که این مهم نیست که چه چیزی برای ما اتفاق می‌افتد بلکه این واکنش عاطفی و ذهنی ما در برابر اتفاقات است که ارزش دارد. این عامل تعیین‌کننده درد و رنج یا خوشنودی و البته کارمای ما در زندگی‌های پیاپی می‌باشد.»

تصویر درخشان استاد بزرگ بتدریج در فضا ناپدید شد. گوش به آرامی از جا برخاست و با تعجب به این نکته اندیشید که آیا این یک توهم بود - یا اینکه تمام این صحنه‌ها را در خواب و خیال می‌دید؟



هاروی دادز صبح زود از خواب برخاست و تصمیم گرفت به ملاقات استاد اک تبتی که فلورنس کلاگ درباره‌اش صحبت کرده بود، برود.

او به سختی لباسهایش را به تن کرد و درحالی‌که آماده می‌شد به شیاما اطلاع دهد تا لباسهایش را به تن کند و آماده رفتن شود، تلفن زنگ زد. تلفن از سوی دفتر جک ری، نماینده کنگره، در شهر واشنگتن بود. هاروی پشت خط منتظر شروع مکالمه بود و با تعجب به این نکته می‌اندیشید که نماینده کنگره از او چه می‌خواهد؟

صدای فریاد جک از آن سوی خط به گوش رسید: «هاروی دادز، سلام! به سختی توانستم تو را پیدا کنم.»

در این هنگام مکشی کرد و سپس گفت: «من دیشب در مهمانی‌ای که آر.جی. ویتفیلد به مناسبت عقد قراردادی مهم در واشنگتن برپا نمود، بودم. تو که آر.جی. را می‌شناسی! او از آن دسته افرادی است که گمان می‌کند هرکس قیمتی دارد و او نیز پول کافی برای پرداخت این قیمت را دارد.»

دادز درحالی‌که از این گفتگو متعجب شده بود، گفت: «جک، پس مهمانی جالبی بوده!»

جک پاسخ داد: «بله، اما من آنقدر هوشیار بودم که از آنچه در اطرافم می‌گذرد، آگاه باشم. هاروی، در این مهمانی مسائلی درباره‌تو مطرح شد!»

هاروی پرسید: «اما چرا من؟ مسئله من، چه ربطی به این مهمانی دارد؟»

صدای وزوزی از آنسو به گوش رسید و سپس جک دوباره شروع به صحبت کرد: «هاروی آیا تو می‌دانی که من یکی از رؤسای کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی هستم؟ آر.جی. از من خواسته تا تحقیقاتی را در مورد فعالیت‌های تو که او گمان می‌کند ضد آمریکایی می‌باشند، انجام دهم. هاروی، تو چه کار کرده‌ای؟»

هاروی پاسخ داد: «هیچ چیز، فقط در اجتماع بزرگی از بانوان فور ریورز درباره‌یک مذهب هندی سخنرانی کردم.»

جک گفت: «بله، مشکل همین جاست. آر.جی. سعی دارد ثابت کند که عمل تو فراتر از مطرح نمودن یک عقیده مذهبی است. او می‌گوید که این فعالیتی ضد آمریکایی است چرا که او اعتقاد دارد چرندیاتی که تو بر زبان آورده‌ای، از دکترین کشورهای دیوارهای آهنین نشأت می‌گیرد. او می‌گوید که این مذهب نوعی آیین مذهبی

ملحدانه است و برای طریقه زندگی آمریکایی خطرناک می باشد!»

هاروی گفت: «آر.جی. خیلی احمق است!»

جک پاسخ داد: «هرچه که هست او به همین دلیل، مانند سناتوری که به تعقیب منشی اش می پردازد، به دنبال من راه افتاده و می خواهد که تو را به دادگاه بکشانم!»

دادز پرسید: «چرا او قصد آزار مرا دارد؟ آیا به این علت که پدرم دچار اشتباه بدی شده و همسر او را به قتل رسانده است؟ قضیه از همین جا شروع شد، اما آر.جی. گمان می کند که من سعی دارم با برقراری ارتباطی عاشقانه با لوسیا یا افکار احمقانه ای از این قبیل، از او انتقام بگیرم. من هیچ تقصیری در جدایی لوسیا از او نداشتم - دلیل اصلی این مسئله رفتار خود آر.جی. بود!»

جک گفت: «هاروی، فکر می کنم منظورت را می فهمم. من تا به حال تسلیم فشارهای آر.جی. نشده ام. در واقع مدتی پیش یکی دو نفر از افرادم را نیز به فور ریورز فرستادم تا سابقه تو را بررسی کنند؛ اما آنها چیزی پیدا نکردند. به نظر می رسد که او می خواهد من نقطه ضعفی را در گذشته تو پیدا کنم. اما مطمئن باش اگر چنین اتفاقی رخ بدهد، سعی می کنم اتهامی بسیار سبک باشد، خدا نگهدار!»

دادز گوشی را به زمین گذاشت و با تعجب به این فکر فرو رفت که آر.جی. تا کی قصد دارد او را آزار دهد. سپس به عمه اش در فور ریورز تلفن زد، عمه اش به او گفت که شنیده لوسیا ویتفیلد آپارتمانش را در نیویورک ترک کرده و به کالیفرنیا بازگشته است. کارخانه همچنان در حال اعتصاب به سر می برد و مردم شهر به تلاشی ناامیدانه در برابر ویتفیلد دست زده بودند.

پس از اتمام مکالمه هاروی گوشی را به زمین گذاشت و سپس در

را باز کرد تا نامه‌ای را که رسیده بود، دریافت کند. نامه از طرف لال گوش بود. سپس به داخل خانه بازگشت، فنجانی قهوه برای خود ریخت و سرگرم خواندن نامه شد.

با خواندن نامه قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد. نامه ماوراء آن چیزی بود که هاروی از گوش انتظار داشت. او از هاروی خواسته بود تا پسرش را به خانه بازگرداند تا در مشکلی که خانواده گوش با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، به پدرش کمک کند. از اینها گذشته، گوش از او خواسته بود تا شخصاً فرزندش را به خانه بازگرداند.

منظور گوش از این حرف چه بود؟ چرا هاروی باید با بازگشت به هندوستان جانش را به خطر می‌انداخت؟ آمیا در چنگ کمونیستها بود و این خود مشکلی بزرگ به شمار می‌رفت، اما به هر حال هاروی باید کاری برای کمک به خانواده گوش انجام می‌داد.

شیاما به طبقه پایین آمد. دادز نامه را در جیبش گذاشت و به طور عادی با او سلام و احوالپرسی کرد، سپس هر دو برای صرف صبحانه رفتند. پس از صبحانه هاروی تصمیم گرفت که موضوع را منصفانه و بی‌ریا با شیاما در میان بگذارد. سپس نامه را از جیبش بیرون آورد از شیاما خواست آن را بخواند.

وقتی شیاما خواندن نامه را به پایان برد، دوباره نامه را به هاروی بازگرداند و گفت: «بله، وقتی در نیویورک بودیم، نامه‌ای از پدرم دریافت کردم که از من خواسته بود به خانه بازگردم، اما این امکان نداشت. من خانواده‌ام را دوست دارم و از شنیدن مایه ناراحت شدم، اما تو را بیشتر دوست دارم. در حقیقت من زندگی‌ام را به تو مديونم و باید این دین را پرداخت نمایم.»

دادز گفت: «این دین بیشتر از صد بار به من پرداخت شده است.»

هرچند کار بسیار سختی است ولی دیر یا زود ارتباط ما قطع می شود و ما مجبور به انجام این کار هستیم. اگر لازم باشد به عنوان پدر تو حاضرم خودم تو را به هند بازگردانم. دست کشیدن از همه چیز و انجام این کار برای من مشکل نیست!»

شیاما درحالیکه رنگ از رویش پریده بود، پاسخ داد: «نه، تو هرگز نباید به هند بازگردی. منظور پدرم این نیست.»

کنجکاوی دادز تحریک شد و پرسید: «سامی، چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمی خواهی من به هند بازگردم؟ آیا فکر می کنی آنجا در خطر خواهم بود؟»

شیاما با ناراحتی گفت: «پدرم هر کاری از دستش برآید برای بازگرداندن تو انجام خواهد داد. او باید کتیه ها و همچنین خود تو را در اختیار داشته باشد تا بتواند آمیا را آزاد کند. این شرایطی است که برای او وضع کرده اند.»

«او با وجود عشق و محبت بسیاری که به تو دارد و احترامی که برای تو قائل است، به شدت خواستار بازگشت خواهرم به خانه می باشد. به من گفته شده هر کاری از دستم ساخته است برای بازگشت تو به هند انجام دهم ولی مطمئن باش وقتی پایت به هند برسد، دستگیر خواهی شد و آنگاه به زندان کمونیستهای چین منتقل می شوی.»

«هاروی، خواهش می کنم حرفم را باور کن. پدرم تنها به دلیل عشقش به آمیا دست به چنین کاری زده است!»  
دادز با حیرت و شگفتی به پسرک خیره شد.

آر.جی. زنگ احضار منشی را به صدا درآورد و سپس به صندلی اش تکیه داد. ظرف چند هفته گذشته آرامش ذهنی او به دلیل مرگ جولی و نرز مختل شده بود. او سعی داشت عملکرد خود را در این مورد توجیه کند، اما هرچه بیشتر سعی می کرد احساس عذاب وجدانش بیشتر و بیشتر می شد.

السا اسپین در را باز کرد، وارد اتاق شد و گفت: «بله، قربان. کاری داشتید؟»

آر.جی. پرسید: «آن کاغذپاره‌هایی که پرایس چند هفته پیش برایم فرستاده بود، چکار کردی؟»

السا پاسخ داد: «آنها در کشوی فایل شما قرار دارد. آیا می خواهید آنها را ببینید؟»

آر.جی. گفت: «لطفاً آنها را برایم بیاور.»

السا رفت و پس از مدتی با پاکتی قهوه‌ای رنگ بازگشت و گفت: «این یک نسخه خطی است و گمان می‌کنم شاهکاری تاریخی باشد. هاروی دادز و آن پسر هندی آن را با خود به ایالات متحده آورده‌اند. من در این مورد تحقیق کرده‌ام اما هیچ ادعایی در مورد آن اظهار نشده است. آیا شما می‌توانید از آن استفاده کنید؟»

آر.جی. پرسید: «این نسخه‌های خطی به دادز و آن پسر هندو تعلق دارد؟ پس پرایس بالاخره کاری کرده است! او مرتباً در این مورد می‌گفت که می‌توان پول خوبی از آن بدست آورد. السا پاسخ داد: «من نیز همینطور فکر می‌کنم. البته این موضوع را با مقامات موزه شهر در میان گذاشتم و آنها گفتند اگر شما قصد فروش آن را داشته باشید، مایلند نگاهی به آن بیندازند.»

آر.جی. گفت: «السا تو می‌دانی که ممکن است این نسخه‌های

خطی مبلغ هنگفتی پول را ظرف مدت کوتاهی برایم به ارمغان بیاورد. سرمایه‌گذاری در شرکت نفتی ایالات متحده فرصت بسیار خوبی برای هرکسی می‌باشد، اما من در حال حاضر پول کافی برای انجام این کار را ندارم. ممکن است بتوانم از طریق فروش این نسخه‌های خطی، پول لازم را تهیه کنم.»

السا پرسید: «پس شما از من می‌خواهید حالا که مسئولین موزه در مورد این نسخه‌ها کنجکاو شده‌اند، آنها را به نزد کندی پیر ببرم تا در این مورد اظهار نظر کند؟»

آر.جی. پاسخ داد: «او نه. او یک خون‌آشام است. او بارها در مورد مسائل هنری سرم را کلاه گذاشته است. آیا تو می‌توانی تماسی مستقیم با یکی از مسئولان موزه شهر برقرار کنی؟»

السا پاسخ داد: «آر.جی. من چیزی درباره این نسخه‌های خطی نمی‌دانم، اما کندی فردی خیره است. اگر این نسخه‌های خطی گرانها باشند، او می‌تواند پول بیشتری در قبال آنها دریافت کند. او می‌تواند اصل و یا تقلبی بودن این کتیبه‌ها را تشخیص دهد.»

آر.جی. گفت: «بسیار خوب، اما یادت باشد که سهم او فقط ۱۰ درصد است نه بیشتر. این موضوع را کاملاً برایش روشن کن.»

سپس آر.جی. به همراه گروه دیگری از کارمندان شرکت برای صرف ناهار بیرون رفت و در این هنگام به جولی ونرز می‌اندیشید. شاید او می‌توانست گنااهش را با پرداخت چند هزار دلار به کلیسای روراند ونرز برای خرید ناقوسی جدید و یا تعویض شیشه‌های رنگی کلیسا جبران کند. او با این کار می‌توانست وجدان خود را راحت کند. وقتی آر.جی. به دفتر بازگشت الموکندی، خریدار آثار هنری، در دفتر کار منتظرش بود. کندی گفت: «آقای ویتفیلد، من نگاهی به

نسخه‌های خطی انداختم و حالا می‌توانیم با هم معامله کنیم، فقط باید دربارهٔ پرداخت کمیسیون با یکدیگر به توافق برسیم.»

ویتفیلد گفت: «۱۰ درصد برای تو.»

کندی گفت: «نه، ۲۵ درصد.»

آر.جی. گفت: «نمی‌توانم بیش از این پولی بپردازم. تو شاید بتوانی اینها را ۱۰ هزار دلار بفروشی و در آنصورت سهم من بسیار ناچیز خواهد بود.»

کندی خندید و گفت: «هی مرد، ۱۰ هزار دلار که پولی نیست. من می‌توانم ۲۵ برابر این مبلغ را به تو بدهم. وقتی بیرون از دفتر بودی، من تماسی با موزه شهر داشتم و آنها گفتند که این نسخه صحیح و معتبر است و یک کلکسیوندار ثروتمند و ناشناس حاضر است ۲۵۰ هزار دلار برای خرید آن به موزه بپردازد.»

ویتفیلد روی صندلی‌اش افتاد و گفت: «۲۵۰ هزار دلار! ۲۵ درصد سهمت را بردار و خوشحال باش!»

آر.جی. عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و با خود اندیشید که این راهی برای اهداء مبلغی قابل توجه به کلیسای روراند و نرز می‌باشد و به آر.جی. کمک می‌کند تا حسابش را با خدا تصفیه نماید.»



## فصل نهم

هاروی دادز علیرغم تمامی مخالفت‌های درونی خویش مبنی بر نگه‌داشتن شیاما در نزد خودش، او را به نزد خانواده‌اش فرستاد. هاروی از انجام این کار دل‌شکسته شد ولی با این حال به خوبی می‌دانست که باید شیاما را به نزد خانواده‌اش بازگرداند چرا که بولا لال گوش به وجود پسرش نیاز داشت. به همین سبب این تصمیم موجب بروز شکافی در ارتباط دوستانه بین شیاما و دادز شد.

خانه هاروی دادز که در کوچه‌ای تاریک واقع در کوهپایه‌های هالیوود قرار داشت، به نظر بسیار خالی و ساکت جلوه می‌نمود. تا چندین روز او نمی‌توانست این واقعیت را که هم‌اکنون تنهاست، بپذیرد و از تصمیم و عمل خویش پشیمان بود. جای خالی پسر هندو در منزلش به حدی محسوس و ملموس بود که برای مدتی طولانی، دادز حتی نمی‌توانست تنها در خانه بماند.

او وقت خویش را با تماشای فیلم، رانندگی‌های طولانی در مناطق حومه شهر و قدم زدن در ساحل شنی و گوش سپردن به صدای برخورد امواج با ساحل می‌گذراند و سعی می‌کرد بدین وسیله احساس گناه و عذاب ناشی از این تفکر که فرستادن شیاما به هند اشتباه محض بوده است را از خود دور نماید.

هاروی دادز به شدت هراسان بود. نامه ارسالی از سوی گوش، با

اظهارات شیاما در مورد توطئه‌ای که برای بازگشت او به هند طراحی شده بود، به هم می‌آمیخت و موجی از عکس‌العملهای درونی را در او برمی‌انگیخت. اگر کمونیستها خواهان بازگشت او به هند بودند و سعی داشتند که گوش را به این کار وادار نمایند، پس بنابراین با امتناع او از رفتن به هند امکان داشت که آنها ناامید شوند و فرزندان گوش را به قتل برسانند.

هرگاه که هاروی به این موضوع می‌اندیشید، احساسی از بیچارگی و ناامیدی درونش را فرامی‌گرفت. چه کاری از دست او ساخته بود؟ شیاما با ناامیدی و چشمانی اشکبار لس‌آنجلس را ترک نمود. او از هاروی دادز و پدرش عصبانی و ناراحت بود چرا که گمان می‌کرد زندگی شخصی او را بازیچه قرار داده‌اند. نامه گوش و درخواست او مبنی بر بازگشت پسرش به هند آنقدر رقت‌انگیز بود که قلب هاروی را شکست. علیرغم این حقیقت که پسرک باید بدون کتیه‌ها به هند بازمی‌گشت - که این مسئله خود یکی از شرایط گروگان‌گیران برای آزادی آمیا به شمار می‌رفت - هاروی نتوانست مدتی طولانی فکر نگهداشتن شیاما در آمریکا را در سر پروراند.

هاروی در تنهایی خویش سعی داشت تصمیمش را اینگونه برای خود توجیه کند که بزودی مشکل میان گوش و کمونیستها پایان می‌یابد و آنگاه شیاما برای به پایان بردن تحصیلاتش به آمریکا بازمی‌گردد. اما او قلباً می‌دانست که این موضوع حقیقت ندارد. او فقط می‌خواست بهانه‌ای برای تسکین خویش بیابد.

در ضمن مشکلات شخصی‌اش نیز او را به ستوه آورده بود، هاروی به خوبی می‌دانست که تلفن جک ری چه معنایی دارد. اگر آرجی می‌توانست با قدرتی که داشت تحقیقاتی را در مورد رفتار

هاروی دادز در زندان چینیه‌ها به راه اندازد، منطقی به نظر می‌رسید که نیروی هوایی تحت فشار افکار عمومی جامعه که به وسیله روزنامه‌ها تحریک می‌شدند، مجبور به رفع این اتهام شود. هاروی نمی‌دانست که نتیجه چنین عملی چه می‌تواند باشد.

افراد کم‌ظرفیت بسیاری دوران اسارت خویش را در زندان چینیه‌ها با هاروی به سر برده بودند، اگر یکی از آنها تصمیم می‌گرفت او را متهم به همکاری با دشمن نماید، آنوقت هاروی دادز دچار دردسر بزرگی می‌شد. در اینصورت او در عین بیگناهی متهم به کارهایی می‌شد که هرگز انجام نداده بود.

به نظر می‌رسید آر.جی. سعی دارد او را در چنان موقعیت بدی قرار دهد که ارتش مجبور شود وظیفه انجام تحقیقات در این مورد را برعهده بگیرد.

اگر آر.جی. درنگ نمی‌کرد و همچنان به فشار خود ادامه می‌داد، آنوقت چه کسی می‌دانست که چه رخ خواهد داد؟ فقط کافی بود به آنچه برای دیگر زندانیان بدبختی که پس از سالها اسارت در زندان چینیه‌ها به کشور بازگشتند، رخ داده بود، نگاهی می‌انداخت. بسیاری از آنها محاکمه شده و به همکاری با کمونیستها بر علیه آمریکائیان متهم شده بودند. در اغلب موارد این موضوع ناشی از اختلافات و کینه‌های شخصی افرادی بود که در زمان جنگ کره به اسارت درآمدند.

بسیاری اوقات شواهد و مدارک برای متهم کردن افراد کافی به نظر نمی‌رسید و در اینصورت دوران اسارتی دیگر در یک سلول ولی این بار در زندانی آمریکایی، آغاز می‌شد. چه کسی می‌دانست، شاید اگر آر.جی. می‌توانست مدارک و شواهد کافی در این مورد جمع‌آوری

کند، هاروی دادز هم به همین وضعیت دچار می‌شد. شاید یکی از هم‌بندان او در زمان اسارت دل خوشی از او نداشته باشد و به همین خاطر حاضر شود در دادگاه بر علیه او شهادت دهد.

افکارش دوباره متوجه شیاما شد. پسرک به خاطر بازگشتش به هند چه معرکه‌ای به پا کرد. هاروی دادز لبخندزنان روی تختش در اتاق نشیمن دراز کشید و سیگاری روشن کرد. پسرک هندو آنقدر به آداب و رسوم آمریکایی عادت کرده بود که در حال حاضر بسیار دچار مشکل شود؛ هرچند که این آموزشها به شدت درون او استوار شده بود، اما احساس عشق بین هاروی و پسرک هندو شدت بیشتری داشت. در همین حین هاروی با تعجب به این نکته می‌اندیشید که کمونیستها در مقابل بازگشت پسرک بدون همراهی هاروی و در اختیار داشتن کتیبه‌ها چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟ آیا شیاما شجاعت این را داشت که به خانه‌اش در سریناگار بازگردد، یا اینکه در مکانی بین آمریکا و مقصدش از هوایما پیاده می‌شد؟

پیش از آنکه هوایما از فرودگاه برخیزد، او و پسرک یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند؛ حتی در آخرین لحظه نیز شیاما به سختی از او جدا شد و خود را به هوایما رساند. پسرک به هیچ وجه نمی‌خواست هاروی دادز را ترک نماید. مردم حاضر در سالن فرودگاه لبخندزنان به این برخورد عاطفی بین آن دو می‌نگریستند اما هیچیک از آنان از احساس درد و رنج ناشی از احساس ترسی که بین آنها جریان داشت، باخبر نبودند. کاری از دست هاروی ساخته نبود، تا اینکه شیاما تصمیم گرفت تمامی احساسات درونی خویش را برای هاروی به نمایش بگذارد. هاروی دادز پسرک را دلداری می‌داد و به او می‌گفت که بزودی به هند بازمی‌گردد تا دوباره در نزد استاد حق در

قید حیات باشد. هرچند که هاروی از زمان این کار باخبر نبود، اما قول داد که هر زمان به هند بازگشت به سراغ شیاما برود. شیاما با ترس و لرز گفت که او هیچگاه نمی‌تواند به هند بازگردد چرا که با این کار زندگی خودش را به خطر خواهد انداخت و مطمئناً کمونیستها به او اجازه نمی‌دادند تا به طور علنی در آن کشور به زندگی و فعالیت بپردازد.

در آخرین لحظات، هاروی به شیاما گفت که تصمیم دارد ظرف چند روز آینده به هند بازگردد و خود را در قبال آزادی آمیا تسلیم کمونیستها نماید. او آمیا را عمیقاً دوست داشت و اگر گوش می‌توانست از کمونیستها تعهدی سفت و سخت در این مورد بگیرد، او مطمئناً به هند بازمی‌گشت.

شیاما با چشمانی اشکبار لبخند زد و گفت: «می‌ترسم که تا آن موقع خیلی دیر شده باشد.»

هاروی پاسخ داد: «شیاما، اما من باید اینجا بمانم تا زمانی که روح بگویند زمان رفتن فرارسیده است و مطمئن باش در آن هنگام هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود.»

هاروی در حالیکه به سوی خانه می‌راند، به آینده‌اش می‌اندیشید. حالا زمانی بود که او باید دوباره سرگرم کار می‌شد. هاروی از بابت کار مطمئن نبود، اما پس از اتمام این قضایا شاید پذیرفتن شغلی که در کلینیک کلاگ به او پیشنهاد شد، چندان بد هم به نظر نمی‌رسید. این شغل می‌توانست شروعی برای آغاز به کار دوباره او باشد.

بنابر این به فلورنس تلفن کرد و تصمیمش را به اطلاع او رساند. فلورنس از شنیدن این موضوع بسیار خوشحال شد و به هاروی گفت

که هرگز از این تصمیمش پشیمان نخواهد شد. او یک هفته به هاروی فرصت داد تا بر سر کارش حاضر شود.

\*\*\*

آر.جی. در صندلی گردانش چرخ می زد و سیگاری باریک و بلند روشن کرد. او منتظر رسیدن دخترش بود، چرا که او چند دقیقه پیش به او تلفن کرده و گفته بود که قصد دارد به دیدنش بیاید.

لوسیا ویتفیلد با گامهایی محکم و استوار وارد دفتر شد. شخصیت برجسته و زیبایی چشمگیر او احساسی از توازن و هماهنگی را در آر.جی. برانگیخت. او به این نکته می اندیشید که لوسیا دختری زیباست و این حقیقتی بود که آر.جی. در هنگام ملاقات با دخترش، هربار بیشتر و بیشتر به آن ایمان می آورد.

لوسیا بر روی یک صندلی راحتی چرمی، در کنار میز آر.جی. روبروی او نشست و برای مدتی طولانی با نگاهی خیره و خشمگین به چهره خشن و عاری از هرگونه احساس او نگریست. ناگهان آر.جی. لبخندی غیرعادی زد، به گونه ای که گوشه لبش به سمت بالا کشیده شد.

لوسیا با لحنی خشن پرسید: «با من چکار داشتی؟»

لحن خشن او لرزشی را در آر.جی. برانگیخت و باعث شد که با خشونت پاسخ او را بدهد «می خواستم ته و توی مشکلی را که بین ما پیش آمده است، درآورم. چه اتفاقی برای تو افتاده؟»

لوسیا پاسخ داد: «پدر، مشکل اصلی من خود تو هستی، این اتفاقی است که برای من افتاده - کاری را که داری با استفاده از نام خدا انجام

میدهی، تا کی می خواهی لجبازی کنی؟»

آر.جی. با صدای بلند خندید و گفت: «حالا مشکل تو چیست؟ آیا هنوز به خاطر هاروی دادز ناراحتی؟ تو باید مدتها پیش او را فراموش می کردی!»

لوسیا گفت: «من باید این کار را می کردم، اما اگر این موضوع باعث خوشحالی شما می شود باید صراحتاً بگویم که نتوانستم این کار را انجام دهم. این چه کاری است که شما انجام می دهید، چرا جک ری را برای تحقیق در مورد سوابق هاروی به سراغ نیروی هوایی فرستاده اید، آیا او قصد دارد بهانه‌ای برای متهم کردن هاروی به عنوان یک اسیر جنگی به دست آورد؟ ظاهراً شما تا حد زیادی در این مورد پیش رفته اید، اینطور نیست؟ خداوند هرگز اجازه نخواهد داد تا از کیفر این گناه بگریزید!»

آر.جی. دود سیگارش را بیرون داد و درحالیکه حلقه‌های کوچک و سفیدرنگ دود به طرف سقف می رفت، با عصبانیت با مشت روی میز کوبید و گفت: «بین چه کسی درباره خدا صحبت می کند! تو با آن عقاید ملحدانه‌ات به آن مذهب تبتی که ذهنت را پر کرده است.»

سپس ادامه داد: «چرا اینقدر سقوط کرده‌ای؟ هرگز فکر نمی کردم در مقابل این چیزها تسلیم شوی. به خودت نگاه کن. تو دختری زیبا هستی که می توانی با هریک از مردان این کشور و یا حتی جهان، که آرزو داری ازدواج نمایی. اما تو به جای این کار ترجیح دادی خودت را با این مذهب ملحدانه سرگرم نمایی و همنشین گروهی ولگرد ژنده‌پوش شوی که روشی برای سرکیسه کردن دختران مردان ثروتمند ابداع کرده اند!»

لوسیا با تمسخر لبخندی زد و گفت: «آه بله هر وقت شما از چیزی

در رفتار من خوشتان نمی آید در مورد خدا صحبت می کنید. شما هیچ چیز درباره خدا نمی دانید. شما خدا را ابزاری برای خود می دانید و از آن استفاده می کند. شما همیشه سعی داشته اید که خدا را نیز مانند سایر مردم، بخرید. این شعار شماست: "هر چیز قیمتی دارد و من پول کافی برای پرداخت آن را دارم!"

«شما حتی با روران و نرز هم همینطور رفتار کردید و با خرج کردن پول برای کلیسای او خود را تبدیل به مردی با خدا نمودید.»

«اما وقتی که هیئت مدیره کلیسا او را از کلیسا اخراج کرد، چه کاری برایش انجام دادید؟ هیچ کار، درست مثل همیشه. شما تا آنجا که امکان داشت از او استفاده کردید و بعد خود را کنار کشیدید و اجازه دادید که آن مرد بیچاره از کلیسا اخراج شود و وسیله معاش خود را از دست بدهد!»

آر.جی. با صدایی آرام و خشن و در ضمن هشداردهنده گفت: «لوسیا، از لحن حرف زدنت خوشم نمی آید. من تو را اینجا آورده ام تا درباره وصیت نامه ام با تو صحبت کنم! آیا آماده شنیدن هستی؟»

لوسیا حرف او را نشنیده گرفت و اضافه کرد: «و برای اطلاع شما بگویم که من با هیچیک از افرادی که شما برایم انتخاب می کنید، ازدواج نخواهم کرد. من در هر زمانی که هاروی بخواهد با او ازدواج خواهم کرد. حالا بهتر است بگویی که از ملاقات با من چه منظوری داشتید؟»

آر.جی. با عصبانیت پرسید: «تو قصد داری با آن ولگرد ازدواج کنی؟»

لوسیا نیز با عصبانیت پاسخ داد: «بله، همین طور است.»  
سپس آر.جی. با حرارت اظهار داشت: «خوب، پس بهتر می توانم



تصمیم‌گیری کنم. دوباره تکرار می‌کنم، من از تو خواستم به اینجا بیایی تا تغییرات مفاد وصیت‌نامه‌ام را به اطلاعات برسانم. اگر تو بتوانی مدرکی به من ارائه کنی که دست از عقاید مزخرفت درباره این فلسفه شرقی برداشته‌ای، آن وقت تمام دارایی‌ام را که بالغ بر سه میلیون دلار می‌شود، به تو خواهم داد و در وصیت‌نامه‌ام قید می‌کنم که این مبلغ پس از مرگم فوراً به تو منتقل شود. راه دیگر این است که یک میلیون دلار از ثروتم را بین کارمندان وفادارم تقسیم کنم. نیم میلیون دلار را به کلیسای فور ریورز اهدا نمایم و باقیمانده ثروتم را به دختر خوانده‌ام جین انتقال دهم.»

لوسیا به سرعت از جا برخاست و گفت: «پس به همین دلیل می‌خواستید امروز با من ملاقات کنید. اما بدانید من نیز می‌توانم مثل شما دیگران را با پول بخرم.»

«اما بهتر است کمی مکث کنی و نگاهی به خودت بیندازی آر.جی. و بتفیلد. بین که چطور از مردم استفاده می‌کنی. تو از روراند و نرز بیچاره سوء استفاده نمودی تا اینکه او به خاطر مرگ جولی دچار آن وضعیت اسفبار شد، اما حالا او را جلوی گرگها انداخته‌ای. چرا در وصیت‌نامه‌ات قسمتی از پولت را به او نمی‌بخشی؟ مردک بیچاره را در این هوای سرد از کلیسا اخراج کرده‌اند و یقیناً او در این سرما مدت زیادی دوام نخواهد آورد و مسلماً به مقداری از آن پول احتیاج پیدا خواهد کرد. اگر او در خانه‌ات را بزند و از تو تقاضای کمک کند به او چه خواهی گفت؟»

لوسیا مکثی کرد و سپس ادامه داد: «چرا آن قسمت از پولت را که می‌خواهی بین کارمندان نورچشمی‌ات تقسیم کنی یا پولی را که قصد داری به سهامداران شرکت بدهی، بین تمامی کارمندان پخش

نمی‌نمایی؟ خدا می‌داند که فقط آنها لیاقت دریافت این پول را به خاطر رفتاری که در طی این سالها به عنوان رئیس کارخانه با آنان داشته‌ای، دارند.»

«بین پدر، خیلی رک و پوست‌کنده بگویم که من هیچ نیازی به پول تو ندارم. این را هم بدان که من فروشی نیستم و کسی نمی‌تواند مرا با پول بخرد!»

آر.جی. فریاد زد: «لوسیا! تو نمی‌توانی با من اینطور صحبت کنی! من وصیت‌نامه‌ام را طوری تنظیم می‌کنم که هیچ چیز به تو نرسد. من حتی قادرم پولی را که از مادرت به تو ارث رسیده از تو بگیرم!»

لوسیا به طرف در به راه افتاد، سپس ایستاد و به سوی آر.جی. برگشت و گفت: «پدر، حدس می‌زنم می‌توانی این کار را بکنی. بله، اگر به اندازه کافی تلاش کنی، می‌توانی این کار را انجام دهی. اما یک چیز را فراموش کرده‌ای و آن این است که تو با پول مادر بود که توانستی کار خود را آغاز کنی. تو هرگز او را دوست نداشتی و به خاطر یک میلیون دلاری که به او ارث رسید، با او ازدواج کردی.»

«در واقع تو عاشق آن پولها بودی نه خود او و سرانجام هم قسمت عمده آن را به دست آوردید، اما هرگز نمی‌توانی آن مبلغی را که او به عنوان منبع درآمد به من بخشیده از چنگم درآوری. اما اگر اینطور می‌خواهی، باشد. برو و آن پول را هم بگیر. من می‌توانم خودم کار کنم!»

آر.جی. با عصبانیت فریاد زد: «پس ظاهراً من ماری را در آستین پرورانده‌ام.»

لوسیا در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود، گفت: «نه، هرگز چنین حرف نزن. اگر تو چنین لقبی به من می‌دهی، پس بگذار من هم

تو را با نام حقیقی ات صدا بزنم. قاتل! یک قاتل پست! تو مسئول مرگ جولی و نرز هستی! آیا از کارت احساس غرور می کنی؟»

لوسیا از اتاق خارج شد و در را محکم به هم زد. صدای پاشنه های کفش او که دوان دوان از اتاق می گذشت، به گوش می رسید. آر. جی. به شیشه در خیره شد و در همین هنگام ذهنش مانند لوکوموتیوی که با سرعت بر روی ریل در حال حرکت است، شروع به کار کرد.

در همین لحظه ناگهان به یاد جسی بلاک پیر افتاد، زمانی که آر. جی. پسری کوچک بود، وی یک بازیکن مشهور بیسبال به شمار می رفت. در طول زمستان جسی به عنوان یک مهندس کشتی بخار بر روی رودخانه کار می کرد. او آینده آر. جی. را پیش بینی کرده بود. او به آر. جی. گفت که باید خودش را کنترل کند و دست از شهوت وحشتناک خود برای به دست آوردن پول بردارد، چرا که مطمئناً این خصوصیات روزی او را دچار دردسر خواهد کرد و حالا پیشگویی جسی درست از آب درآمده بود! البته حالا هم او از این بابت ناراحت نبود که لوسیا مخفی ترین اسرار او را می دانست، بلکه از این ناراحت بود که لوسیا بخوبی از شخصیت درونی پدرش آگاه بود و می دانست که او هرگز دوست نداشت که مردم عقاید و خواسته هایش را روبروی خودش به رخس بکشند. به همین دلیل آتش خشم او دگرباره زیانه کشید.

در همین هنگام تلفن زنگ زد. خانم اسپین گفت که جک ری پشت خط است. صدای او به وضوح شنیده می شد. او به وبتفیلد گفت که نقشه حمله به هاروی دادز با شکست مواجه شده است. نه در تحقیقات او و نه در تحقیقات نیروی هوایی بهانه ای برای حمله به این پزشک اهل فور ریورز به دست نیامده بود.

آر.جی. ویتفیلد با عصبانیت غرولند کرد و درحالیکه از شدت خشم می لرزید گوشی را به زمین گذاشت. ناگهان در قفسه سینه اش احساس سوزشی شدید کرد. این درد را دوباره و دوباره احساس کرد و ناگهان ترسی عمیق ذهنش را فراگرفت و با خود اندیشید که به پایان خط رسیده است. تاریکی ملایمی او را فراگرفت و ناگهان روی میز سقوط کرد و ناخودآگاه دستگاه تلفن روی میز را به سوی خود کشید. السا اسپین صدا را شنید و دوان دوان به داخل دفتر آمد و تا وضعیت آر.جی. را دید، فوراً دکتر را خبر کرد، اما تا رسیدن او مدت زیادی طول کشید و آر.جی. ویتفیلد مرد.



وقتی هاروی دادز خبر مرگ آر.جی. ویتفیلد را شنید برای لوسیا بسیار متأثر شد. چرا که می دانست علیرغم اختلافاتی که بین او و آر.جی. بود، لوسیا پدرش را خیلی دوست می داشت. اما این مسئله کمکی به حل هیچیک از مشکلات درونی هاروی نمی کرد. او قصد داشت پیش از پایان هفته به ملاقات استاد تبتی که در کوهستان شمال لس آنجلس زندگی می کرد، برود. چرا که پس از پایان هفته باید بر سر کار جدیدش در کلینیک حاضر می شد. پس از گرفتن راهنماییهای تلفنی لازم از فلورنس کلاگ، هاروی سوار ماشین شد و به طرف شمال و کوهستان مرموز و آفتابگیر حرکت کرد. پس از رسیدن به مقصد هاروی توقف کرد و پس از نوشیدن آب از یکی از اهالی منطقه نشانی کلبه ر بازار تارز را پرسید. او کلبه ر بازار تارز را که در انتهای مسیری باریک و در بالای شیب

یک کوه و در مکانی دوست‌داشتنی و زیبا قرار داشت، پیدا کرد. او با ماشین تا نزدیکی کلبه پیش رفت و سپس در چند قدمی آن توقف کرد. بعد از ماشین پیاده شد، اما کسی را در آن اطراف ندید، به همین سبب به طرف کلبه حرکت کرد.

آنجا در ظاهر مکانی متروک به نظر می‌رسید. تا آنجا که هاروی می‌توانست ببیند هیچ موجود زنده‌ای در آن اطراف مشاهده نمی‌شد. با این حال چیزی در آن مکان توجه هاروی دادز را به خود جلب می‌کرد، اما هاروی در آن لحظه نمی‌توانست آن را درک کند. او تقریباً در ۱۰۰ متری کلبه ایستاد و درحالی‌که به شدت عصبی، نگران و مضطرب بود به دنبال کسی می‌گشت. ناگهان هاروی دریافت که احساسی عجیب فضای محیط اطرافش را فرا گرفته است. هاله‌ای از صلح، آرامش و خرسندی همچون امواجی که به ساحل برخورد می‌کنند، او را در خود غوطه‌ور می‌ساخت.

هاروی با تعجب گامی به عقب برداشت و دریافت که این احساس به صورت موجی دایره‌ای شکل از میان کلبه برمی‌خیزد و مستقیماً به سوی او می‌آید. او دوباره چند قدم جلوتر رفت و خود را در میان امواج یافت.

او درحالی‌که نمی‌دانست چه کاری می‌بایست انجام دهد، متعجبانه همانجا ایستاد. به نظر می‌رسید که این احساس عشق، قلب او را لمس می‌کند و به دلیلی نامعلوم او را به گریه می‌انداخت. شاید این گریه به خاطر احساس لذت خالص از یافتن مجدد شادی و آرامش بود. به نظر می‌رسید این موج از داخل کلبه به سوی بیرون جریان می‌یابد.

هاروی احساس می‌کرد که نمی‌تواند رفتاری عادی داشته باشد، یعنی اینکه جلو برود، در بزند یا اینکه استاد اک را صدا بزند و ورود

خویش را به او اطلاع دهد. چیزی او را در جای خود میخکوب کرده بود. هاروی بر روی علفها بروی زمین نشست و درحالیکه به کلبه می‌نگریست امیدوار بود که استاد در پیش رویش ظاهر شود.

او حدود نیم ساعت یا بیشتر همانجا نشست و به در کلبه نگریست، تا اینکه ناگهان در باز شد. احساس آرامشی عجیب او را فراگرفت و هاروی حس کرد می‌خواهد برای همیشه و تا ابدیت در همانجا باقی بماند و استراحت کند. هاروی به بالا نگریست و قامت استوار مردی را که خرقه‌ای شرابی رنگ به تن داشت و به سوی او می‌آمد، مشاهده نمود.

ابتدا احساسی از ترس مانند شعله‌ای که چوبهای خشک جنگل را به آتش می‌کشد، درونش را فراگرفت. آیا واقعیت داشت؟ شاید این فرد دیگری بود، نه ربازار تارز بزرگ که می‌گفتند بیش از پانصد سال سن دارد.

اما ناگهان قلبش از حرکت ایستاد چرا که دریافت در حال نگریستن به چهره استاد عظیم‌الشانی است که او و شیاما در هند و هنگام فرار از دست کمونیستها در مسیر رسیدن به پنجاب ملاقات کردند.

استاد با چهره مربع شکلش لبخندی زد و گفت: «من ربازار تارز هستم.» او با لهجه انگلیسی کامل و سلیس صحبت می‌کرد. او ادامه داد: «مدت زیادی است که منتظر تو هستم!»

هاروی دادز با ترس گفت: «این شما هستید. ما پیش از این با هم ملاقات کرده‌ایم. شما کیستید؟ اینجا چه می‌کنید؟»

استاد لبخندی زد و سپس به هاروی اشاره کرد تا دنبالش برود. آنها به مکانی سایه‌دار رسیدند و در زیر درختان، بر روی علفها نشستند. در کنار آنها یک جویبار کوچک کوهستانی با صدایی موزون و دلنشین

در دل کوهستان جریان می‌یافت. آنها هر دو چهارزانو بر روی زمین نشستند.

ریازار تارز در حالیکه چشمانش همچون دو ذغال گداخته می‌درخشید به سوی هاروی خم شد و گفت: «نمی‌توانم به سوالات پاسخ دهم. من اینجا هستم تا مسائلی را در مورد آینده‌ات به تو گوشزد کنم. تمامی چیزهایی را که می‌خواهی بدانی در زمان مناسب جواب داده خواهد شد. اما توسط خدامرد و در زمان و مکان مناسب!»

سپس در جای خود تکان خورد و ادامه داد: «تو مدتهاست در جستجوی صلح و آرامشی هستی که قلبت آرزومند آن می‌باشد. تو این آرامش را تنها در اک می‌یابی. تنها، جریان قابل سماع حیات، راه و روش رسیدن به خداست. بسیاری از افراد خدا را از این طریق جستجو می‌نمایند و بسیاری از آنان نیز موفق می‌شوند. اما این طریقی نیست که تمامی افراد در زمانی واحد آن را بیابند، اما سرانجام همه به این راه خواهند رسید. هرکس در زمان مناسب بر روی این کره خاکی این طریق را خواهد یافت.»

تو از طریق هنر جریان قابل سماع حیات به جستجوی سوگماد پرداخته‌ای. تو باید امتحانهایی را پشت سر بگذاری تا ببینی که آیا می‌توانی موفق شوی یا نه. وقتی که این مسئله را درک نمودی و به موفقیت دست یافتی، کشمکش درونی‌ات برای رسیدن به خدا در سراسر دوران زندگی زمینی‌ات پایان خواهد یافت. اگر در مسیری اشتباه به جستجوی آن پردازی، آنگاه به تو هشدار داده خواهد شد و گامهایت را در مسیر صحیح قرار می‌دهند.»

هاروی دادز پرسید: «اما من چطور می‌توانم از درست بودن مسیر

مطمئن شوم؟ چطور می‌توانم بدانم که اک مسیر درست رسیدن به خداست؟»

ربازار تارز پاسخ داد: «هنگامی که خدامرد بخواهد تو قلباً از این مسئله اطمینان خواهی یافت. قلب از طریق ارتباطش با خدامرد این مسیر را به رسمیت خواهد شناخت. به ذهن اعتقاد نداشته باش، چرا که ذهن همواره تو را گمراه می‌کند. تو باید کاملاً در تصمیم خود پابرجا باشی، چرا که وقتی گام در راه می‌نهی دیگر مسیر برگشتی وجود ندارد. همانطور که در آموزشهای مسیحیت آمده: زمانی که دستت را بر گاوآهن نهادی، راهی برای بازگشت نیست! این تصمیم توسط خویشتن بیرونی اتخاذ نمی‌گردد، بلکه این کار وظیفه روح می‌باشد که خدا را می‌شناسد، چرا که این راه خدا است.»

دادز گفت: «درباره فلسفه اک برایم بیشتر توضیح دهید.»

ربازار تارز پاسخ داد: «صحبت کردن درباره این راه برای تو چندان آسان نیست. این موضوعی نیست که در قالب کلمات بگنجد. وقتی بخواهیم این موضوع را معنی کنیم باید از قالب کلمات خارج شویم. من هرگز کسی را ندیده‌ام که قادر باشد موسیقی عظیم کهکشان را در قالب کلمات بیان کند.»

«برای ارائه تعریفی ساده ما می‌گوییم که جریان قابل سماع حیات همان ارتعاش خود سوگماد در میان فضا است. این همان موج حیات معنوی می‌باشد که از سوی خالق متعال به سوی تمامی موجودات زنده کهکشان در حرکت است. خداوند به واسطه همین جریان تمامی آفریده‌ها را در هر قالبی از حیات خلق می‌نماید و به واسطه همین جریان آنها را تقویت می‌نماید. آنها در میان این جریان زندگی و حرکت می‌کنند و سرانجام به واسطه همین جریان به سوی سرچشمه



وجودی خویش بازمی‌گردند.»

«هرچه به سوی طبقات بالاتر پیش می‌رویم، این موسیقی زیبا و زیباتر می‌شود. اگر از طبقه سوم عبور کنی و به طبقه نیستی<sup>۱</sup> یا هیچ بودن برسی، یعنی همان طبقه‌ای که جایگاه روح خالص می‌باشد، این موسیقی را مایه حیات، لذت و غذای معنوی خود خواهی یافت. هیچ جایی را در این جهان نمی‌توان یافت که این موسیقی مقدس در آن وجود نداشته باشد.»

«این جریان یا کلمه، تنها مذهب و تنها فلسفه است. تمامی فلسفه‌ها را مطالعه کن و از تمامی مذاهب که عاری از این جریان مقدس می‌باشند پیروی کن، آنگاه خواهی دید که چقدر از مسیر دور می‌شوی و چه موانعی بر سر راهت قرار می‌گیرد. تنها کلمه است که می‌تواند تمامی نیازهای حیاتی فرد را برآورده سازد. بدون وجود این جریان هیچ چیز قادر نیست برای یک لحظه به حیات خود ادامه دهد و یا اینکه حتی به وجود آید.»

«آن چیزی که شرقیها آن را پرانا<sup>۲</sup> - یک انرژی فیزیکی - می‌نامند، تنها جنبه‌ای کوچک و ناچیز از تجلی این جریان حیات یا کلمه می‌باشد که نمودی مادی یافته است.»

«این جریان سرچشمه خداوند و دارای حضور مطلق، قدرت مطلق و علم مطلق می‌باشد. تمامی انرژیها، چه پیدا و چه پنهان درون این جریان می‌باشند.»

«ما همه با این جریان یکی هستیم. هر چیزی به واسطه این کلمه تطهیر می‌یابد و متبرک می‌گردد. ما همانند شبنمی هستیم که به درون

دریای درخشان فرو می‌غلتیم، چرا که ما به واسطهٔ جوهر آگاهی روح معنوی مان به داخل این دریای نور و صوت سُرمی خوریم.»

ربازار تارز مکشی کرد و سپس ادامه داد: «تو در مورد علت مرگ سرمایه‌دار بزرگ آمریکایی کنجکاوی، بهتر است بدانی که او کارمای خویش را به دلیل رفتارش با نوع بشر پرداخته است. این نتیجهٔ حرص و طمع و کار بیش از حد می‌باشد. در واقع او نمونه‌ای از انسانهای غربی است که آرامش و شادی را در مادیگرایی و قدرت شخصی جستجو می‌کنند.»

هاروی دادز پس از مکشی طولانی پرسید: «برای یافتن این طریق آگاهی و عشق باید چکار کنم؟»

صدای دلنشین استاد اک از میان صدای زمزمهٔ جویبار به گوش رسید: «می‌توانم این را برایت توضیح دهم. تو درس زندگی‌ات را تنها از طریق

**عشق** می‌توانی بیابی. پس از آن، همه چیز از طریق استاد حق در قید حیات به تو داده خواهد شد. وقتی به سطحی مناسب از آمادگی درونی برسی، آنگاه جزو پیروان خدامرد خواهی شد.»

«حالا خوب گوش بده. من درسی را که تنها به وسیلهٔ فداکاری می‌توانستی بیاموزی به تو آموختم. دیگر تصمیمش به خودت بستگی دارد که به نزد خدامرد بازگردی و سایر درسها را از او بیاموزی. هرچه زودتر بدانجا بروی روح نیز سریعتر سفر خویش را به سوی منزلگاه حقیقی‌اش آغاز خواهد کرد.»

«دوباره می‌گویم، به هند بازگرد و ببین که استاد به تو چه می‌گوید!»

هاروی دادز با حیرت و شگفتی به استاد تبتی نگریست و گفت:

«اما من نمی‌توانم به هند بازگردم، چرا که زندگی‌ام به خطر خواهد

افتاد. آنها مرا دستگیر می‌کنند و به زندان چینیهای کمونیست  
بازمی‌گردانند.»

استاد تبتی به آرامی لبخندی زد و گفت: «تو باید به استاد ایمان  
داشته باشی. حالا برو و ببین که او از تو چه می‌خواهد.»



هاروی دادز دوباره به شهر بازگشت، درحالی‌که تردیدی عذاب‌آور  
درویش را فراگرفته بود. اگر ادامه مسیر تا این حد سختی داشت، پس  
چرا او باید برای پیمودن آن اینقدر تلاش می‌کرد؟ چرا باید همیشه این  
استاد عجیب و مرموز در زندگی او نقش داشته باشد؟ هاروی یقین  
داشت که ر بازار تارز همان کسی است که او و شیاما در مسیر رسیدن  
به پنجاب ملاقات کرده‌اند.

آیا راهی وجود داشت که هاروی بدون اطلاع کمونیستها به هند  
بازگردد؟ این فکر بارها و بارها ذهنش را به خود مشغول کرده بود.  
بدون در نظر گرفتن اینکه استاد چه پاسخهایی برای این مشکلات  
حیاتی‌اش دارد، در مسیر کوتاه بازگشت به خانه، هاروی دادز تصمیم  
گرفت به هند بازگردد و با سواراچاکراجی دیدار نماید. این فکر او را  
می‌ترساند، اما هاروی می‌دانست که علیرغم تمامی خطرات، به دلیل  
اصرار و خواست شدید درونی‌اش مجبور است دست به این عمل  
بزند و به سوی آرواره‌های مرگ گام بردارد.

او به خانه رسید و بدون لحظه‌ای تأمل شروع به جمع‌آوری  
وسایلش کرد. وقتی آشپز او را برای شام صدا زد، مقدار کمی غذا  
خورد. هاروی به پیشخدمت گفت که قصد دارد خانه را ترک نماید، اما

حقوق یک ماه او را پیشاپیش می‌پردازد تا اینکه بتواند کار دیگری برای خود پیدا کند.

قدم بعدی، مطالعه برنامه پرواز هواپیماها به هند و چک کردن پاسپورتش بود. او بسیاری از وسایلیش را بسته‌بندی کرد و سپس به فلورنس کلاگ تلفن زد تا عزیمت خود را به او اطلاع دهد.

سپس سوار ماشین شد و خود را به یک تلگرافخانه رساند و پیامی برای استاد ارسال نمود، مبنی بر اینکه ظرف مدت یک هفته به هند خواهد آمد. پس از آن جایی در اولین هواپیمای عازم هند برای خود ذخیره نمود و سپس به اداره گذرنامه رفت تا اجازه خروج از کشور را دریافت کند.

در اواخر بعدازظهر هاروی سوار ماشین شد و به خانه فلورنس کلاگ که در بالای تپه‌ای مشرق بر شهر قرار داشت، رفت.

فلورنس تنها بود. به همین دلیل هاروی بدون تأمل و درنگ به او گفت که در حال حاضر برایش امکان ندارد کار پیشنهادی او را بپذیرد، چرا که استاد تبتی به او گفته بود که به هند بازگردد و به دیدن استاد برود. فلورنس از شنیدن موضوع ناامید و مأیوس شد اما با همدردی و دلسوزی حرف او را درک کرد و به هاروی گفت که این مسئله برای او نیز بهتر است چرا که او به تازگی با جراحی که قصد داشت برای کار به کلینیک او بیاید، تماس گرفته بود. به هر حال اگر هاروی ظرف چند ماه بعد، از هند باز می‌گشت، آنگاه فلورنس می‌توانست کاری دیگر به او واگذار نماید.

در همین هنگام یک تاکسی رویروی در خانه توقف کرد و فردی از آن پیاده شد و به سوی در آمد. در میان تعجب و حیرت دادز، لوسیا ویتفیلد به درون خانه گام نهاد.

او مکثی کرد و درحالیکه به هاروی می‌نگریست، با تعجب پرسید: «این تو هستی؟» سپس رو به فلورنس کرد و گفت: «می‌بخشید، می‌بایست اول به تو تلفن می‌کردم. چند روزی است که به شهر آمده‌ام و دائم در فکر ملاقات با تو بودم. کارمندان کلینیک به من گفتند که تو امروز بعد از ظهر در خانه هستی.»

سپس به سوی هاروی رفت و درحالیکه برقی از شادی در چشمانش می‌درخشید، گفت: «سلام، هاروی.»

هاروی درحالیکه اینگونه صحبت کردن برایش مشکل به نظر می‌رسید، گفت: «سلام، لوسیا.»

آنها برای مدتی طولانی با یکدیگر صحبت کردند و سپس فلورنس کلاگ از جا برخاست و گفت: «من می‌روم تا فنجان قهوه و مقداری کیک برایتان بیاورم.»

دادز احساس کرد که فلورنس می‌داند که او و لوسیا می‌خواهند برای چند دقیقه‌ای تنها باشند و از این بابت بسیار خوشحال شد. لوسیا گفت: «از نامهٔ محبت‌آمیزی که پس از مرگ پدر، برایم فرستادی متشکرم.»

هاروی با لبخندی ناشیانه و درحالیکه به دستانش می‌نگریست، پاسخ داد: «این کمترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد.» در همین هنگام به زمانی می‌اندیشید که در نیویورک به سر می‌بردند، یعنی همان روزی که لوسیا دستانش را به دور او حلقه کرده بود.

لوسیا گفت: «هاروی می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی. اما من به دنبال تو اینجا نیامده‌ام. بلکه به دلیل دیگر مجبور به آمدن شدم. قسمتی از زمینهای پدر در سانتا مونیکا می‌باشد و من به اینجا آمده‌ام تا با شرکتی مستقل که می‌خواهد آنها را برای منظوری تجاری

خریداری کند، معامله نمایم.»

هاروی پاسخ داد: «می فهمم، اما نمی توانم کاری درباره احساسم انجام دهم. تو می دانی که آر.جی. تا جایی که توانست مرا آزار داد و طبیعی است که من احساس کنم تو هم همانند او هستی.»

لوسیا درحالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت: «بهتر است درباره آر.جی. صحبت نکنیم! او دیگر نمی تواند هرگز به تو صدمه بزند.»

هاروی گفت: «البته او در کار خودش مرد بزرگی بود!»

لوسیا پاسخ داد: «هیچ چیزی دردناکتر از این نیست که من گمان کنم مسبب آخرین حمله قلبی او بوده ام. او مدتها دچار بیماری قلبی بود، اما هیچ توجهی به آن نمی کرد.»

او همیشه درباره فلسفه "مرد خودساخته" سخن می گفت و همیشه فکر می کرد که هر لحظه، لحظه پایان زندگی اش می باشد. خداوند هیچگاه در ذهن او جای نداشت. خداوند یک بازیچه و وسیله ای برای سرگرمی توده هایی از مردم بود که او می خواست بر آنها مسلط شود. تو حتماً گمان می کنی که او خدایی تازه اختراع کرده بود!»

«آر.جی. فقط به پول عشق می ورزید. او مرا تحمل می کرد، اما همیشه از این تعجب می کرد که چرا هیچگاه من تحت کنترلش در نمی آیم. او واقعاً خودش را به هلاکت افکند، اما من می توانستم نسبت به او کمی مهربانتر باشم و عشق بیشتری به او بورزم - هر چند که او هرگز مرا تحت کنترل خودش در نیاورد.»

هاروی دادز گفت: «من از هنگامی که خبر فوت پدرت را شنیدم شدیداً برایت نگران شدم. اما با شناختی که از تو داشتم می دانستم که به زودی بر این مشکل فائق خواهی آمد. ظاهراً تو تمام دارایی او را به

ارث برده‌ای، درست است؟»

لوسیا به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «این همان چیزی بود که او را به کشتن داد. او مرا به دفترش احضار کرد تا بگوید اگر دست از جستجویم برای خدا برندارم، مرا از ارث محروم خواهد کرد.»

«من از وکیلیم خواسته‌ام شغلی برای روراند و نرز در جایی از شرکت دست و پا کند، از هنگامی که او را از کلیسا بیرون انداختند، از گرسنگی به حالت مرگ افتاده است. در ضمن او را ترغیب نمودم تا به عنوان مشاور کارخانه ما در میدوست مشغول به کار شود.»

«من همچنین از کارگردانان گیت وود خواسته‌ام تا سود اشتراکی کارخانه را برای سهامداران کاهش دهند و در عوض این سود را هر سال میان کارمندان تقسیم نمایند و حقوق و مزایای مناسبی به کارمندان کهنه کار و قدیمی شرکت پرداخت نمایند.»

«در ضمن قصد دارم حقوق کارگران کارخانه فور ریورز را پرداخت نمایم و بیمارستانی مجهز مانند آنچه جولی و نرز آرزوی آن را داشت، در شهر بسازم.» در این هنگام لوسیا مکثی کرد و نفسی عمیق کشید. سپس ادامه داد: «هاروی هرچند از شنیدن این خبر شوکه می‌شوی، اما من می‌دانم که آر.جی. مسئول مرگ جولی و نرز بود. او در آخرین باری که در فور ریورز پیشش بودم به این گناه اعتراف کرد!»

هاروی به سرعت از جا برخاست و به دختر خیره شد. سپس با تحیر و تعجب سر تکان داد و زمزمه کنان گفت: «لوسیا، تمامی این مسائل خیلی سریع برای من اتفاق افتاد. از کتیبه‌ها چه خبر؟ آیا توانستی آنها را پیدا کنی؟»

لوسیا پاسخ داد: «هنوز نه، اما قصد دارم در این مورد به خانواده گوش کمک کنم. من قصد دارم مبلغی پول به آنها بپردازم، البته با

موافقت بر سر اینکه اگر کتیبه‌ها پیدا شد، آنها پول مرا پس از فروش آن بپردازند.»

دادز گفت: «این کاملاً منصفانه است.»

لوسیا گفت: «هاروی، نمی‌دانم چه آینده‌ای در انتظارم است. اما صراحتاً می‌گویم که می‌خواهم به هند برگردم و به ملاقات استاد بروم تا بینم که این پول در تشکیلات او چه استفاده‌ای دارد. حتی اگر او تمام این پول را از من مطالبه کند، تمام پول را به او خواهم داد. تنها چیزی که می‌خواهم این است که باقیمانده زندگی‌ام را در آرامش و راحتی به سر برم. آن مقدار پولی که مادر برایم به ارث گذاشته، کافی است.»

دادز به آرامی گفت: «من هفته دیگر عازم هند هستم و می‌خواهم به دیدن استاد بروم، اما درباره‌ی این موضوع با هیچکس صحبت نکن. تا زمانی که آنجا هستم زندگی‌ام در خطر خواهد بود.»

سپس هاروی قضیه ملاقاتش با راهب تبتی را برای او شرح داد. لوسیا از شنیدن این قضیه هیجانزده شد و درباره‌ی فردی که در سالن انتظار هتل در دهلی ظاهر شد و خبر فرار هاروی از زندان کمونیستها و بودن او در آشرام را داد، با هاروی صحبت کرد.

لوسیا سخنانش را به پایان برد و گفت: «متعجبم که آن مرد چه کسی می‌توانست باشد؟»

در همان لحظه فلورنس کلاگ با یک سینی حاوی چند فنجان و یک قوری قهوه به اتاق آمد و با شادمانی گفت: «می‌بینم که شما دو نفر باز هم با یکدیگر گرم گرفته‌اید!»

هاروی درحالی‌که نگاهش را به لوسیا دوخته بود، به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. اکنون او با دیدی جدید به لوسیا می‌نگریست.



## فصل دهم

هاروی دادز پس از دو روز سفر و پرواز با هواپیما بر فراز اقیانوس آرام به بمبئی رسید و در بدو ورود فضای آنجا را در مقایسه با دفعه گذشته متفاوت یافت.

احساسی از نزدیکی و قرابت با این سرزمین وسیع و کهن او را فراگرفت، سرزمینی که میلیونها نفر در جاده‌هایی که به معابد بزرگ خدایان هند، واقع در ارتفاعات کوههای سر به فلک کشیده شمال کشور، منتهی می‌شد، گام برمی‌داشتند.

رنگ آبی آسمان پهناور، بسیار پررنگتر از آن چیزی بود که او تا به حال دیده بود. پرچمهای رنگارنگ در اطراف فرودگاه، در دستان باد به اینسو و آنسو می‌رفتند. اینجا سرزمین هند بود. گویا این سرزمین به هاروی تعلق داشت. به نظر می‌رسید که نیروهای عظیم معنوی این سرزمین روح هاروی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهند و آن را کاملاً از کالبدش بیرون می‌کشند.

هاروی چمدانش را در سالن فرودگاه تحویل گرفت، جایی که انبوهی از مردم در میان راهروها به اینسو و آنسو می‌رفتند و بیصبرانه منتظر پرواز هواپیماهایشان و رسیدن به اقصی نقاط جهان بودند.

او به یک کابین تلفن واقع در انتهای سالن رفت تا به شیاما در سریناگار تلفن کند. هنگامی که منتظر فرا رسیدن نوبتش بود به این

نکته می‌اندیشید که تصمیمش مبنی بر بازگشت به اینجا و دیدن استاد حق در قید حیات چگونه به صورتی غیرمنتظره زندگی‌اش را برهم زده است. وقتی به سریناگار تلفن کرد، کسی گوشی تلفن را برنداشت. به همین سبب هاروی با تعجب به این نکته اندیشید که آیا خدامرد می‌خواهد او را ببیند.

پس از مدت کوتاهی تلفن زنگ زد و هاروی مشغول صحبت با اپراتور تلفن شد. اپراتور اظهار کرد که ظاهراً ارتباط بین بمبئی و سریناگار دچار مشکل شده است و اینکه هاروی باید برای تماس با سریناگار حدود چهار ساعت صبر کند، چرا که توفان دکلهای تلفن را از جا کنده بود.

هاروی چمدانش را برداشت و فرودگاه را به قصد عزیمت به هتل ترک نمود، در این هنگام او تصمیم گرفت که برای پرواز امشب سریناگار جایی برای خود رزرو کند. اما به او گفته شد که تمامی پروازهای شمال کشور به دلیل توفان لغو شده است. به همین سبب هاروی یک بلیط قطار برای صبح روز بعد رزرو کرد.

دادز پس از رسیدن به هتل دوش گرفت و لباسهای خنک و سبک پوشید و سپس روی تخت دراز کشید تا یکی دو ساعت بخوابد. در همین هنگام افکارش متوجه استاد شد، آگاهی و هوشیاری استاد که هاروی همواره آن را به یاد داشت، به ویژه آن روز صبح در آشرام، یعنی زمانی که نور خورشید تمامی کوهستان و زمینهای اطراف آن را فرا گرفته بود.

استاد می‌گفت: «اگر تو نیروی روح را در تمامی کارهایت، هرچند کوچک و پیش‌پاافتاده، به کار بگیری آنگاه به همه نشان می‌دهی که واقعاً چه کسی و چه چیزی هستی!»

«تنها راه برای گسترش درک از حقیقت در مسائل بزرگ این است که به درک خود از حقیقت در مسائل کوچک کاملاً ایمان داشته باشی!»

هاروی روی بالش چرخی زد و به خواب رفت، هنگامی که از خواب برخاست، متوجه شد که روشنایی روز جای خود را به رنگ زیبا و مخمل گونه غروب سپرده است و حالش نیز بهتر شده و به وضعیتی سبکتر و لطیفتر تغییر کرده بود.

هاروی از تختخواب برخاست، چشمان خواب آلودش را شست و لباسهایی را که از چمدان بیرون آورده بود به تن کرد؛ سپس به اتاق غذاخوری رفت، جایی که لیستی از غذاهای انگلیسی بسیار خوشمزه آماده بود، سپس با اشتها غذایش را خورد. پس از صرف غذا دوباره سعی کرد تا با شیاما تماس بگیرد، اما دریافت که خطوط ارتباطی بین بمبئی و سریناگار همچنان قطع می باشد.

بنابراین به خیابان رفت تا وقتش را با مشاهده ویتترین مغازه ها و قدم زدن بگذراند. همچنان که به آرامی در خیابان قدم می زد با تعجب و حیرت به این فکر فرو رفت که روح برای خوشنودی خودش به دنبال نوعی آزادی و رهایی می باشد. چرا او باید ۶۰۰۰ مایل راه را می پیمود تا از کشمکش درونی اش رهایی بیابد. چرا روح او را مجبور کرد تا تمامی چیزهایی را که در سرزمین زادگاهش داشت رها کند و به دنبال چیزی ناشناخته بگردد، آن هم زمانی که این کار زندگی اش را به خطر می انداخت؟ این به منزله شنیدن آوای وحش بود. صدای غرش شیر پیری که از فراز کوهستان نعره می کشید و صدای او طبیعت شیرگونه بچه شیرری را که در میان گوسفندان پرورش یافته بود، بیدار می کرد. صدای اردکی وحشی که اردکهای خانگی را با استفاده از

بالهایشان برای پرواز و ترک حیاط کوچک خانه دعوت می نمود. هاروی صدای عمیق و رسای این دعوت برای سفر به اعماق روح را شنیده بود. او این انگیزش را در خود حس می کرد که او را از خواب غفلت بیدار کرده بود. اما چه کاری از دستش برمی آمد؟

ناگهان زنگ خطر درونی اش به صدا درآمد، احساسی عجیب که او را وادار نمود تا به عقب برگردد و به مردی که در میان فضای نیمه تاریک به سویش می آمد، بنگردد. وقتی مرد متوجه شد که هاروی او را دیده است، به سرعت به سمت ویرین مغازه ای رفت و وانمود کرد که سرگرم نگرستن به اجناس می باشد.

دادز ناگهان متوجه شد که این مرد او را تعقیب می کند. اما این کار او چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ مطمئناً این مرد سایه به سایه او را تعقیب کرده بود. شاید او قصد داشت هاروی را برباید. اما کمونیستها نمی توانستند از حضور او در هند آگاه باشند.

ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد و متوجه شد که چهره کریه این مرد را قبلاً در جایی دیده است. چهره شیطانی این مرد به خوبی در ذهنش باقی مانده بود. هاروی چرخش زد و نگاهی اجمالی به چهره او انداخت، اما مرد تعقیب کننده متوجه عمل هاروی شد و سعی کرد خود را در میان سایه ها مخفی کند. در همان لحظه، دادز تمام آنچه را که می خواست به خاطر آورد.

او مرد تعقیب کننده را شناخت. او یکی از افراد ناث دوارک بود. روزی که آمیا برای هشدار دادن به هاروی به اردوگاه قزاق ها آمد، این مرد و دوستش نیز برای دستگیری هاروی به آنجا آمدند.

او از فهمیدن این مسئله عجیب آنقدر وحشتزده شد که فقط توانست به سایه هایی که مرد در میانشان ناپدید شده بود، خیره شود.

دهان هاروی از شدت ترس و تعجب باز مانده بود. چرا روشا او را در بمبئی تعقیب می‌کرد، آن هم درست پس از رسیدن به هند؟ هنوز بیش از چهار ساعت از حضور او در این کشور نگذشته بود و او در مورد سفرش به هند با هیچکس، حتی شیاما، صحبت نکرده بود. اما چرا! هاروی آن روز بعد از ظهر در خانه فلورنس کلاگ درباره سفرش با لوسیا ویتفیلد صحبت کرده بود. اما این امکان نداشت، بهر حال به هر ترتیبی که بود هاروی با بی‌اعتنایی از کنار این افکار گذشت.



آمیاً روز به روز دلسردتر و ناامیدتر می‌شد. انتظار او برای آزادی روزها به طول انجامیده و اکنون تبدیل به چندین ماه شده بود. او به این نکته می‌اندیشید که آیا امکان دارد خانواده‌اش را دوباره ببیند. ناث دوارک اغلب به دیدنش می‌آمد و غذایی خوشمزه یا خبری در مورد خانواده آمیاً برای او می‌آورد. آمیاً این دیدارها را مغتنم می‌شمرد چرا که می‌دانست این دیدارها چندان طول نخواهد کشید، زیرا لینگ به دل‌بستگی و علاقه دوارک به آمیاً مظنون شده بود. کاری از دست آمیاً بر نمی‌آمد. آمیاً دختری بالغ بود و می‌دانست که بی‌فایده است اگر سعی کند تا با صحبت و گفتگوی هوشمندانه دل افراد لینگ را به دست آورد، چرا که آنها ساکنان کوهستان را با پول اجیر کرده بودند. اغلب آنها نسبت به ناث دوارک وفاداری زیادی نشان می‌دادند، اما مأموران کمونیست لینگ، آنها را با پول خریده بودند و آنها نیز وفاداری خود را نسبت به ناث دوارک از دست داده بودند.

در این مدت لینگ دو بار با او ملاقات کرد و سعی نمود تا دربارهٔ افتخارات کمونیسم با او صحبت کند، اما موفقیتی به دست نیاورد. آمیا ذهنی بسیار تیز و هوشیار داشت و در تمامی موارد به مقابله با نظرات او می‌پرداخت، چیزی نگذشت که لینگ با عصبانیت به ناتوانی خود در مقابله با این دختر لاغراندام و بسیار باهوش پی برد و تسلیم شد و غرولندکنان در حالیکه به سیگارش پک می‌زد، کلبه او را ترک نمود و به کلبه خودش رفت.

آن روز بعد از ظهر ناث دوارک به اردوگاه آمد و خود را به کلبه آمیا رساند ولی او را در بیرون کلبه در حال نگرستن به منظرهٔ غروب خورشید یافت. مرد درشت‌اندام با مهربانی به او نگرست و خود نیز در کنار او روی زمین نشست. آمیا متوجه نگاه خیره او شد و با تعجب به این نکته اندیشید که آیا امکان دارد که او عاشق این فرمانده غول‌پیکر راهزنان شده باشد؟

آمیا در حالیکه احساس می‌کرد در زیر نور عشق ناث دوارک حمام آفتاب می‌گیرد، گفت: «ناث دوارک، امروز خیلی ناراحت به نظر می‌رسی. آیا دوباره خبر بدی به دستت رسیده است؟ آیا این خبر نیز به بدی همانهایی است که قبلاً برایم آورده‌ای؟»

دوارک زیر لب گفت: «موضوع کاملاً جدی است و من باید این را به تو بگویم هرچند که می‌دانم از شنیدن آن مضطرب خواهی شد.»  
 آمیا گفت: «کار من از اضطراب گذشته است، حالا حرفت را بزن!»  
 ناث قدری با کلاه قرمزش بازی کرد و سرانجام به آرامی گفت:  
 «برادرت به هند بازگشته است. او دو هفته پیش به هند آمد. من تا دو روز پیش چیزی در این مورد نمی‌دانستم. بازگشت او بسیار غیرمنتظره بود!»

موجی از شادی و لذت قلب آمیا را فراگرفت. شیاما به خانه بازگشته بود. این مسئله بسیار جالب و شگفت‌انگیز بود چراکه حضور شیاما در خانه سبب دلگرمی دوباره پدر و مادرش می‌شد. آمیا در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، لبخند زد.

ناث سر تکان داد و گفت: «عزیزم، این خبر خوبی نبود. شیاما نسخه‌های خطی را نیز همراه خود نیاورده و در ضمن هاروی نیز همراه او نیست. به این ترتیب تو هنوز یک زندانی هستی!»  
 آمیا ساکت نشست و به دستهایش نگریست.

ناث ادامه داد: «بهتر این بود که برادرت در آمریکا می‌ماند. هم‌اکنون زندگی او در خطر است. او هنوز از مخمصه‌ای که تو در آن گرفتار شده‌ای خبر ندارد و به همین سبب بسیار بی‌تفاوت و خونسرد بنظر می‌رسد. رفتار او واقعاً ناخوشایند و دور از ادب است. او با روشی احمقانه و سبکسرانه با دخترها رفتار می‌کند. رفتار او با زمانی که پسری دوست‌داشتنی و پاکدامن بود، بسیار تفاوت کرده است.»  
 آمیا با ناراحتی اخم کرد.

ناث ادامه داد: «مادرت او را به خاطر رفتارش شدیداً سرزنش می‌کند، که فکر می‌کنم تأثیر کمی هم روی او گذاشته است. اما در عوض، به نظر می‌رسد که او بسیار عبوس و ناراحت می‌باشد و با تمامی اعضای خانواده اینگونه رفتار می‌کند. من با تعجب به این نکته می‌اندیشم که آیا او دلش برای هاروی تنگ شده است.»

آمیبا با چشمانی اشکبار پرسید: «ناث، چه کاری از من ساخته است؟ اگر آنها شیاما را برابیند و او را به اینجا بیاورند، من یقیناً خواهم مرد. این موضوع سبب مرگ پدر و مادرم نیز خواهد شد!»

ناث با لحنی خشن گفت: «چرا نامه‌ای برای هاروی نمی‌نویسی و

از او نمی خواهی که به اینجا بازگردد؟ لینگ از مبادله کردن تو با او بسیار خشنود خواهد شد.»

آمیا پاسخ داد: «ناث، این جوانمردانه نیست. من نمی توانم هاروی را فریب دهم!»

ناث گفت: «همه چیز را به او بگو و از او بخواه تا برای کمک به اینجا بیاید. آیا این حقه بازی است؟»

آمیا پاسخ داد: «حق با توست. ظاهراً این تنها راه باقیمانده است. کی می توانی نامه ام را ببری؟»

ناث پاسخ داد: «امروز بعد از ظهر ساعت هشت. امروز هم به پیاده روی برو. از نرده ها عبور کن و به سمت بالای جاده و به سوی درختان انبوه حرکت کن، سپس دور بزن و دوباره به سوی خانه برگرد. در مسیر بازگشت به خانه یک دسته علف در سمت راست خود خواهی دید. من آنجا هستم و منتظر خواهم ماند تا نامه را از تو بگیرم. فقط کافی است که نامه را روی زمین بیندازی!»

آمیا به صورت او نگریست و گفت: «اگر زنده از اینجا خارج شدم، هیچگاه محبت هایت را فراموش نمی کنم.»

ناث گفت: «اگر این نقشه با شکست مواجه شد، سعی می کنم با تو سل به زور تو را از اینجا خارج کنم.»

ناث، آمیا را ترک کرد. آمیا به کلبه رفت و نامه ای برای هاروی نوشت و پس از توضیح تمام قضایا از او خواست که برای کمک به او به هند بیاید. پیش از به پایان رساندن نامه آمیا احساس کرد که مجبور است شور و اشتیاق قلبی خود را نسبت به هاروی بیان کند.

آمیا سپس به پیاده روی رفت تا با دوارک ملاقات کند. نگهبانان هم به زحمت متوجه عبور او نشدند. کوهستان سرزمینی ناهموار بود که



قله‌های پربرف و سر به فلک کشیده آن در زیر نور ماه به چشم می‌خورد. درختان بلند و استوار در جنگل روییده بودند و افکار آمیا نیز در این هنگام متوجه استاد شد.

مردی با ردایی خرمایی رنگ در کنار جاده ایستاده بود؛ چشمان او همانند دو ذغال برافروخته می‌درخشید. مرد با لحنی آرام و عمیق گفت: «آمیا گوش، من پیامی برای تو دارم.»

آمیا به سرعت توقف کرد و ناگهان درک عمیقی ذهنش را فراگرفت و با لحنی امیدوارانه پرسید: «آیا شما استاد بزرگ ر بازار تارز هستید؟» مرد به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «نیازی نیست که آن نامه‌ای را که در جیب است به ناث دوارک بدهی. نقشه تو کارگر نخواهد بود، چرا که هاروی هم اکنون در هند به سر می‌برد. او به زودی به خانه شما و نزد پدر و مادرت خواهد آمد. پدر تو نباید او را به کمونیستها تسلیم کند، بلکه باید او را به نزد استاد بفرستد. در ضمن پدرت باید برادرت را نیز همراه او بفرستد.»

آمیا به آرامی پرسید: «من چطور می‌توانم این موضوع را به پدرم اطلاع دهم؟»

استاد پاسخ داد: «از ناث دوارک بخواه تا این پیام را به پدرت برساند. به او بگو که این اراده خداوند است.»

در این هنگام استاد با گامهایی بلند در زیر نور مهتاب به راه افتاد و در میان جنگل ناپدید شد.

آمیا با عجله به سوی دسته علفها حرکت کرد تا اخبار تازه را به اطلاع ناث دوارک برساند.

ناث دوارک در ساعات پایانی شب به خانه رسید، درحالیکه با تعجب به اخباری که از آمیا شنیده بود، می‌اندیشید. او درحالیکه از حرف آمیا متعجب شده بود، به اتاق خوابش رفت، او گمان می‌کرد ذهن آمیا در زیر فشار روحی از کار افتاده است. استاد اک به او گفته بود که هاروی در هند به سر می‌برد. به! چه داستانی! ناث به خاطر وضعیتی که آمیا در آن به سر می‌برد، بسیار ناراحت بود.

در همین هنگام یکی از خدمتکاران در زد و گفت که روشا، در بیرون منتظر ملاقات با ناث دوارک می‌باشد. روشا یکی از مأموران ناث در بمبئی بود.

ناث از شنیدن این مطلب بسیار متعجب شد، اما به هر حال برای ملاقات با او از اتاق خارج شد. شکی نبود که این لات بی‌سروپا برای گرفتن پول به آنجا آمده بود. روشا در اتاق نشیمن، کنار در ایستاده بود. دوارک با عصبانیت گفت: «تو برای گرفتن پول به اینجا آمده‌ای. من باید سر تو را از بدنت جدا کنم!»

روشا فریاد زد: «نه! من برای گرفتن پول به اینجا نیامده‌ام. من مجبور شدم به اینجا بیایم، چرا که نمی‌توانستم از هیچ طریقی این پیغام را برایت ارسال کنم. توفان تمامی دکلهای ارتباطی تلفن را از جا کنده است!»

ناث پرسید: «چه مسئله مهمی است که تو به خاطر آن پست خود را در بمبئی ترک کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای تا مجبور نباشم سرت را از بدن جدا کنم؟!»

روشا فریاد زد: «آن آمریکایی اینجا است. من خودم با چشمانم دیدم که او در بمبئی از هواپیما پیاده شد.»

ناث یقه پیراهن روشا را گرفت و پرسید: «چه گفتی؟»

روشا پاسخ داد: «هاروی دادز به هند بازگشته است. من او را در بمبئی تعقیب کردم و از هویت او مطمئن می‌باشم!»  
 ناث پاسخ داد: «تو یک احمقی. هاروی هیچگاه به هند باز نمی‌گردد!»  
 روشا گفت: «اما این حقیقت دارد. این همان مرد بود! می‌توانم ثابت کنم. نگاه کن! من مقداری از اوراق او را ربوده‌ام. نام او بر روی تمامی این اوراق به چشم می‌خورد. اگر او در هند نیست، پس این اوراق در دست من چه می‌کند؟»

دوارک اوراق را برداشت و به آنها نگرست. همین برای اطمینان دوارک کافی بود، اوراق در حقیقت نامه‌هایی بود که به آدرس هاروی دادز فرستاده شده بود و تاریخ روی آنها کاملاً جدید بود. روشا مدارک مهمی برای او آورده بود.

شاید حقه‌ای در کار بود. بله مطمئناً این یک حقه بود، تله‌ای برای دستگیری او، و روشا نیز در حال همکاری با پلیس مخفی هند بود. او مشتش را کمی بالا آورد و سپس به پایین افکند. ناگهان تصور کرد که روشا حقیقت را می‌گوید، مگر آمیا نگفت که استاد اک همین مطلب را به او گفته است؟

اما در همین هنگام گمان کرد که دادز با پلیس مخفی هند همکاری می‌کند تا دوارک و مأموران کمونیستش را به دام بیندازد. بله این فرضیه ممکن بود. این تأمل او را به شک انداخت. به همین سبب به آرامی گفت: «تو برگرد و مراقب هاروی باش و تمامی حرکاتش را به من گزارش کن. ترتیبی می‌دهم که او دیگر هیچگاه به آمریکا بازنگردد!»  
 روشا با صدایی لرزان گفت: «من مجبور شدم برای آمدن به اینجا فردی را اجیر کنم تا به جایم مراقب هاروی باشد و باید پولی به او بپردازم.»

ناث پرسید: «چقدر؟»

روشا پاسخ داد: «۲۰ روپیه.»

دوارک با عصبانیت فریاد زد: «تو یک دزد هستی! من می توانستم با این پول ده نفر را اجیر کنم. بگو بینم از این پول چقدر به خودت می رسد؟»

روشا پاسخ داد: «هیچی، آن دزد مرا لخت کرد. او می دانست که این کار چقدر برایم اهمیت دارد و به همین سبب از سخاوت من سوء استفاده کرد!»

دوارک پول را به طرف روشا پرت کرد و گفت: «آن را بردار، اما مطمئن باش که آن را دوباره به دست می آوری. اگر نتوانی این کار را بکنی، تو را خواهم کشت! شنیدی چه گفتم؟»

سپس چرخ می زد و به سوی اتاق خوابش به راه افتاد و با تعجب به این نکته می اندیشید که آیا باید مقدمات فرار آمیا را فراهم کند؟»



اکنون هاروی دادز می دانست فردی که او را تعقیب می کند، یکی از مأموران کمونیست ناث دوارک، به نام روشا می باشد. او از بابت تصمیمش مبنی بر بازگشت به هند بیمناک بود. شاید او می توانست در هواپیمایی که همان شب به آمریکا پرواز می نمود، جایی برای خود دست و پا کند. ترس و وحشت آرام آرام به درون قلبش رسوخ می کرد. آن روز بعد از ظهر وقتی هاروی به هتل بازگشت تا چمدانهایش را بردارد، متوجه شد که فردی چمدانهایش را به هم ریخته و تعدادی از نامه هایش را به سرقت برده است. نامه ها چندان مهم نبودند و همین

امر باعث تعجب هاروی می شد که چرا سارق تنها همین نامه ها را دزدیده است. آنها فقط نامه هایی شخصی از سوی چند نفر از دوستانش بودند که هاروی می خواست تماس خود را با آنها حفظ نماید.

این نشاندهنده آن بود که مشکلی پیش آمده است. آنها چطور به این زودی متوجه حضور او در هند شده بودند؟ آیا پس از پیاده شدن از هواپیما آنها به طور تصادفی به این موضوع پی برده بودند؟ و یا اینکه کسی از آمریکا، شاید لوسیا، بازگشت او را به هند به طور مخفیانه به کمونیستهای هند اطلاع داده بود؟ در آمریکا بجز مأموران اداره گذرنامه، کارمندان خطوط هوایی و لوسیا چه کسی از قضیه سفر او به هند اطلاع داشت؟

هرگاه هاروی از پنجره به بیرون می نگریست فردی را در کنار تیر چراغ برق در حال پاییدن خود مشاهده می کرد. موج سردی از ترس و وحشت ستون فقراتش را فراگرفت. با این وضع او چطور می توانست بدون مطلع شدن آنها از هتل خارج شود؟ هاروی نگاهی به ساعتش انداخت و دریافت که تا هنگام حرکت قطار فقط یک ساعت وقت دارد.

هاروی چراغ اتاق را خاموش کرد و در فضای تاریک اتاق سرگرم نگریستن به مردی شد که در بیرون اتاق مراقب او بود. پس از خاموش شدن چراغ اتاق، مرد غریبه سیگارش را به زمین انداخت، کلاهش را روی صورتش کشید و به طرف در ورودی هتل حرکت کرد.

هاروی دادز چمدانش را برداشت و اتاق را ترک کرد و با آسانسور به لابی هتل رفت، صورت حسابش را پرداخت و عمداً به صندوقدار گفت که قصد دارد امشب به کلکته برود، در این هنگام او امیدوار بود

که مرد غریبه صدایش را بشنود. او شکی نداشت که دوارک نیز هم اکنون به بمبئی آمده است.

هاروی سپس از هتل خارج شد و یک تاکسی گرفت تا خود را به ایستگاه راه آهن برساند. پس از سوار شدن به تاکسی از پنجره پشت به عقب نگریست تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می‌کند یا نه؟ تنها یک ماشین در پشت سرشان حرکت می‌کرد که ظاهراً متعلق به تعقیب کنندگان بود. پس از رسیدن به ایستگاه، هاروی بلیطی به مقصد کلکته گرفت، درحالی‌که می‌دانست باید در حیدرآباد پیاده شود و سپس خود را با هواپیما به سریناگار برساند و شیاما را پیدا کند. به دلایلی او می‌دانست که پسرک در خطر است و شاید هاروی می‌توانست به طریقی به او کمک نماید.

او به سمت در ورودی رفت و پس از سوار شدن به قطار خود را به کوپه‌اش رساند و آماده خوابیدن شد. او درحالی‌که اسلحه کوچکش را در زیر بالشش پنهان کرده بود، دراز کشید و منتظر شد تا ببیند که چه اتفاقی می‌افتد. اما هیچ اتفاقی رخ نداد و به همین سبب او به خواب رفت و در طول شب تنها یک بار از خواب برخاست، آن هم در هنگامی که قطار در حال خارج شدن از یک ایستگاه بین راه بود.

صبح روز بعد هاروی به سرعت لباس پوشید و چمدانش را بست و در ایستگاه حیدرآباد از قطار پیاده شد. وقتی او سالن ایستگاه راه آهن را ترک کرد و خود را با یک تاکسی به فرودگاه رساند، هیچ فرد مشکوکی را در اطراف خود ندید. او بسیار خوش شانس بود، چرا که یک هواپیما ظرف کمتر از یک ساعت دیگر به سریناگار پرواز می‌کرد. هاروی به سالن غذاخوری رفت تا چیزی بخورد و در آنجا با مشاهده

صحنه‌ای قلبش از ترس با شدت به تپش درآمد. مرد تعقیب‌کننده درست روبروی او نشسته و سرگرم خوردن صبحانه بود. هاروی دادز بدون توجه به مرد به گوشه رستوران رفت و پشت یک میز نشست و غذا سفارش داد. در این هنگام او اصلاً مراقب آنچه برایش رخ می‌داد، نبود.

در میان بهت و ناباوری هاروی، مرد غریبه سوار هواپیما نشد. اما دادز به سرعت دلیل این موضوع را دریافت، حداقل خودش اینطور فکر می‌کرد. او حرکت هاروی را به وسیله تلفن به دیگران اطلاع داده و مسلماً هم‌اکنون ناث دوارک در فرودگاه سریناگار منتظر او می‌باشد. این موضوع خیلی ساده بود. هاروی باید در اولین توقف از هواپیما پیاده می‌شد و با یک قطار خود را به شهر می‌رساند. او باید این کار را انجام می‌داد تا افراد خطرناکی را که به تعقیبش پرداخته بود، گمراه کند.

هاروی در ساعت ۷ بعدازظهر به خانه گوش رسید. خانه درست شبیه همان زمانی بود که آمیا او را از اردوگاه قزاق‌ها به اینجا آورد، خانه‌ای وسیع، با پشت بامی مسطح و دیوارهایی به رنگ سفید. مرغ و خروسها در حیاط به اینسو و آنسو می‌رفتند و دریاچه‌ای که در گوشهٔ منزل قرار داشت، مملو از غازهای پر سروصدا بود.

غروب کم‌کم تمامی زمین را فرامی‌گرفت. طرح و نقشه‌ای از برنج پودر شده که مربوط به مراسم عبادت صبحگاهی بود هنوز به چشم می‌خورد. این یک رسم و پرستش هندو بود که به وسیلهٔ آن در ورودی خانه را محافظت می‌کردند.

ساعات پایانی روز بود، زمان یکی شدن تاریکی و روشنایی. ساعتی که هندوان می‌گویند روح اغلب به راحتی خود را با روح

نامحدود یکی می‌یابد. آنها این زمان را ساعت بازگشت گاوها<sup>۱</sup> می‌نامند زیرا این زمانی است که گاوها به خانه‌هایشان بازمی‌گردند و افرادی را که با احترام گرد و غبار را از سمهایشان پاک می‌کنند، متبرک می‌نمایند.

کدبانوهای خانه برای مراقبه به پشت بام رفته بودند. صدای ناقوسهای معابد و منازل، مردها را به عبادت شامگاهی فرا می‌خواند. هاروی دادز درحالیکه به منظره زیبای خزیدن تاریکی بر روی درختان بید می‌نگریست، می‌توانست صدای این عبادت‌کنندگان باستانی را که در فضا طنین می‌افکند، بشنود.

در این هنگام صدایی که او در طی ماههای قبل بارها و بارها شنیده بود، به گوشش رسید: «هاروی، این تو هستی؟ تو یک روحی، درست است؟ اجازه بده لمست کنم!»

پسرک هاروی را محکم در آغوش گرفت و گفت: «این تو هستی هاروی؟ تو به خاطر من به اینجا آمده‌ای. خدا را شکر!»

هاروی گفت: «سامی، من اینجا هستم. من به هند بازگشتم. هرگز نمی‌خواهم که دوباره از تو جدا شوم. تو در خطر هستی و من باید به اینجا می‌آمدم.»

پسرک خود را عقب کشید و درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «رفتارم خیلی بچه‌گانه بوده است؟ اینطور نیست؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد!»

در این هنگام دیگران نیز متوجه حضور هاروی شدند و برای دیدن او از خانه بیرون آمدند. بولا لال گوش با آغوشی گشاده به



استقبال هاروی آمد.

آنها به کتابخانه رفتند. هاروی دادز روی یک صندلی چرمی نشست و سیگاری روشن کرد. هاروی درباره وقایعی که در آمریکا رخ داده و او را به سوی بازگشت به هند هدایت نمود، برای آنها صحبت کرد و سپس داستان مردی که گمان می‌کرد یکی از مأموران ناث دوارک می‌باشد و او را از بمبئی تا حیدرآباد تعقیب نموده بود، برای آنها شرح داد. سپس رو به گوش کرد و از علاقه‌اش برای ملاقات با استاد حق در قید حیات و دلیل اینکه چرا به سراغ شیاما آمده، برایش سخن گفت. هاروی اعتقاد داشت که شیاما در خطر می‌باشد.

گوش نیز داستان ربودن آمیا و موقعیت ناگوار خانواده‌اش را برای هاروی شرح داد. او از بازگشت دوباره هاروی به هند و حل مشکلش ناامید شده بود، اما از هاروی پرسید که واقعاً به چه دلیل به هند بازگشته است؟

دادز به شیاما نگریست، به نظر می‌رسید او قادر است افکارش را بخواند و سپس سر تکان داد. درباره استاد حقی که او و شیاما در جاده ملاقات کردند و تجربه‌ای که در کوهستانهای کالیفرنیا داشت، برای گوش صحبت کرد.

بولا لال گوش لبخندی زد و گفت: «او ر بازار تارز بوده است که در حقیقت بزرگترین استاد حق در تمامی جهان می‌باشد. شما خیلی خوش شانس هستید چرا که او هدایت معنوی زندگی شما را بر عهده گرفته است.»

دادز پرسید: «اگر این مسئله حقیقت دارد پس چرا مرا مرتباً درگیر

مسائل این چنینی می‌کند؟

گوش با لحنی جدی و درحالیکه برای اولین بار در طی این چند هفته نسبت به موضوعی علاقه نشان می‌داد، گفت: «ممکن است او مأموریت مهمی برایتان در نظر گرفته باشد. هیچکس نمی‌تواند بگوید که او مشغول چه کاری است.»

دادز گفت: «من در مورد ویسواپاتی بسیار کنجکاو هستم. او کیست و در این جهان چه می‌کند؟»

گوش پاسخ داد: «آه، کاپیتان دادز. این راز مهمی است. ویسواپاتی، شخص یا وجودی پر رمز و راز است. او یک استاد حق عظیم‌الشان می‌باشد. افسانه‌های بسیاری می‌گویند که او استاد حق در قید حیات، در قالبی دیگر می‌باشد، یا برعکس - اما اجازه بده فعلاً در این مورد حرفی نزنیم.»

دادز گفت: «چرا؟»

گوش گفت: «این یک موضوع کاملاً شخصی است. حالا که تو به خواست خودت به اینجا آمده‌ای، پس من می‌فهمم خواست خداوند این است که به بازگشت دخترم کمک کنی. به همین دلیل، من به دوارک کمک نمی‌کنم تا تو را دستگیر نماید. آیا می‌خواهی که همین حالا به آشرام بروی؟»

دادز سر تکان داد و گفت: «اینجا ماندن برایم خطرناک است. ممکن است دوارک توطئه‌های دیگری برای خانواده شما تدارک ببیند و سامی را نیز گرفتار کند. آیا من می‌توانم سامی را همراه خود به آشرام ببرم؟»

گوش پاسخ داد: «البته، فکر می‌کنم او در آنجا در امان خواهد بود، اما به شرطی که ظرف چند روز آینده نتایجی از برگرداندن دخترم به خانه بدست آوریم، زیرا حضور تو به مأموران مخفی

کمونیستها در اینجا گزارش خواهد شد تا تو را در قبال آزادی آمیا درخواست نمایند.

هاروی گفت: «مطمئن باشید، من اجازه نمی‌دهم هیچ مانعی بر سر راه بازگرداندن دوباره آمیا به خانه قرار گیرد!»

## فصل یازدهم

لوسیا ویتفیلد با ناامیدی از لس آنجلس به نیویورک بازگشت. او اطمینان داشت که هر نوع ارتباط بین او و هاروی دادز به پایان رسیده است. هیچ چیز نمی‌توانست احساسات گذشته آنها را نسبت به یکدیگر دوباره زنده کند.

او می‌دانست که هاروی دادز هم اکنون در حال عبور از فراز اقیانوس آرام و عزیمت به سوی هند است؛ او به زودی به هند می‌رسید و مدتی بعد در ایوان کلبه استاد حق در قید حیات، سواراچاکراجی، واقع در کومور می‌نشست و از آگاهی او سیراب می‌شد. لوسیا به هاروی حسادت می‌کرد و آرزو داشت که ایکاش شانس این را داشت که هرچه زودتر ایالات متحده را ترک کند و خود را به هند برساند. تنها مسئله‌ای که او را در نیویورک نگه داشته بود مسئله رسیدگی به مسائل بعضی از املاک پدرش و حل و فصل آنها توسط وکلایش بود.

پیش از این تمامی خویشاوندان و بستگان، حتی آنهایی که بسیار دور بودند و آشنایی شان به گفتگوهای کوتاه ختم می‌شد، یکی یکی به سراغ او می‌آمدند و هریک ادعایی نسبت به املاک گسترده آر.جی. ویتفیلد داشتند. این موضوع سبب شد تا لوسیا هرچه بیشتر از دنیای این گونه مردم متنفر شود.

او اکنون به این نتیجه رسیده بود که زندگی معنوی برایش غیرممکن است. با در نظر گرفتن اینکه خویشاوندان می‌خواستند ادعاهایشان را در دادگاه مطرح نمایند تا وصیت‌نامه آر.جی. را نقض کنند - با توسل به این بهانه که لوسیا به دلیل پیروی از یک مذهب عجیب شرقی شایستگی تصرف اموال آر.جی. را ندارد - او به این فکر افتاد که بهتر است با یکی از اعضای جوان و شایسته هیئت مدیره که به عنوان نایب رئیس شرکت خدمت می‌کرد، ازدواج نماید.

او باید از پا می‌نشست و همانطور که آر.جی. سالها از او خواسته بود خانواده‌ای تشکیل می‌داد. سه عضو جوان و شایسته هیئت مدیره مدتها بود که لوسیا را زیر نظر داشتند و تنها مسئله این بود که لوسیا شایسته‌ترین و مناسبترین آنها را که با نظراتش تناسب بیشتری داشت، انتخاب نماید و به او جواب مثبت بدهد. اما او هنوز قادر نبود در این مورد تصمیمی بگیرد.

همان روز صبح به وکیلش تلفن کرد و پرسید: «به نظر شما سر و سامان دادن به کارها چقدر طول می‌کشد؟»

وکیل پاسخ داد: «بستگی دارد که منظور شما از سر و سامان دادن به کارها چه باشد.»

لوسیا پاسخ داد: «ممکن است من بخواهم برای مدت چند ماه کشور را ترک کنم. در واقع اگر مجبور به رفتن شوم نمی‌توانم زمان بازگشتم را تعیین کنم. اگر بودن من در اینجا برای رسیدگی به کارها ضرورت دارد، می‌خواهم از آن آگاه شوم. یا اینکه اگر اینجا را ترک کردم و شما به من نیاز داشتید، آیا امکان دارد که در آنسوی آبها با من تماس بگیرید؟»

وکیل پرسید: «شما می‌خواهید به کجا بروید؟ آیا قصد دارید برای

یک سفر اکتشافی به کنگو بروید؟»

لوسیا خندید و گفت: «نه، اگر ممکن باشد می‌خواهم به هند بروم. شاید برای ماهها آنجا بمانم. واقعاً نمی‌دانم، هرچند که فعلاً امکان ندارد که بتوانم اینجا را ترک کنم اما ایده سفر ممکن است به طور ناگهانی به ذهنم برسد!»

وکیل پاسخ داد: «خانم ویت، من نمی‌توانم بفهمم که شما چرا نمی‌توانید در حال حاضر به هند بروید. در ضمن اگر کسی بخواهد ادعایش را در دادگاه مطرح کند تا از اجرای مفاد وصیت‌نامه جلوگیری نماید، ماهها طول می‌کشد تا مراحل اداری این مسئله طی شود و تشکیلات قانونی بتواند وارد عمل شود.»

«برای یک چنین املاک وسیعی مدارک و اسناد بسیار معتبری وجود دارد. به هر حال می‌توانم به شما کاملاً اطمینان بدهم که بجز در موردی که وصیت‌نامه‌ای با تاریخ جدیدتر از آخرین وصیت‌نامه در کار باشد، که تاکنون هم چنین چیزی مطرح نشده، هیچ چیز نمی‌تواند مانع از دستیابی شما به تمامی اموال آر.جی. شود. وصیت‌نامه او که در ایالت نیویورک کامل شده است، به وضوح نشان می‌دهد که شما یگانه وارث اموال آر.جی. می‌باشید.»

لوسیا گفت: «من به شما اجازه می‌دهم تا مقداری از این ارثیه را به عمه‌ام جین ویتفیلد که در فور ریورز زندگی می‌کند بدهید، تا برای سالهای باقیمانده زندگی‌اش ممر درآمدی داشته باشد. آر.جی. همواره راحتی و آسایش او را فراهم می‌نمود، اما من می‌خواهم مبلغ مستمری او را دوبرابر کنم تا این مبلغ بتواند تمامی هزینه‌های جانبی زندگی او را نیز تأمین نماید. آیا امکان دارد مقدمات کار را فراهم کنید و برگه‌های لازم را برایم بفرستید تا امضاء کنم؟»

وکیل پاسخ داد: «بله، در اسرع وقت این کار را انجام می‌دهم و برگه‌های لازم را برای امضاء نزد شما خواهم فرستاد. اما مسئله بفرنج دیگری نیز پیش آمده است. امروز صبح چکی در وجه آر.جی. ویتفیلد به دفتر من رسیده است. یک مبلغ قابل توجه، چکی به مبلغ ۲۵۰ هزار دلار.»

لوسیا با تعجب پرسید: «چه گفتی؟ این چک از طرف چه کسی است؟»

وکیل پاسخ داد: «از طرف موزه شهر. این چک بهای همان نسخه‌های خطی باستانی است که پدر شما چند روز قبل از مرگش فروخته بود. نمی‌دانم با این پول چکار کنم؟»

موجی از حیرت و شگفتی لوسیا را فراگرفت و مغزش را آنچنان بیحس کرد که اصلاً نمی‌توانست فکر کند. آیا چیزی که شنیده بود حقیقت داشت؟ آر.جی. نسخه‌های خطی را از شیاما دزیده و آنها را به موزه شهر فروخته بود. از آن پسرک مظلوم و مهربان این موضوع او را در وضعیت بدی قرار می‌داد. لوسیا چه کاری می‌توانست بکند؟ با صراحت می‌شد گفت هیچ راهی بجز بازگرداندن این پول به خانواده گوش باقی نمانده بود. لوسیا در یک لحظه تصمیمش را گرفت. او باید همین حالا به هند می‌رفت و آنچه را اتفاق افتاده بود، برای خانواده گوش توضیح می‌داد و پول را به آنان پرداخت می‌نمود.

لوسیا به سرعت گفت: «من تصمیمم را گرفتم. آن چک را نزد خود نگه دارید تا من خودم را به دفترتان برسانم. هیچ دلیل و برهانی هم برایم نیاورید. به محض اینکه پاسپورتم آماده شود با هواپیما به سوی هند حرکت می‌کنم. آدرس و شماره تماسم را هم برایتان می‌گذارم تا وقتی کار واجبی پیش آمد بتوانید به وسیله تلفن یا تلگراف با من

تماس بگیرید. در این هنگام لوسیا دفتر یادداشت روی میز را برداشت و نشانی و شماره تلفن منزل گوش در سریناگار و آشرام کومور را یادداشت کرد و گفت: «البته، شما همیشه می‌توانید از طریق سفارت آمریکا در دهلی نو با من تماس بگیرید!»

وکیل گفت: «خانم ویتفیلد، نمی‌دانم چه بگویم. اما آیا وقتی شما به دفتر بیایید این مسئله را توضیح خواهید داد؟ آیا می‌توانید امروز بعدازظهر به ملاقاتم بیایید؟ دوست دارم قضیه این چک را هرچه زودتر حل و فصل نمایم. ۲۵۰ هزار دلار پول خیلی زیادی است و نباید آن را همینطور به حال خود رها کرد!»

لوسیا گفت: «فقط یک مسئله دیگر باقی مانده است. می‌توانید فرض کنید که من می‌خواهم تمامی املاکم یا قسمتی از آن را ببخشم؟ آیا این کار در شرایط فعلی امکان دارد؟»

وکیل پاسخ داد: «بله، من هیچ دلیلی نمی‌بینم که مانع انجام این کار باشد. آیا فکری در این باره کرده‌اید؟»

لوسیا گفت: «فقط فکر کرده‌ام اما هنوز تصمیم نگرفته‌ام، خداحافظ. امروز بعدازظهر ساعت ۳ شما را خواهم دید.»

لوسیا شروع به بسته‌بندی وسایلیش کرد و آماده شد تا آپارتمانش در نیویورک را تخلیه کند. به هر حال قضیه تصمیم او برای عزیمت به هند به گوش دوستانش رسید و آنها دوباره شروع به نصیحت او برای منصرف کردنش از این سفر کردند. اغلب دوستان از میان دخترها بودند و همه در حقیقت او را متوجه خطر از دادن شانس و فرصت ازدواج با یکی از اعضای جوان هیئت مدیره می‌نمودند. به این ترتیب تمامی چشم‌اندازها به ازدواج و خانه‌نشینی او پس از بازگشت محدود می‌شد. و آیا صحت داشت که او قصد دارد تمامی اموالی را



که پدرش برایش به ارث گذاشته، به دیگران ببخشد؟  
لوسیا بسیار بی صبر و حوصله بود. این عجله دیگر کم کم او را از پای درمی آرود.

بالاخره لوسیا با لحنی محکم و مؤدبانه به آنها گفت اگر از ازدواج در آمریکا در این زمان صرف نظر کند، مردان بسیاری - نه تنها در اینجا، بلکه در همه جای جهان - هستند که اجازه نخواهند داد سه میلیون دلار ارثیه او به هدر برود. باید همواره کسی در کنار او می بود تا پولهایش را جمع کند.

این موضوع مهمانانش را بسیار ناراحت کرد، اما با این وجود از دیوانگی لوسیا راضی و خوشنود به نظر می رسیدند. پیمودن نیمی از دنیا برای تعقیب فروشنده ای عجیب، مسئله ای بود که آنها نمی توانستند آن را درک کنند و این مسئله را به لوسیا نیز گفتند. حوصله لوسیا از شنیدن این نصایح بزدلانه سر رفته بود، به همین دلیل در آپارتمانش را قفل کرد و به یک هتل رفت، جایی که هیچیک از دوستانش نمی توانستند او را پیدا کنند.

لوسیا تا زمان آماده شدن پاسپورتش در هتل به سر برد و سپس یک بلیط هواپیما برای سفر به هند تهیه کرد. سه روز طول می کشید تا اینکه سرانجام لوسیا بتواند با یک پرواز داخلی خود را به سریناگار و به نزد هاروی دادز و خانواده گوش برساند و اینکه چک را به شیاما بازگرداند، لوسیا قصد داشت از آنجا مستقیماً به آشرام کومور برود.

او چندان اطمینان نداشت که بولا لال گوش چگونه با این مسئله برخورد خواهد کرد. اما امیدوار بود که با تحویل دادن چک اصلی و پرداخت تمامی پول به خانواده گوش بتواند اوضاع را بهتر کند.

سفر لوسیا با عبور از فراز اقیانوس، قاره اروپا و آسیای غربی به

خوبی و بدون هیچ حادثه‌ی پایان یافت. او چند روز بعد به بمبئی رسید و سپس به سریناگار پرواز کرد و در آنجا دریافت که هاروی دادز و شیاما به آشرام رفته‌اند. او ناگزیر بود تا به تنهایی راز مفقود شدن نسخه‌های خطی را برای گوش توضیح دهد و چکی را که به نام پدرش بود، به او تقدیم نماید.

گویی قلب لوسیا از کار افتاده بود.

\*\*\*

بولا لال گوش از رسیدن این مهمان ناخوانده که تمام این راه را برای پرداخت مبلغ بسیار زیادی پول در قبال نسخه‌های خطی گمشده پیموده بود، متعجب شد.

او دچار آمیزه‌ای از احساسات مختلف بود که به واسطه‌ی احساس لذت ناشی از دریافت این مبلغ پول به نوسان درمی‌آمد، چرا که او با این پول می‌توانست آزادی دخترش را بخرد. از سوی دیگر احساسی از شک و ناامیدی او را به ستوه می‌آورد چرا که کمونیستها خواستار نسخه‌های خطی واقعی بودند. چه کاری از دست آنها ساخته بود؟

شاید حالا زمان آن فرارسیده بود که به ملاقات دشمن دیرینه‌اش ناث دوارک برود و با او درباره‌ی پیشنهاد خرید آزادی آمیا توسط چند میلیون روپیه صحبت کند. دوارک تاکنون در تمامی موقعیتها رفتار خوبی از خود نشان داده بود و اکنون زمان آن بود تا گوش حسن نیت واقعی این سردسته‌ی راهزنان را بیازماید. به هر حال او نمی‌دانست که دوارک چگونه با او برخورد خواهد کرد.

از هنگامی که هاروی دادز به خانه‌ی گوش آمد و از زمانی که به

همراه پسر گوش به سوی آشرام استاد در کومور حرکت کرد، بولا لال گوش حس می‌کرد که موجی از اطمینان درونش موج می‌زند. او اکنون احساس بسیار بهتری داشت و بدون هیچ مشکلی طبق معمول هر روز به محل کارش می‌رفت تا مانند گذشته به انجام وظایف و کارهایش پردازد. همسرش نیز مجدداً با چشمان مهربانش و با نگاهی خوشایند به او می‌نگریست.

امروز صبح وقتی که او از خانه بیرون آمد و به حیاط رفت دید که همسرش در حال ریختن مقداری پودر برنج در آستانه خانه می‌باشد. این بخشی از تشریفات مذهبی صبحگاهی برای پرستش ارواح است که به واسطه آن از در ورودی خانه محافظت می‌نمودند.

او همچنان صبر کرد و مشاهده نمود که همسرش پس از این کار مقداری دانه برای مرغ و خروسها و جوجه‌هایشان ریخت و سپس به راهب فقیری که به در خانه آمده بود، مقداری غذا داد. پس از این کار موقع صرف صبحانه فرا رسید. همسرش صبحانه را برایش آماده کرد و پس از گوش، مشغول خوردن صبحانه شد. گوش سرگرم نگریستن به همسرش بود تا اینکه او صبحانه‌اش را تمام کرد و در آن هنگام دربارهٔ مشکلی که در ذهنش مطرح شده بود، با همسرش به گفتگو پرداخت.

همسرش نیز با لحنی دلنشین پاسخ داد: «شوهر عزیزم، حق با توست. این زن با آوردن پول به جای نسخه‌های خطی ما را قدری دچار مشکل کرده است. چانگ لینگ با این موضوع چطور برخورد خواهد کرد؟ فکر می‌کنم که او این پول را می‌گیرد، اما دخترمان را برای استفاده‌های بیشتر نزد خود نگاه خواهد داشت!»

گوش پاسخ داد: «این خانم آمریکایی (خانم ویتفیلد)، زن باوقاری

است که به سوگماد ایمان دارد. او هر کاری را که به نظرش درست می‌آمده، انجام داده است و من نیز با او موافقم. به هر حال ما نسخه‌های خطی را به همراه پسرمان به آمریکا فرستادیم تا آنها را بفروشیم. ما پول می‌خواستیم، آن هم به مقدار زیاد، چرا که می‌خواستیم به خودمان کمک کنیم؛ اما عزیزم شرایط تغییر کرد و ما در اصل چیزی به دست نیاوردیم، البته غیر از دخترمان، چرا که این همه پول بدون حضور دوباره او - آن هم صحیح و سالم - در خانه هیچ معنایی نمی‌دهد. شاید ما نباید درباره پولی که از راه فروش نسخه‌های خطی به دستمان رسیده به چانگ لینگ کمونیست حرفی بزنیم.»

همسرش ناگهان فریاد زد: «همسر عزیزم، چرا؟ آیا می‌خواهی اجازه بدهی که دخترمان در چنگال آن هیولا جان بسپارد؟ ممکن است در طی این مدت با او بد رفتاری شده باشد و چند ماهی طول بکشد تا بهبود یابد - و شاید هم هیچگاه بهبود نیابد!»

گوش درحالی‌که سعی می‌کرد خود را از فوران خشم همسرش دور نگه دارد با عجله پاسخ داد: «من باید فوراً نزد دوارک بروم و از او بخواهم تا با چانگ لینگ تماس بگیرد.»

پس از صرف صبحانه بولا لال گوش با بی‌میلی به سوی دفتر دوارک حرکت کرد. او مطمئن نبود که آیا کارش درست است یا نه. چرا که اگر چانگ لینگ دوباره به او کلک می‌زد - مانند توافق دفعه قبل - آنوقت او پول و وقتش را ضایع کرده بود.

اما براستی او چه چیز دیگری برای پیشکش کردن داشت؟ به دفتر ناث دوارک رسید و با او ملاقات کرد. ناث دوارک او را به اتاقی کوچک هدایت کرد و به او اشاره نمود تا روی نیمکتی در جلوی میز کارش بنشیند. سپس گیلای سی شراب به او تعارف کرد. لال گوش از

این رفتار او متعجب شده بود، چرا که این رفتار شباهتی به رفتار یک دشمن دیرینه نداشت.

ناث که دماغ عقابی شکل بزرگی داشت، گفت: «لال گوش، این ملاقاتی غیرمنتظره است. چه چیزی تو را در این صبح زود به دفتر من کشانده است؟ آیا تو نقشه‌ای داری که در انتخابات آینده در سرنوشت من تأثیرگذار باشد؟ اگر اینطور است اجازه بده بگویم که کاری از دست من ساخته نیست، چرا که چانگ لینگ از این کارها خوشش نمی‌آید.»

لال گوش به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «دوارک، من اینجا آمده‌ام تا در مورد موضوعی محرمانه با تو صحبت کنم. این موضوعی بین من و توست که به بازگشت دخترم به خانه مربوط می‌شود. من به راهنمایی تو نیاز دارم!»

ناث دوارک پاسخ داد: «لال گوش، تو می‌توانی به من اطمینان کنی؟ البته می‌دانی که من دشمنت هستم، اما گمان می‌کنم که تو قصد داری از عشق من نسبت به دخترت سوء استفاده کنی. درست است؟»

گوش پاسخ داد: «بله، دوارک. درست است.»

ناث دوارک گفت: «پس بگو چه فکری در سر داری؟»

گوش موضوع دریافت پول فروش نسخه‌های خطی را برای او بازگو کرد و گفت: «ناث دوارک، نمی‌دانم چکار کنم. اگر این پول را به چانگ لینگ بدهم ممکن است همه پولم را به هدر داده باشم، چرا که ممکن است او پول را بگیرد و آمیا را برای دستیابی به منافع بیشتر، مدتی طولانی نزد خود نگه دارد. نمی‌دانم عکس‌العمل او چگونه خواهد بود، اما فکر نمی‌کنم دیگر چیز دیگری باقی بماند که او بخواهد بهانه بیاورد و دوارک برای مدتی طولانی با نوک انگشتانش

روی میز ضربه زد و سپس گفت: «بولا لال گوش نمی دانم چه جوابی به تو بدهم، اما یقین دارم که بهترین کار این است که پول را به او بدهی، مخصوصاً حالا که دیگر هیچگونه پست و مقامی هم در دست نداری، شاید بهترین کار این باشد که پیغامی برای او بفرستی و مقداری از پول نسخه‌های خطی را به او بدهی. اگر او موافقت کرد که آمیا را با پول مبادله کند، آنوقت او را مجبور کن که پیش از دریافت باقیمانده پول، آمیا را آزاد کند!»

گوش درحالیکه این نقشه را در ذهنش بررسی می‌کرد، به آرامی گفت: «ناث دوارک، این نقشه خوبی است. آیا تو می‌توانی پیغام مرا به چانگ لینگ برسانی؟»

موجی از شک و تردید چهره دوارک را فراگرفت و سپس دوباره آرامش و خونسردی همیشگی خود را بازیافت. سرانجام دوارک گفت: «بله، بولا لال گوش من حاضرم این کار را برایت انجام دهم، اما تو باید خودت را برای عقد قرارداد با من آماده کنی. آیا تو حاضری دوباره با من قراردادی ببندی؟»

گوش پاسخ داد: «چرا که نه، تو درباره این مشکل من رفتار بسیار مناسبی از خود نشان داده‌ای. در واقع من هرگز انتظار نداشتم که تو در این موقعیت حساس و دشوار زندگی‌ام این خدمت را به من بکنی. حالا بگو از من چه می‌خواهی؟»

دوارک تأملی کرد و سپس چانه‌اش را خاراند و گفت: «بسیار خوب، بولا لال گوش. ما سالهای سال است که در موارد بیشماری با یکدیگر دشمنی داشته‌ایم. اگر من در انتخابات امسال پیروز شوم، این مسئله سبب فدا شدن تو خواهد شد، اما من نسبت به این کار هیچ میل و رغبتی ندارم، هرچند که این موضوع تا شش ماه قبل سبب شادی

بی حد و اندازه‌ام می‌شد. چیزی که از تو می‌خواهم این است که اگر آمیا صحیح و سالم نزد تو بازگشت و اگر خودش موافق بود، ممکن است به من افتخار خواستگاری و ازدواج با او را بدهی؟»

لال گوش با شنیدن این حرف از جا پرید و درحالی‌که عرق از سر و رویش جاری بود، پرسید: «اما چرا؟ ناث دوارک من در این مورد چیزی نمی‌دانم. اجازه بده این موضوع را به آمیا محول کنیم. او باید خودش در این مورد تصمیم بگیرد!»

\* \* \*

پس از ملاقات با لال گوش در آن صبح زود، دوارک دریافت که هاروی دادز به سریناگار آمده و سپس به همراه شیاما به آشرام کومور رفته است. همه چیز آنقدر سریع رخ داده بود که او به سختی می‌توانست به آن فکر کند.

این آگاهی او را در تعجب و حیرت فرو برد، اما پیشنهاد بولا لال گوش، دربارهٔ پرداخت پول به چانگ لینگ برای آزادی آمیا بیشتر از موضوعات دیگر در ذهنش خودنمایی می‌کرد. او از اشتباه خودش در فهمیدن معنای آنچه رخ داده بود، عصبانی بود. او اطمینان داشت که مأموریت او برای ملاقات با لینگ شکستی برای گوش خواهد بود.

او می‌دانست که روشا به دقت مواظب هاروی بوده و پس از ترک بمبئی و پیاده شدن از قطار کلکته و سوار شدن به هواپیمایی به مقصد سریناگار او را تعقیب نموده است. تنها مشکل این بود که هیچکس، حتی خود او، به خاطرش نماند که به مأمورانش دستور دهد تا به تعقیب و مراقبت از هاروی بپردازد. در حقیقت هیچیک از افراد او

شاهد رسیدن هاروی به سریناگار نبود.

دوارک اکنون با دریافت خبر ورود خانم لوسیا ویتفیلد، دختر سرمایه‌دار آمریکایی به شهر و تلاش او برای تحویل پول فروش نسخه‌های خطی فوبی کوانتز به بولا لال گوش، بیشتر گیج و سردرگم شده بود. ذهن او به دور خود می‌چرخید، درست شبیه نتهای موسیقی که از یک ساز بادی برمی‌خیزد.

او کاملاً ترسیده بود چرا که چانگ لینگ یقیناً پول را می‌گرفت و هیچ توجهی به سلامتی آمیا نمی‌کرد. این مأمور مخفی کمونیست مطمئناً روی حرفش نمی‌ایستاد.

دوارک سرانجام تصمیمش را گرفت. او باید پیغام بولا لال گوش را به چانگ لینگ می‌رساند، اما اگر فرمانده کمونیست کوچکترین نشانه‌ای از خیانت را بروز می‌داد، بدان معنا بود که دوارک باید لینگ را می‌کشت. زندگی آمیا مورد قمار قرار گرفته بود و یقیناً زندگی او ارزشمندتر از زندگی دوارک بود.

او گلوله‌های اسلحه‌اش را امتحان کرد و سپس آن را در غلاف کمر بندش گذاشت و خنجری را که به کمر بسته بود، کمی در غلاف شل کرد. سپس به اصطبل رفت و اسب نقره‌ای رنگش را زین کرد و در ساعات پایانی بعدازظهر به سوی کوهستان به راه افتاد و از سرایشی کنار اردوگاه بالا رفت، در اردوگاه، لینگ سرگرم بازی شطرنج با یکی از افرادش بود.

دوارک ابتدا به سوی اتاقی که آمیا در آن زندانی بود رفت و او را سرگرم انجام تمرینات روزانه‌اش یافت. او نگاهیان جلوی در را به کناری زد و نزد آمیا رفت.

دوارک با لحنی محتاطانه گفت: «حق با استادت بود.» سپس به آمیا



گفت که هاروی به همراه برادرش به آشرام کومور رفته است و ادامه داد: «امروز پدرت را دیدم. او از من خواست تا پیغامی برای چانگ لینگ بیاورم. او قصد دارد مبلغ هنگفتی پول برای آزادی تو پردازد.»

آمیبا با تعجب گفت: «مبلغ هنگفتی پول! اما او این پول را از کجا آورده است؟ او چه مبلغی را پیشنهاد کرده است؟»

دوارک پاسخ داد: «۱۰۰ هزار دلار آمریکایی.»

دهان آمیبا از شنیدن این رقم باز ماند و گفت: «او چطور توانسته این پول را برای آزادی من فراهم کند؟»

دوارک در مورد رسیدن لوسیا ویتفیلد و داستان گم شدن نسخه‌های خطی و اینکه لوسیا فهمیده چه بر سر آنها و بهای آنها آمده راه، برای آمیبا تعریف کرد.

دوارک گفت: «من قصد دارم پیشنهاد پدرت را به اطلاع لینگ برسانم، اما اگر کوچکترین نشانه‌ای از خیانت در او بینم، مجبورم او را بکشم. خودت را آماده کن، زیرا ممکن است به زودی بلوایی در اردوگاه برپا شود و من دنبالت بیایم. سعی کن خودت را از سر راه نگهبان دور کنی، چرا که او ممکن است سعی کند تو را به قتل برساند. به هر حال بعداً نزد تو می‌آیم تا تو را از گفته‌های لینگ مطلع کنم.»

آمیبا در حالیکه به دوارک چسبیده بود، گفت: «ناث، تو نمی‌توانی این کار را انجام دهی. کاری نکن که به تو صدمه بزند. تو تنها کسی هستی که برای من باقی مانده‌ای. خواهش می‌کنم همان کاری را که می‌گویم انجام بده!»

دوارک دو دستش را روی شانه‌های آمیبا گذاشت و با نگاهی عمیق به چشمان تیره‌اش نگریست و گفت: «آمیبا، اگر لازم باشد زندگی‌ام را قربانی تو خواهم کرد. حالا همان کاری را که می‌گویم، انجام بده. به

سلولت برگرد و منتظر باش. ممکن است مجبور شوم به زودی دنبالت بیایم!»

با گفتن این حرف، دوارک با عجله به سوی سرایشی تپه، یعنی جایی که کلبه بزرگ در زیر درخت کاجی تنومند قرار داشت، به راه افتاد. نور لامپهای درون خانه روشنایی دلپذیر خود را در میان فضای تاریک کوهستان می تاباند. او برای آخرین بار سلاحهایش را چک کرد، در زد و سپس وارد خانه شد.

لینگ در حالیکه با یکی از افرادش پشت میز نشسته و سرگرم بازی شطرنج بود، رو به دوارک کرد و گفت: «ناث دوارک، می بینم که دوباره بازگشته‌ای. این دفعه در ذهنت چه می گذرد؟ آیا درباره آن دختر ماهر و فکری در سر داری؟»

دوارک خشمش را فرو برد و گفت: «بولا لال گوش امروز به دفترم در سریناگار آمد. او خیلی خوش شانس بوده است. او پول نسخه‌های خطی ای را که از او مطالبه کرده‌اید، دریافت نموده است. او می خواهد که این پول را به تو بدهد، البته در قبال بازگشت سالم دخترش. اما ابتدا تو باید دخترش را به او تحویل دهی و سپس او پول را به تو پرداخت خواهد کرد.»

لینگ به آرامی پرسید: «این پول چقدر هست؟»

دوارک پاسخ داد: «۱۰۰ هزار دلار آمریکایی.»

چشمان لینگ از پشت پرده‌ای از دود آبی رنگ سیگار برقی زد و سرانجام گفت: «این پول کافی نیست. من تمام پولی را که او در قبال فروش نسخه‌های خطی به دست آورده می خواهم. یکی از افرادم در سریناگار به من گفته که او پول بیشتری دریافت کرده است - یعنی ۲۵۰ هزار دلار آمریکایی. به او بگو که روز سه‌شنبه هفته بعد پول را در

اینجا به من تحویل دهد و آنوقت من به دخترش اجازه خواهم داد، اینجا را ترک کند.»

با شنیدن این جملات خون در رگهای شقیقه دوارک شروع به تپیدن کرد و پس از مدتی طولانی گفت: «اما تو باید ابتدا دخترش را نزد او بفرستی!»

لینگ فریاد زد: «نه، وقتی کارم تمام شد دختر را به پدرش تحویل می‌دهم.»

موجی از خشم ذهن دوارک را درهم پیچاند و شدت آن به اندازه‌ای بود که اعمالش حالتی مکانیکی به خود گرفت. او تفنگش را بیرون آورد و تیری به سر فرمانده کمونیست شلیک کرد، سپس چرخشی زد و به سوی کسانی که از بیرون به داخل هجوم آوردند، آتش گشود.

دوارک سعی کرد تا از پنجره جلویی خارج شود، اما متوجه شد که پنجره بسته است. ناگهان گلوله‌ای پشتش را سوراخ کرد و موجی از درد او را از جا پراند. او خود را از خانه بیرون افکند و درحالی‌که از پا افتاده بود و از زخم در حال خونریزی پشتش بی‌خبر بود، به میان تاریکی دوید.

مدت کوتاهی بعد، دوارک با چهره‌ای رنگ پریده و بدنی لرزان خود را به میان سلول آمیا افکند و فریاد زد: «بیا! باید از اینجا برویم. اسب من در علفزار بالای جاده است. وقتی من افراد لینگ را سرگرم می‌کنم، تو خودت را به آنجا برسان!»

دوارک درحالی‌که به خروج آمیا و حرکت او به سوی بالای جاده می‌نگریست، دوباره از جا برخاست و منتظر رسیدن افراد لینگ شد. این انتظار فقط چند دقیقه طول کشید. آنها به او حمله کردند و

وحشیانه به سویش آتش گشودند. ناگهان دردی گزنده سینه ستبرش را سوزاند. زانوانش خم شد و درحالیکه به زمین می افتاد، تیری شلیک کرد. آخرین چیزی که احساس کرد برخورد با زمین سخت و صدای خفه سمهای اسبش در فضای شب بود. او با خاطری خوشنود جان سپرد، چرا که آمیا فرار کرده بود.



گروه اندکی از شاگردان استاد به شکل نیمدایره‌ای در محوطه سرسبز آشرام نشسته بودند. هاروی دادز نگاهی به چهره شیاما انداخت و سپس نگاهش متوجه لوسیا شد که بعد از ظهر روز گذشته به آشرام رسیده بود. بودن در آشرام در زیر این آفتاب دلپذیر برای لوسیا بسیار طبیعی به نظر می رسید. او باید به هند می آمد تا دین خود را نسبت به خانواده گوش به خاطر از دست دادن نسخه‌های خطی که در آمریکا مفقود شده بود، ادا کند. او باید مبلغ هنگفتی را که از موزه شهر نیویورک دریافت کرده بود، به لال گوش باز می گرداند.

استاد درحالیکه چهره مهربانش در زیر نور خورشید می درخشید از کلبه بیرون آمد، نگاهی به چلایانش انداخت و به نشانه سلام دستهایش را به یکدیگر سایید. شاگرد وفادار او، جومناجی، نیز پشت سر استاد از کلبه خارج شد و با تواضع در برابر چلایا سر تعظیم فرود آورد. خدامرد روی زمین نشست و درحالیکه به اطراف و به پیروانش می نگرست، چشمانش برق زد.

سپس لب به سخن گشود: «هدف تمامی ادیان و پیامبران باستانی این بوده است که پای روح را در مسیر رسیدن دوباره به خداوند قرار دهند.»

«جویندهٔ موفق خداوند کسی است که به وسیله تمرین و مراقبه روحش را به سوی امپراتوری حقیقی خداوند بالا بکشد و بدین ترتیب آن را از تمامی قید و بندها برهاند - اعم از درونی، بیرونی، بزرگ و مشخص یا ریز و ظریف - و بدین ترتیب ذهنش را از محیط فیزیکی یا جهان جدا نماید.»

«قدیسین بزرگ کسانی هستند که به آخرین طبقه یا امپراتوری حقیقی خداوند رسیده‌اند، جایگاهی که لائی‌تسی در شریعت‌کی سوگماد از آن سخن می‌گوید. کسانی که فقط از قدیسین بزرگ سخن می‌گویند یا آموزش‌هایشان را برای دیگران می‌خوانند، بدون اینکه آن را انجام دهند، افرادی هستند که فقط از لحاظ ذهنی تعلیم دیده‌اند - ולא غیر. تمامی قدیسینی که در گذشته می‌زیستند، به ما آموخته‌اند که ما باید توسط نیروی مراقبه‌هایمان به سوی مرکز حقیقی یا امپراتوری حقیقی خداوند حرکت کنیم. با اینحال هنوز همه ما به جایگاه نهایی که تنها خداوند در آن سکنی دارد نرسیده‌ایم - وجود یکتایی که اقیانوس عشق و رحمت می‌باشد. برخی از ما در طبقهٔ اول متوقف شده‌اند و دیگران در طبقهٔ دوم. تنها قدیسین به طبقهٔ پنجم می‌رسند و تعداد بسیار بسیار اندکی به بالاترین طبقات الهی دست می‌یابند. این جایی است که رحلت حقیقی روح به سوی طبقات پایین‌تر آغاز می‌شود. در مسیر این حرکت رو به پایین، روح از جهانهای میانی عبور می‌کند و سپس وارد همین جهانی می‌شود که ما در آن زندگی می‌کنیم.»

«روح باید این سفر را از قالب پست‌ترین مخلوقات آغاز نماید تا بدین وسیله خویش را دریابد و بفهمد که تمامی صفات الهی ممکن را دارا می‌باشد. خداوند روح را مجبور کرده تا آنقدر به این سفر ادامه

دهد تا سرانجام به اتمی کامل تبدیل شود و قادر باشد تا وظایف معنوی اش را به انجام برساند.»

«برخی از آموزشهای عیسی مسیح که مشابهت با آموزشهای ادیان هندی دارد بر مبنای جریان صوت می باشد و امروزه به خوبی دانسته شده که دو اصل اساسی آموزشهای او همان چیزهایی است که توسط هر منجی که به این جهان آمده، بیان شده است. این آموزشها عبارتند از: ۱- اهمیت حیاتی عشق که بدون آن هیچگاه آگاهی و یا مذهبی نمی تواند به وجود بیاید و ۲- اینکه مکان قدرتمند خداوند متعال مکانی کاملاً واقعی است و هر فرد می تواند آن را درون خویش پیدا کند.»

• «او به مردم یاد داد که انسان نباید در آسمان به جستجوی امپراتوری خداوند پردازد، بلکه باید در درون خویش جستجو کند. اما پیام عیسی به طرزی ناقص دریافت و درک شد، حتی به وسیله نزدیکترین شاگردانش. در آن روزگار هیچکس آمادگی درک آرمانهایی بزرگ نظیر این ادراکات خالص و آگاهی شگفت را نداشت.»

«از همه بدتر اینکه نمی توانستند نکته مهم آموزشهای عیسی را درک کنند و آن نکته این بود که امپراتوری خداوند مکانی واقعی است که باید در همین زندگی آن را شناخت و به آن وارد شد. همین حالا! در همین لحظه! همواره چنین بوده است. حتی امروزه، در میان اغلب روشنفکران جهان، تعداد انگشت شماری می توانند این آرمان عجیب، زیبا و عظیم را دریابند. آنها ایمان دارند که تنها مرگ می تواند روحشان را به بهشت آرزوهایشان برسد.»

«وقتی به شما گفته می شود که می توانید پرده ظلمت را بدرید و همین حالا به امپراتوری خداوند وارد شوید، آن هم در هنگامیکه

کنترل کامل احساسات خود را به دست دارید، شما دچار تردید و تأمل می‌شوید. اغلب شما در گذشته اعتقاد داشتید که این موضوع تنها یک تئوری برگرفته از خیالپردازی ماهرانه است. به هر حال این مسائل قلب و روح پیام عیسی مسیح می‌باشند، همان گونه که همواره در آموزشهای قدیسین بوده‌اند.»

«اما در همین جا مانع اصلی تمامی مذاهب قرار دارد. پیروان نمی‌توانند این موضوع را باور کنند. به همین خاطر است که تا این حد به ایمان اهمیت داده می‌شود. "اگر شما به اندازه یک دانه خردل ایمان داشته باشید، حقیقتاً می‌گویم که هرکدام از شما می‌تواند به این کوه بگوید از اینجا برخیز و برو...".»

«اما انسان نمی‌تواند بفهمد که چگونه باید در همین کالبد به امپراتوری خداوند وارد شود. قدیسین تنها روشهای معینی را پیشنهاد کرده‌اند و به مسیر صحیحی که از طریق آن می‌توان به این امپراتوری وارد شد، اشاره کرده‌اند. این یک تئوری نیست، بلکه تجربه‌ای مهم و حیاتی است که به شما آموزش داده می‌شود.»

«اساتید اک به ما آموزش داده‌اند که امپراتوری خداوند در درون می‌باشد. آنها طریقت را آموزش داده‌اند، راهی که چینیه‌ها آن را تائو<sup>۱</sup> می‌نامند یا همان چیزی که ما آن را راه اکنکار می‌نامیم. هیچکس نمی‌تواند آن را به چنگ آورد. عیسی مسیح اصرار داشت که کلام مقدس یا کلمه، فاکتور اولیه در تمامی خلقت است، اما این کلمه در آنها ثبت نشده است.»

«و به دلیل اینکه او به عنوان فردی صاحب قدرت و اعتبار این

---

1. Tao

آموزشها را ارائه می‌کرد موجب توهین به گروه کثیری از مردم شد و موجی از خشم را بر علیه خویش برانگیخت.»

«من تنها همان چیزهایی را آموزش می‌دهم که دیگران پیش از این گفته‌اند. حالا بروید و کتابهای مقدس خود را بخوانید و فردا نزد من بیایید. برکت باشد!»

شاگردان از زمین برخاستند و محوطه را ترک کردند، اما هاروی دادز کمی تأمل کرد، در همین هنگام استاد به سوی او چرخید و از میان چشمان نیمه‌بازش نگاهی هوشیارانه به او افکند.

استاد به آرامی پرسید: «تو می‌خواهی با من صحبت کنی؟»

دادز به آرامی پاسخ داد: «بله، استاد. آیا امکان دارد که من و صلوم را بگیرم؟»

لبخندی درخشان چهره استاد را پوشاند و گفت: «من وصل را به تو عطا خواهم کرد. بله، اما صبور باش. این کار باید در زمان مناسب صورت گیرد.» سپس اضافه کرد: «تو با ر بازار تارز عظیم‌الشان ملاقات کرده‌ای! این مسئله را از تشعشعات زیبایی که پس از ملاقات با این استاد بزرگ از فرد ساطع می‌شود، می‌توان فهمید.»

استاد سپس چرخشی زد و به درون کلبه رفت. دادز عرق سر و صورتش را خشک کرد و با تعجب به این نکته اندیشید که چرا این سؤال را پرسیده است. هاروی سر بلند کرد و متوجه شد که لوسیا با چشمانی درخشان به او می‌نگرد.»



## فصل دوازدهم

هاروی دادز به دلیل حضور ناگهانی لوسیا در آشرام کمی آشفته به نظر می‌رسید. او به شدت تلاش می‌کرد تا رفتارش را کنترل کند، درحالی‌که می‌دانست که استاد از آنچه در قلب او می‌گذرد، به خوبی آگاه است.

یقیناً این موضوع به خوبی در چهره او آشکار بود، چراکه استاد آن روز دربارهٔ کنترل فردی صحبت کرده بود. با وجود این دادز حس می‌کرد که بهترین کار این است که احساسات خود نسبت به لوسیا را آشکار کند و خودش نیز یاد بگیرد که چطور از شر خودپسندی‌ای که در قلبش بود، خلاص شود.

پس از تمام سخنرانی آن روز صبح، دادز از لوسیا خواست تا برای راهپیمایی بعدازظهر در اطراف آشرام او را همراهی کند. اما لوسیا گفت که کارهایی از سوی استاد به او محول شده و او می‌بایست آنها را انجام دهد. خدامرد هرگز به هیچیک از چالاهایش اجازه نمی‌داد که بدون انجام کاری در آشرام بمانند.

دادز مسئولیت واحد درمانی را برعهده داشت و در آنجا همیشه کاری برای انجام دادن وجود داشت، آن هم در زمانی که روستاییان در فصلهایی که غذا کمیاب بود، برای تهیه آذوقه خویش هر روز به آشرام می‌آمدند. وقتی آنها فهمیدند که آشرام یک واحد درمانی دارد، طولی

نکشید که بدانجا هجوم آوردند؛ افراد پیر، مجروح و مصدوم؛ پیر، جوان و میانسال؛ زن، مرد و بچه.

هاروی دادز بعد از ظهر به قسمت زنان رفت و لوسیا را در حال ضد عفونی کردن کف زمین یافت. او به لوسیا کمک کرد تا کارش را تمام کند و سپس برای پیاده روی با هم بیرون رفتند. آنها بر روی لبه صخره ای شیبدار که تا نزدیکی رودی که به صورت آبشاری عظیم فرو می ریخت، امتداد می یافت، به قدم زدن پرداختند.

هاروی گفت: «کارهایی که می کنیم مسخره به نظر می رسد.»

لوسیا پاسخ داد: «قبلاً دوستانم فکر می کردند که من دیوانه شده ام. در واقع فکر می کنم که اگر به نیویورک بازگشته بودم، ممکن بود آنها تلاش کنند مرا زندانی نمایند.»

هاروی رو به او کرد و گفت: «لوسیا، داشتم به بودن هر دوی ما در اینجا می اندیشیدم. به نظر می رسد که من باید اینجا را ترک کنم.»

لوسیا پرسید: «هاروی، تو هنوز از من متنفری؟ آیا این تنفر به خاطر رفتاری است که آر.جی. با تو داشت؟»

هاروی به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «حتی با در نظر گرفتن این حقیقت که اشتباه پدرم سبب مرگ مادرت شد، برایم آسان نیست که رفتار آر.جی. را فراموش کنم. او پدرم را از کار بیکار نمود و سعی داشت همین کار را با من هم انجام دهد. پس از کشف این حقیقت، گفتن آن به تو دشوار بود.»

لوسیا گفت: «همه اینها مسائلی احمقانه است. گذشته ها، گذشته و بهتر است ما هم آنها را فراموش کنیم و فکر می کنم خیلی خوب می شد اگر هر دوی ما می خواستیم در اینجا بمانیم. سفر بازگشت به هند برای من نیز چندان خوشایند نبود. من باید رو در روی خانواده

گوش قرار می‌گرفتم، یعنی همان کسانی که اعتقاد داشتند پدرم نسخه‌های خطی را از شیاما دزدیده است.»

«در ضمن سایر شرایط نیز چندان بر وفق مرادم نبودند. من احساس خوبی ندارم و کار سنگین و دشواری که در اینجا بر عهده دارم با خلق و خویم چندان سازگار نمی‌باشد. به هر حال من تصمیم گرفتم تا ثابت کنم که من هرگز به این دلیل که آر.جی. پول بسیار زیادی برایم گذاشته، یک دختر مغرور، از خودراضی و نازپرورده نیستم!»

در این هنگام لوسیا بر روی دیواره سنگی و پشت به آبشار وحشتناک نشست. دره عمیقی که پشت سر آنها قرار داشت، در زیر نور آفتاب بعدازظهر و در فاصله‌ای دور ناپدید می‌شد. پشت‌بامهایی کوچک از میان ردیف شاخه‌های درختان سر به فلک کشیده، خودنمایی می‌کردند.

لوسیا با صدایی گرفته گفت: «استاد هرگز پول مرا طلب نکرد. من تمامی پولم را به او هدیه نمودم، اما او در جواب گفت که با این پول می‌بایست کارهایی را در آمریکا به انجام برسانم. در اصل باید این پول صرف احداث بیمارستانی در فور ریورز گردد، یک بیمارستان برای مردمی که نمی‌توانند بهای درمان خویش را بپردازند، افرادی از قبیل کارمندان کارخانه.»

«استاد توضیح داد که مرگ جولی ونرز به نشان دادن این حقیقت که فور ریورز تا چه حد به داشتن بیمارستان نیازمند است، کمک کرد. در حقیقت کارمای او به افراد بسیار زیادی یاری رساند. او گفت که در این جهان هیچ چیز اتفاقی نیست و دستی معنوی در کار است تا در عوض استفاده از پول در جهت اهداف خودخواهانه، استفاده‌ای در جهت کمک به جامعه انسانی از آن بنماید. خیلی جالب است که

درآمد پدر در راهی مصرف می شود که او کاملاً از انجام آن عاجز بود.»

دادز با تعجب پرسید: «یعنی استاد حتی ذره‌ای از پولهای تو را قبول نکرد؟»

لوسیا پاسخ داد: «اوه، چرا، او چند دلار را قبول کرد. البته من ترتیبی داده‌ام که برای پنج سال آینده هر سال مبلغ ۵۰۰۰ دلار به استاد پرداخت شود. استاد گفت این تنها چیزی است که او نیاز دارد. او قصد دارد از این پول برای ساختن آشپزخانه‌ای جدید و تهیه آذوقه و تدارکات استفاده نماید. راستی آیا استاد به تو گفت که چه عاملی سبب برگشتن تو بدینجا شده است؟»

دادز سر تکان داد و گفت: «من فقط برای کمک به رهایی خواهر شیاما از چنگ کمونیستها به اینجا آمده‌ام. اما استاد به من گفت که همین جا بمانم، چرا که آمیا به زودی به خانه بازخواهد گشت. نمی‌دانم منظور او از این حرف چه بود.»



سروصدای نبرد خونین به علفزاری که آمیا در آن پنهان شده بود، نزدیک و نزدیکتر می شد. صدای فریاد وحشیانه جنگجویان کوهستان سکوت شب را می شکست و ناث دوارک نیز با فریاد گوشخراش خود بدان پاسخ می داد. قلب آمیا در میان سینه به شدت می تپید، او آرزو می کرد که در زیر نور مهتاب بتواند صحنه نبرد را مشاهده نماید. سپس ناگهان سروصداها خاموش شد و آمیا را در دنیایی از تاریکی و بدون هیچ پشتیبانی تنها گذاشت.

آمیبا با احتیاط از میان علفزار خارج شد و نور مشعلهایی را مشاهده کرد که در طول مسیر جاده به سمت او حرکت می‌کردند. موجی از ترس وجودش را فراگرفت، به سرعت روی اسب پرید، پاهایش را با شدت هرچه تمامتر بر پهلوی او کوبید. اسب روی دو پا بلند شد، شیهه‌ای وحشیانه کشید و با سرعت هرچه تمامتر در خلاف جهت اردوگاه به حرکت درآمد. او صدای فریاد ناث دوارک که او را به فرار با بیشترین سرعت ممکن فرامی‌خواند، می‌شنید. او می‌دانست که این آخرین صدایی است که از گلوی ناث دوارک خارج می‌شود و به همین سبب با ناراحتی و رنج بغض عمیقی را که در گلو داشت، فرو می‌برد. برای مدتی طولانی او به اسب اجازه داد تا با سرعت هرچه تمامتر راهش را ادامه دهد. چرا که می‌دانست کمونیستها به زودی به تعقیبش خواهند پرداخت. اما او باید از تاریکی شب نهایت استفاده را می‌کرد، چرا که هیچیک از کمونیستها جرأت آن را نداشتند تا در این تاریکی و در میان این جاده کوهستانی مانند او اسب برانند. او خیلی شانس آورده بود، بهر حال به خطراتی که پیش رویش قرار داشت، توجهی نمی‌کرد.

تقریباً پس از یک ساعت اسب نیرومند خسته شد و درحالی‌که به سختی نفس نفس می‌زد، آرام آرام سرعتش را تا حد راه رفتن کم کرد. دهان اسب کف کرده و بدنش از عرق خیس شده بود. این مسئله سبب می‌شد تا آمیبا احساسی از دلسوزی نسبت به تلاش اسب فداکار برای نجات او از مرگ داشته باشد.

به این نکته می‌اندیشید که چطور تنها عشقش، ناث دوارک را در میان تاریکی پشت سر گذاشته است، یک راهزن خشن که زندگی‌اش را برای نجات او و بازگشت دوباره‌اش به خانه فدا کرده بود. اشک از

چشمان آمیا جاری بود و امواج عمیقی از درد سراسر وجودش را فراگرفت.

وقتی دوباره به خودش آمد، اولین اشعه‌های خورشید صبحگاهی از پشت کوههای سر به فلک کشیده نمایان شده بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. او نمی‌توانست به خانه پدرش در سریناگار بازگردد، چراکه یقیناً کمونیستها اکنون مراقب جاده منتهی به شهر بودند. او باید اکنون به جای دیگری می‌رفت و تا زمانی که آنها از آسیاب بیفتند، در آنجا مخفی می‌شد. حتی پدرش نیز نباید می‌دانست که او به کجا رفته است، زیرا ممکن بود کمونیستها او را مجبور کنند تا آمیا را به آنها بازگرداند.

در همین هنگام او به یاد استاد افتاد و تصمیم گرفت تا به آشرام برود، هرچند که صدها مایل با آنجا فاصله داشت و هیچ پولی نیز به همراه خود نداشت. او از اسب پیاده شد و اجازه داد تا حیوان نجیب از چشمه‌ای که از میان کوهستان جریان می‌یافت، آب بنوشد. حالا دیگر باید سوار اسب می‌شد و به سوی آشرام حرکت می‌کرد. این تنها راه برای رسیدن به نزد استاد بود.



رسیدن آمیا به آشرام موجی از حیرت و تعجب را برانگیخت. روشا و دو تن از تبهکاران قدیمی توسط سرویس امنیتی هند دستگیر شده و اعتراف کرده بودند. لینگ مرده بود و دوران حکومت گروه خرابکاران و توطئه‌گران در شمال غربی هند به پایان رسیده بود. خطر دستگیری هاروی دادز توسط کمونیستها نیز از میان رفته بود و اکنون

او می توانست آزادانه به هرکجا که می خواهد، برود.

همه این مسائل بزودی در میان جریان زندگی روزمره به فراموشی سپرده شد و آمیا نیز - که زنده، خسته و سرشار از احساس غم و ناراحتی به خاطر از دست دادن دوستش دوارک بود - ذهنش را از این مسائل ناراحت کننده متوجه خانواده اش کرد. او با شیاما صحبت کرد و دریافت که پدرش به خاطر غیبت طولانی او دچار افسردگی شده است ولی اکنون آمیا صحیح و سالم بود و درباره انجام مراسم نامزدی اش به پسرش هم سن و سال خود - که از کودکی با او نامزد بود - با اطرافیانش صحبت می کرد.

شیاما به او گفت که لال گوش تصمیم گرفته وقتی آمیا از اسارت رهایی یافت، این ازدواج را برپا کند. حالا تنها مسئله باقیمانده، تعیین روز ازدواج برای ماههای بعد بود.

او در این مورد با استاد صحبت کرد و استاد به او گفت که از خواسته پدرش اطاعت کند، چرا که این تقدیری بود که او باید در این زندگی اش به انجام می رساند. آمیا می دانست که با وجود همه اعتراضات و استقلال ظاهری اش مجبور است از خواسته پدرش اطاعت کند. برای یک دختر هندی بی توجهی به خواسته های خانواده واقعاً نوعی توهین به مقدسات محسوب می شود. اما ذهن آمیا پر از خاطرات مربوط به ناث دوارک و عشق عمیقش به او بود. ازدواج با فردی دیگر احساس محبت و علاقه او را نسبت به محبوب سابقش کاهش می داد. او حتی نمی توانست به چنین مسئله ای فکر کند.

آمیا ذهنش را برای ملاقات با هاروی دادز آماده نمود، او قصد داشت با او در این مورد صحبت کند. شاید هاروی حرف او را می فهمید و به طریقی کمکش می کرد. این تنها راه نجاتی بود که او در

سر می‌پروراند، اگر چه مخالف نصایح استاد و پدرش بود. عشق او نسبت به ناث دوارک همیشه در یادش زنده بود و هرگز شخص دیگری نمی‌توانست جای آن را بگیرد. او می‌دانست هاروی دادز به قدری فداکار است که هر کاری از دستش برآید برای کمک به او انجام خواهد داد. فقط اگر راهی برای رفتن به آمریکا جلوی پای او قرار می‌گرفت، آنوقت دیگر مجبور نبود با فردی که پدرش می‌خواست ازدواج کند.

تنها مسئله‌ای که او را سردرگم ساخته و آگاهی‌اش را مختل می‌نمود، این بود که این کار به منزله سرپیچی کامل از نصیحت استاد به شمار می‌رفت. او می‌دانست که این کار به منزله مخالفت با خواسته الهی می‌باشد. او می‌دانست که این عمل باعث رسوایی و فضاحت او در میان همکیشان و سبب طرد او خواهد شد و این بدترین کاری بود که یک دختر هندو می‌توانست انجام دهد.

به هر حال اگر آمیا به آمریکا می‌رفت، شیاما نیز می‌توانست به آنجا بازگردد. شاید بهتر بود که او نیز به همراه شیاما درسش را ادامه دهد و سرانجام روزی دوباره هر دو به هند بازگردند تا به مردم بیچاره آنجا کمک کنند.

آمیا می‌دانست که اگر پدرش از نقشه او مطلع شود، فوراً از او در این مورد بازخواست خواهد نمود، یا اینکه ممکن است پدرش به کومور بیاید و او را با خود به سریناگار بازگرداند. عجیب به نظر می‌رسید که پدر و مادرش هنوز به دیدنش نیامده بودند، اما ظاهراً آنها اطمینان داشتند که استاد به خوبی از او مراقبت خواهد کرد و در زمان مناسب او را دوباره به خانه باز خواهد گرداند.

آن روز بعد از ظهر آمیا شانس این را یافت که چند دقیقه‌ای با



هاروی دادز تنها باشد و در همین زمان از او پرسید که آیا می‌تواند او را ملاقات کند. آمیا از هاروی خواست که در ساعات پایانی شب و یا بعد از ظهر به دیدن او برود، اما هاروی به او پیشنهاد کرد که چند دقیقه بعد به دنبال او بیاید و برای پیاده‌روی در کنار رودخانه با هم بیرون بروند، آمیا از شنیدن این حرف بسیار متعجب شد. هاروی گفت که می‌خواهد در مورد مسائلی با او صحبت کند.

آمیا گفت که در انتهای دیوارهٔ سنگی که در میان راه رسیدن به رودخانه قرار دارد، با او ملاقات خواهد کرد. پس از شام آمیا بدون اینکه کسی او را ببیند از قسمت زنان گریخت و با عجله به سوی وعده‌گاه شتافت. پس از مدتی دادز نیز از راه رسید و سپس با او به قدم زدن در کنار رودخانه پرداخت. آمیا تقریباً حدس می‌زد که هاروی چه می‌خواهد به او بگوید.

این دیدار به منزلهٔ خداحافظی هاروی با او بود. ظرف چند روز آینده آمیا باید به سریناگار باز می‌گشت و مقدمات ازدواجش را فراهم می‌کرد. هاروی هم باید به ملاقات خدامرد می‌رفت، تا جواب این پرسش که چرا باید برای آموختن به هند می‌آمده را دریافت کند؛ و اینکه این آموختن او را به کجا رهبری می‌کند، هیچکس جز استاد پاسخ این سؤال را نمی‌دانست.

آنها به کنار رودخانه رسیدند و روی زمین نشستند و سپس به صدای دلنواز جریان آب که از سوی کوهستان به سوی رود مقدس گنگ و سپس به سمت دریا روان می‌شد، گوش سپردند.

سرانجام هاروی شروع به صحبت کرد: «من قضیه اسارت تو را در ارودگاه کوهستانی شنیده‌ام. دست خدا از طریق ناث دوارک به تو کمک کرد!»

آمیاً نجواکنان پاسخ داد: «من او را دوست داشتم. اما هم اکنون او مرده است؛ دیگر کسی را ندارم که به او روکنم. او واقعاً اولین مردی بود که دوستش داشتم!»

هاروی گفت: «آمیاً، من در ضمن خبر ازدواج تو را نیز شنیده‌ام. امیدوارم ازدواجت موفقیت‌آمیز باشد و به تو کمک کند تا خاطره ناث دوارک را از ذهنت دور نمایی.»

آمیاً گفت: «امیدوارم همینطور باشد. پدرم از هنگام کودکی مقدمات این ازدواج را فراهم کرده است. من باید به خواسته او کاملاً احترام بگذارم. اما قصد دارم این برنامه را برهم بزنم و همراه تو و شیاما، به آمریکا بیایم.»

هاروی درحالی‌که از جدیت آمیاً خنده‌اش گرفته بود و سعی می‌کرد آن را به عنوان یک شوخی تلقی نماید، گفت: «تو قصد داری از این فرمان سرپیچی کنی و با من به آمریکا بیایی؟»

آمیاً با ناراحتی پاسخ داد: «بله، می‌دانم که این کار برخلاف خواسته پدرم و نصیحت استاد می‌باشد. استاد می‌گوید که وظیفه من این است که ابتدا از خداوند و دوماً از خواسته‌ها و آداب و رسوم خانواده‌ام تبعیت کنم.»

آمیاً ادامه داد: «می‌دانم که پدرم به شدت به من نیاز دارد و این کار من صدمه سختی به او خواهد زد. من هرگز از تو درخواست نمی‌کنم که با من ازدواج کنی یا حتی اشاره‌ای هم به این مسئله نخواهم کرد. تو باید با خانم ویتفیلد ازدواج کنی. او عمیقاً تو را دوست دارد. به هر حال فکر می‌کنم درست نیست با مردی که پدرم انتخاب کرده ازدواج کنم، اما قصد دارم با آمدن به آمریکا و ادامه تحصیل در یکی از دانشگاه‌های آن کشور، این مسئله را به تأخیر بیندازم. در آن زمان این

آزادی را خواهم داشت که شرایط زندگی را انتخاب نمایم.»  
 هاروی گفت: «نمی‌دانم چه چیزی درست است. اگر استاد مرا به  
 عنوان یکی از چلاهایش بپذیرد، قصد دارم اینجا بمانم و در آشرام  
 زندگی کنم.»

آمیآ پاسخ داد: «هاروی، تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی. این شیوه  
 زندگی هرگز برای تو مناسب نیست. شما آمریکاییها به فعالیت و  
 حرکت نیاز دارید. شما مردمی بسیار فعال می‌باشید و حتی نمی‌توانید  
 مدت زیادی در یک آشرام زنده بمانید.»

هاروی سر تکان داد و گفت: «شاید اینطور باشد، اما گمان نمی‌کنم  
 این حرف صحیح باشد به هر حال من ناچارم درخواست تو را برای  
 عزیمت به آمریکا رد کنم. مگر در صورتیکه پدرت اجازه این کار را  
 بدهد.»

آمیآ با ناراحتی گفت: «او هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دهد.»

هاروی پاسخ داد: «مطمئنم که حق با توست.»

آمیآ به سرعت از جا برخاست و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش  
 بیندازد، شروع به دویدن به سوی آشرام کرد. اشکهای ناشی از  
 احساس حقارت روی گونه‌هایش روان بود، چراکه این عدم پذیرش از  
 سوی هاروی احساسی از خجالت و شرمساری را برای آمیآ به ارمغان  
 آورد.

دادز صبح روز بعد از خواب برخاست و درحالیکه از واکنش آمیآ  
 دلسرد شده بود، آرزو کرد که ایکاش می‌توانست کاری برای او انجام  
 دهد. در طول روز هنگامیکه هاروی آمیآ را ملاقات کرد، سعی نمود تا  
 با او صحبت کند اما آمیآ از صحبت با او کاملاً امتناع کرد. چشمان او از  
 شدت گریه متورم شده و چهره‌اش حالتی غمگین به خود گرفته بود.

او از آمیای دوست‌داشتنی و فروتن تبدیل به دختری غمگین و افسرده شده بود.

هاروی می‌خواست در این مورد با استاد صحبت کند، اما می‌دانست که سواراچاکراجی با نیروهای فراوان خویش پیشاپیش از این وضعیت آگاه است و می‌تواند بدون هیچ بحثی آن را تعدیل نماید. اما دانستن این مسئله که خدامرد به چه چیزی می‌اندیشد ذهنش را آرامش می‌بخشید.

ناگهان با تعجب دریافت که استاد کسی را به دنبالش فرستاده تا بعد از ظهر به دیدارش برود. هاروی درحالی‌که با تعجب به این نکته می‌اندیشید که خدامرد چه چیزی می‌خواهد به او بگوید از مرکز درمانی خارج شد تا به نزد استاد برود. در اولین قدم او نباید دیگر تلاش می‌کرد تا به تنهایی با دخترک ملاقات کند. او باید در این هنگام در بستر استراحت می‌کرد.

استاد در آستانه در کلبه با خوشرویی به استقبال او آمد و سپس به همراه یکدیگر روی تشکی کاهی در کلبه نشستند. استاد یکباره شروع به صحبت کرد: «من تو را دوباره به هند فراخواندم تا مأموریت زندگی‌ات را به تو ابلاغ کنم.»

آنچه در آمریکا برای تو رخ داد، مدتها قبل از آنکه ما را ترک کنی، پیش‌بینی شده بود. تو برای مواجهه با موانعی که سر راهت قرار داشت، آمادگی نداشتی.»

هاروی سر تکان داد.

استاد ادامه داد: «آمیای خیلی بیمار است. او به شدت نیاز به مراقبتهای پزشکی دارد و من او را به نزدترین بیمارستان که در الله‌آباد واقع است، فرستادم. نگران او نباش چرا که این کارمائی

زندگی اوست و باید آن را تحمل کند، حتی اگر به قیمت اطاعت از خواسته پدرش و ازدواج با مرد مورد نظر او باشد.»

«از آنچه که دیروز بعد از ظهر بین تو و آمیا گذشته نیز آگاهم. من از تمامی مسائلی که بین شاگردانم در سراسر جهان می‌گذرد، مطلعم. سرانجام روزی خواهی فهمید که چرا این را می‌گویم!»

«آتش عشق آمیا به دوارک هنوز درونش شعله‌ور است و این مسئله موقتاً تعادل ذهنی او را برهم زده است، اما این مشکل با گذشت زمان حل خواهد شد. او با همین مرد ازدواج خواهد کرد و زندگی شادی خواهد داشت.»

«این را قبلاً به تو گفته‌ام. عشق مانند مغناطیسی در بین مردم جاری است. ما این عشق را به دیگران داده و سپس می‌گیریم. یک بچه عشق را از مادرش دریافت می‌کند و مادر نیز این عشق را از شوهرش دریافت می‌کند. این عشق محیط خانه را در میان هاله‌ای که برای وجود انسان بسیار ارزشمند و مهم است، در امان نگه می‌دارد.»

«پسرم، این را به خاطر بسپار. ما از عشق یکدیگر کامیاب می‌شویم. هیچ جایگزینی برای عشقی که با شادی و مهر ارائه شود، وجود ندارد. بچه‌هایی که عشق را در زندگی‌شان دریافت کرده‌اند، شانس زیادی برای پیدا کردن خداوند دارند.»

«حالا سؤال مهمی از تو دارم. به من بگو، قصد داری در زندگی‌ات چکار کنی؟»

هاروی دادز به آرامی گفت: «من آرزو دارم بقیه عمرم را اینجا نزد شما بمانم و همچنین دوست دارم یکبار دیگر هم که شده به چهره عجیب ر بازار تارز بنگرم!»

پیرمرد برای مدتی طولانی در سکوت نشست و سرانجام گفت:

«پسرم، نمی‌توانم به تو جوابی بدهم. آنچه که باید انجام می‌شود. من تو را برای مراقبه به کوهستان خواهم فرستاد. وقتی به جواب رسیدی، برگرد و آن را به من بگو!»

سپس ادامه داد: «فردا صبح هنگام طلوع خورشید، خرقه‌ای آبی به تن کن و کاسه‌گذاریات را بردار. راه کوهستان را در پیش بگیر و آنقدر برو تا به انتهای آن برسی. در آنجا به انتخاب خودت مکانی را برای انجام تمرینات معنوی اک پیدا کن. وقتی به جواب رسیدی، برگرد و آن را به من بگو!»

هاروی داذ مدت‌ها پیش از طلوع خورشید از خواب برخاست و آماده رفتن شد. شیاما نیز از خواب بلند شد تا به او کمک کند. وسایلی که برای او مهیا شده بود عبارت بودند از: خرقه‌ای به رنگ آبی تیره، بالاپوشی با یک کلاه، کاسه‌گذاری و صندلهایی که بر روی صندلی و در کنار تختخوابش قرار داشت. لباسهای عادی و همیشگی اش ناپدید شده بود.

او در هنگام طلوع خورشید آشرام را ترک کرد. اشعه‌های سبز، ارغوانی و قرمز رنگ خورشید مشرق آسمان گرگ و میش صبحدم را می‌درید. درحالی‌که تنها خرقه‌ای به تن داشت، در طول جاده خاکی و کوهستانی‌ای به راه افتاد، که به سوی قله‌های پربرف که در افق دوردست خودنمایی می‌کردند، امتداد می‌یافت. قله‌های پربرف کم‌کم در زیر نوع شعاعهای طلایی رنگ خورشید شروع به درخشیدن کردند.

هاروی با تعجب به خودش می‌اندیشید، ۶۰۰۰ مایل دور از آمریکا و در میان یک جاده کوهستانی. موجی از شک و تردید قلبش را فراگرفت. او با مراقبه در این سرزمین دورافتاده و در میان کوههای

هیمالیا چه چیزی را پیدا می‌کرد؟

او می‌بایست با شجاعت معنوی خود و به تنهایی با این سرزمین وحشی روبرو می‌گردید، خطرانی چون حمله راهزنان و حیوانات وحشی. او می‌بایست با دست خالی بر تمام آنها غلبه می‌نمود. او اکنون همچون مسیح در سرزمین وحش و یا همچون بودا در زیر درخت مشهور «بو» بود. ناگهان به خاطر آورد که استاد دربارهٔ فراهم کردن تدارکات این سفر او را اندرز داده است. او بر ترسی که قلبش را پایمال می‌نمود، غلبه کرد.

او همچنان از سرایشی کوه بالا می‌رفت. در این هنگام به عقب برگشت و نگاهی به دره پشت سرش که شهر کوچک کومور در آن قرار داشت، انداخت. با هرگامی که او به سمت قله‌های سر به فلک کشیده برمی‌داشت، شهر کوچک و کوچکتر می‌شد.

کمی که جلوتر رفت جاده کوهستانی پایان یافت و او ناچار شد تا در میان صخره‌ها به دنبال جایی بگردد تا بتواند در آنجا به مراقبه پردازد یا اینکه همانجا از گرسنگی جان بسپارد. او از لوسیا قول گرفته بود تا منتظر بازگشتش بماند.

در اواسط بعدازظهر هاروی به روستای کوچکی رسید که در محلی خطرناک واقع در کوهپایه‌ها قرار داشت. او از اینکه می‌دید روستاییان منتظر او بوده‌اند، بسیار متعجب شد؛ یکی از اهالی که قادر بود به زبان انگلیسی صحبت کند، گفت که خبر ورود او قبلاً به دستشان رسیده است. هاروی بسیار متعجب شد. البته، حالا او خسته‌تر از آن بود که بتواند سؤالی پرسد. روستاییان به او غذا دادند و مکانی را در اختیارش گذاشتند تا برای یکی دو ساعت استراحت کند، سپس همان روستایی که به زبان انگلیسی آشنایی داشت، او را به

سمت معبد کوچکی که مرد مقدس روستا در آن سکونت داشت، هدایت کرد.

مرد مقدس، شخصی بسیار کهنسال بود که در وضعیت لوتوس بر روی یک پوست ببر نشسته بود. او با نگاهی استوار و نیرومند به ابدیت خیره شده بود. پس از مدتی طولانی، مرد مقدس با صدایی آرام و لحنی زیبا و دلنشین شروع به صحبت کرد.

مرد روستایی همراه هاروی، نقش مترجم را ایفا می نمود. مرد روستایی گفت: «مرد مقدس ما می گوید که: تو باید اینجا نزد او بنشینی. او می گوید که تو باید شب را در اینجا به عبادت بگذرانی و فردا به سفرت ادامه دهی. او می گوید که تو فردا در کوهستان با تجربه ای عظیم روبرو خواهی شد.»

هاروی دادز پاسخ داد: «از فرمان او اطاعت می کنم.» هر سه آنها بدون گفتن هیچ حرفی در کنار یکدیگر نشستند، صدای عجیب و زمزمه واری که در فضای اطراف شنیده می شد، هاروی را متعجب نمود.

پس از گذشت زمانی که به نظر هاروی تا ابدیت به طول انجامید، پیرمرد دوباره با مرد روستایی شروع به صحبت کرد. مرد روستایی از جا برخاست و به دادز اشاره کرد تا دنبالش برود. آنها از معبد خارج و وارد فضایی تاریک شدند. مرد روستایی گفت: «امشب را همین جا و در زیر این درخت بمان و به صدای خدا گوش فرا ده. تو در هنگام طلوع خورشید اینجا را ترک خواهی کرد!»

دادز تمام شب را در زیر درخت گذراند اما هیچ چیزی را تجربه نکرد. فردا صبح هاروی صبحانه اش را خورد و سپس دوباره سفرش را به سوی قله های مرتفع آغاز کرد. به نظر می رسید که رشته کوه بلند



و استوار، در زیر نور خورشید صبحگاهی می درخشد. آن روز گذشت و وقتی هاروی به انتهای جاده باریک رسید، خورشید چون گویی آتشین در مغرب قرار داشت. جاده باریک در میان منظره‌ای زشت و خاکستری رنگ که مناسب چرای گوسفندان بود، محو می شد.

سراشیمی به سطحی هموار بدل شد و در روبروی او چند صخره بزرگ قرار می گرفت. در میان این محوطه فقط یک درخت سرو تنها به چشم می خورد. هاروی با خود فکر کرد این درخت همانقدر به او نیاز دارد که او بدان محتاج است و به همین دلیل نزدیک درخت رفت و به حالت چهارزانو در زیر سایه شاخه‌های آن نشست.

او چشمانش را بست و افکارش را بر روی نور درونی اش متمرکز کرد. او نمی دانست که چه مدت در این حالت قرار داشت، ولی از گذشت زمان اندکی آگاه بود.

شب از راه رسید و کالبد هاروی خسته بود، اما او با سرسختی به انجام وظیفه اش ادامه می داد. ناگهان چیزی درونش شروع به رخ دادن کرد، و سپس آرامشی عمیق ذهنش را فرا گرفت. صدای موسیقی‌ای که از دور به گوش می رسید - موسیقی‌ای که به صدای وزش بادی شدید می مانست - پا به حیطة آگاهی او گذاشت.

چشمانش را باز کرد. در ابتدا او گمان کرد چیزی که می بیند درخشش نور نقره‌ای طلوع خورشید است، اما سپس دریافت که تا آغاز روز مدت زیادی باقی است. اما بعد دریافت که آن نور نوری از فضایی تو خالی است، رشد می کرد تا جایی که نگاه کردن به آن باعث کوری می شد. نوری کاملاً زرد ماورای تمامی تصورات، سپس ناگهان شبیه رنگین کمانی با تمامی رنگها جلوه گر می شد، سپس تشخیص

داد که او در حال تجربه و درک ماورائی‌ترین تصورات می‌باشد و سپس در دریایی از اصوات غرنده غرق شد. نور ناگهان شفاف شد و در مقابل او اندام فردی با چشمانی بسیار زیبا که دادز هرگز نظیر آن را ندیده بود، هویدا شد. بر روی پیشانی او مهر پروردگار جهانها نقش بسته بود.

در این هنگام صدایی آهنگین از مرد به گوش هاروی رسید: «من ویسواپاتی، نماینده پروردگار کهکشان هستم. ای مرد زمینی، من به اینجا آمده‌ام تا روشن ضمیری فردی را که به دنبال آن می‌باشی، به تو عطا کنم.»

«تو به جستجوی من به این کوهستان آمده‌ای. تنها من می‌توانم پاسخ صحیح هر چیز را به تو بدهم.»

«جواب تمامی سؤالات درون توست. تو باید مرا در قلب خویش پیدا کنی، و آنگاه پاسخ تمامی موانع و مشکلات زندگی را خواهی فهمید!»

«امشب تو به قلبت نگریستی و مرا در آنجا یافتی. جواب تو این است. به کشورت بازگرد و به شهر کوچک زادگاہت که اوقات سختی را در آن گذرانده‌ای، برو. در آنجا تو باید دوباره هنر شفابخشی را تمرین کنی. این تقدیر توست - یعنی کمک به نوع بشر از طریق هنر شفابخشی. پسرک هندو را نیز با خودت ببر، و مراقب باش تا او بخوبی تحت آموزش قرار گیرد تا تبدیل به پزشکی لایق شود و بتواند به مردم کشورش خدمت کند.»

«در ضمن با آن دختر آمریکایی ازدواج کن. این تقدیر زندگی توست، تقدیر هر دوی شما؛ شما پیش از این نیز با یکدیگر بوده‌اید، در خلال قرن‌ها، در تناسخاتی دیگر. زمانیکه او از طریق استاد وصل به

حلقه را دریافت نماید پیمودن راه برایت آسانتر خواهد شد.»  
 دادز گفت: «سرورم، آیا من توانایی انجام این مأموریت را دارم؟»  
 لبخندی زیبا چهره آن وجود نورانی را پوشاند و گفت: «از توانایی خودت ترسی به دل راه نده، زیرا حضور من همیشه با تو خواهد بود. من در خلال تمام این قرن‌ها با تو بوده‌ام. من با تو در کوه بودم، در هنگامیکه دوران اسارتت را سپری می‌کردی، هنگامی که به سوی کوه‌های کشمیر گریختی. من همان مردی هستم که در جاده کومور دیدی. هنگامی که تو سرگرم معرفی هنر اک به آن گروه آمریکایی بودی، در کنارت ایستاده بودم. من همان ربازار تارز هستم که در کوه‌های کالیفرنیا ملاقات کردی. همان کسی که در جلوی آنهایی که به تو برای فرار از هند کمک کردند، ظاهر شد. من سواراچاکراجی هستم، چرخ آسمان، ماهانتا، استاد حق در قید حیات، و من همان وجود معنوی و روحانی درون تو هستم.»

«هنگامیکه شروع به کمک کردن به نوع بشر می‌کنی، باید در ضمن به آموزش و تمرین هنر عشق الهی برای همه پردازد. تو مبلغ من در آمریکا خواهی بود. هزاران نفر به سوی تو خواهند گشود تا اسرار این هنر باستانی را فراگیرند.»

«به خدا عشق بورز زیرا او همه جا هست و در همه چیز. او همه چیز را می‌داند. تو نمی‌توانی بدون او زندگی کنی؛ چرا که او پروردگار جهانها است.»

«او را با یک گل، با یک برگ، یک میوه یا یک سنگ عبادت کن، اما فقط او را عبادت کن. او هر قدیس و آواتاری<sup>۱</sup> است که در جهان

---

1. Avatar

ظاهر می شود.»

«او هر جایی که فردی به وجودش نیاز داشته باشد، حضور دارد. هنگامیکه جهان پر از ستیزه و کشمکش باشد و انسان نتواند اصل مشکل را از بین ببرد، آنگاه دوباره در قالب خدامرد ظاهر می شود تا به او راه صلح و شادی را نشان دهد.»

«وقتی او را عبادت می کنی از پاکدلان باش چرا که او همان الهام و هدف زندگی روح تو می باشد. من همان وجود متعالی، حقیقت ابدی تمامی جهانهای متغیر، و دوست همه چیز. اگر تو او را اینگونه بشناسی، می توانی به صلح و آرامش دست یابی.»

«من باید خداحافظی کنم اما با تو وداع نمی کنم، چرا که من و تو پس از این، بارها با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد. اغلب اوقات نام مرا تکرار کن. زیرا کسی که این کار را می کند هر لحظه برکات معنوی دریافت خواهد کرد. هر وقت به من نیاز داشتی، مرا صدا بزن و من آنجا خواهم بود.»

سپس آن وجود درخشان در میان فضای نقره‌ای رنگ سپیده دم ناپدید شد و هاروی دادز را بیجان و بی رمق، همچون گیاهی از ریشه درآمده، باقی گذاشت.

مدت زیادی گذشت و سرانجام وقتی نور خورشید روی تمام کوهستان را پوشاند، هاروی دادز از سر جایش در زیر درخت سرو برخاست و با سبکی شروع به قدم زدن کرد، گویا انتظار داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد. او به روستا رسید، از آن عبور کرد و در ساعات پایانی بعد از ظهر خود را به آشرام رساند و در جلوی در کلبه استاد با صورت روی زمین افتاد.

هاروی را به درمانگاه بردند و روی تخت خواباندند و شیاما نیز

کنار او ماند. دکتر دارویی خواب آور برایش تجویز کرد و هاروی نیز خروپف کنان به خواب رفت.

وقتی هاروی از خواب برخاست نور آفتاب تمام کلبه را پوشانده بود. او دریافت که تمام طول شب و صبح روز بعد را در خواب بوده است. شیاما با چشمانی خواب‌آلود از شب‌زنده‌داری شب پیش، در پایین تخت‌خواب نشسته بود. او چشمانش را گشود و به هاروی دادز نگریست.

هاروی سرش را گرداند و لوسیا را در کنار تخت یافت، موهای او در زیر نور آفتاب می‌درخشید و چهره‌اش همچون فرشته‌ای دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. لوسیا لبخندی زد و گفت: «الان نمی‌توانی هیچ کاری بکنی، تو به کمک احتیاج داری.»

هاروی درحالی‌که دست لوسیا را می‌گرفت، نجواکنان گفت: «من خوشبختم.» سپس درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «لوسیا، من خیلی احمق بودم. ای کاش حقیقت را می‌دانستم، ما مدتها پیش از این می‌توانستیم شاد باشیم.»

لوسیا انگشتش را روی لب او گذاشت و به آرامی گفت: «بعداً در این باره صحبت می‌کنیم.»

در همین هنگام استاد با لبخندی عجیب وارد اتاق شد و لوسیا با ورود استاد خود را عقب کشید. دادز ناگهان دریافت که پیرمرد چقدر شبیه همان وجود جوانی است که در کوهستان ملاقات کرده بود. آیا امکان داشت که هر دوی آنها یک نفر باشند؟

استاد گفت: «از شنیدن اینکه تصمیم داری دوباره به آمریکا برگردی، خوشحالم. اگر تا نیمه شب خودت را آماده کنی، من وصل به اکنکار را به تو و لوسیا عطا می‌کنم.»

دادز به لوسیا نگریست، درحالیکه می دانست لازم نیست از او پرسد که آیا حاضر است با او ازدواج کند، چراکه لبخند را روی چهره او مشاهده کرد. هاروی دست لوسیا را گرفت و به سمت استاد برگشت و با صدایی گرفته گفت: «ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم.»

موجی از شادی و لذت چهره استاد را پوشاند. استاد نجواکنان گفت: «وصل شما، پیمان ازدواجتان نیز خواهد بود. به هر حال شما باید به کلیسای شهر بروید و این ازدواج را بنا بر سنت غربی خود، مجدداً برگزار نمایید.»

مراسم وصل در نیمه های شب در عبادتگاه کوچک آشرام برگزار شد. با این حال دادز و لوسیا به کلیسای شهر رفتند و یک کشیش اسکاتلندی مراسم ازدواج آنها را بنا بر سنت مسیحیت برگزار نمود.

فردا صبح وقتی هواپیما از روی باند فرودگاه کومور برمی خاست لوسیا و هاروی در هواپیما کنار هم نشسته بود. در راهروی مقابل نیز شیاما نشسته بود و به آنها می نگریست. اما لوسیا و هاروی از میان پنجره هواپیما به شهر کوچکی که در روی زمین و زیر پایشان قرار داشت، می نگریستند. آنها می توانستند ساختمان آشرام را تشخیص دهند، جایی که دیگر نه هاروی و نه لوسیا نمی توانستند دوباره آن را بسینند. رویای این روزهای زیبا و دل انگیز با سرعت از مقابل چشمانشان عبور می کرد.

او به آمیا و پدرش فکر می کرد، پروازی در سرتاسر هند برای فرار از دست کمونیستها؛ فرارش از زندان چین و تین باتیر<sup>۱</sup> رئیس پیر قبيله قزاق که اکنون مرده بود، و تعقیب کنندگانش که در کوهستانهای کشمیر

---

1. Tien Batir

پراکنده شده بودند. او همچنین به زیبایی نور و صوت و بسوآپاتی که در میان کوهستان وحشی و در هنگام طلوع خورشید صبحگاهی دیده و شنیده بود، می‌اندیشید.

سپس او ناگهان راز زیبایی سواراچاکراجی و قدرت ر بازار تارز را دریافت. آنها کاملاً شبیه و بسوآپاتی بودند. یعنی آنها چقدر با یکدیگر تفاوت داشتند؟ چرا که هیچ تفاوتی بین آنها وجود نداشت. آنها همه یک نفر بودند، یک روح.

ناگهان به شیاما نگریست و گفت: «سواراچاکراجی همان و بسوآپاتی است و و بسوآپاتی همان سواراچاکراجی است. چرخ آسمان و ر بازار تارز هر دوی آنها می‌باشد!»

صدای شیاما به آرامی به گوش رسید: «بله، برادرم! این حقیقت واقعی است. سرانجام تو راز تمامی چیزها را کشف نمودی.»

دست هاروی به آرامی انگشتان لوسیا را در دست گرفت. لوسیا درحالیکه نوری عجیب در چشمانش می‌درخشید، به آرامی لبخندی به او زد. هاروی دوباره شروع به صحبت کرد و درحالیکه گویا روی صحبتش با خودش می‌باشد، گفت: «پس من همان استاد هستم و استاد نیز در حقیقت خود من است.»

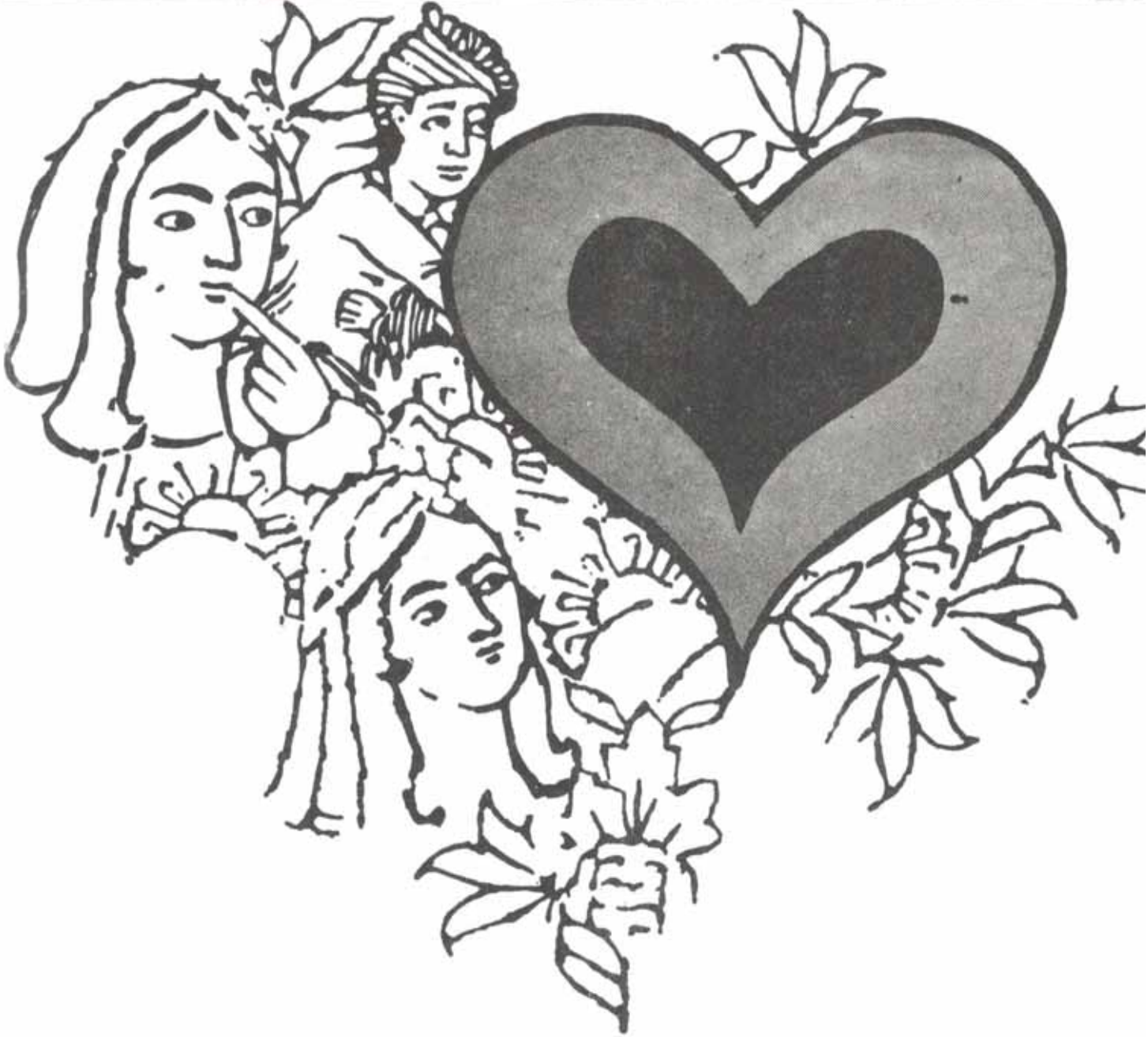
پسرک دوباره نجواکنان گفت: «برادرم، تو راز حقیقی کهکشان را کشف نمودی!»

هنگامیکه هواپیما با سرعت از روی ابرهای نرم و سفید واقع بر فراز سرزمین باستانی هند می‌گذشت، موجی از شادی سراسر وجود هاروی را فراگرفت. او اکنون می‌دانست و بسوآپاتی، پروردگار جهانها، در حقیقت همان روح الهی و خود اوست.

پایان

# تلخون

مجموعه قصه



صمد بهرنگی



نویسندگان جاوید

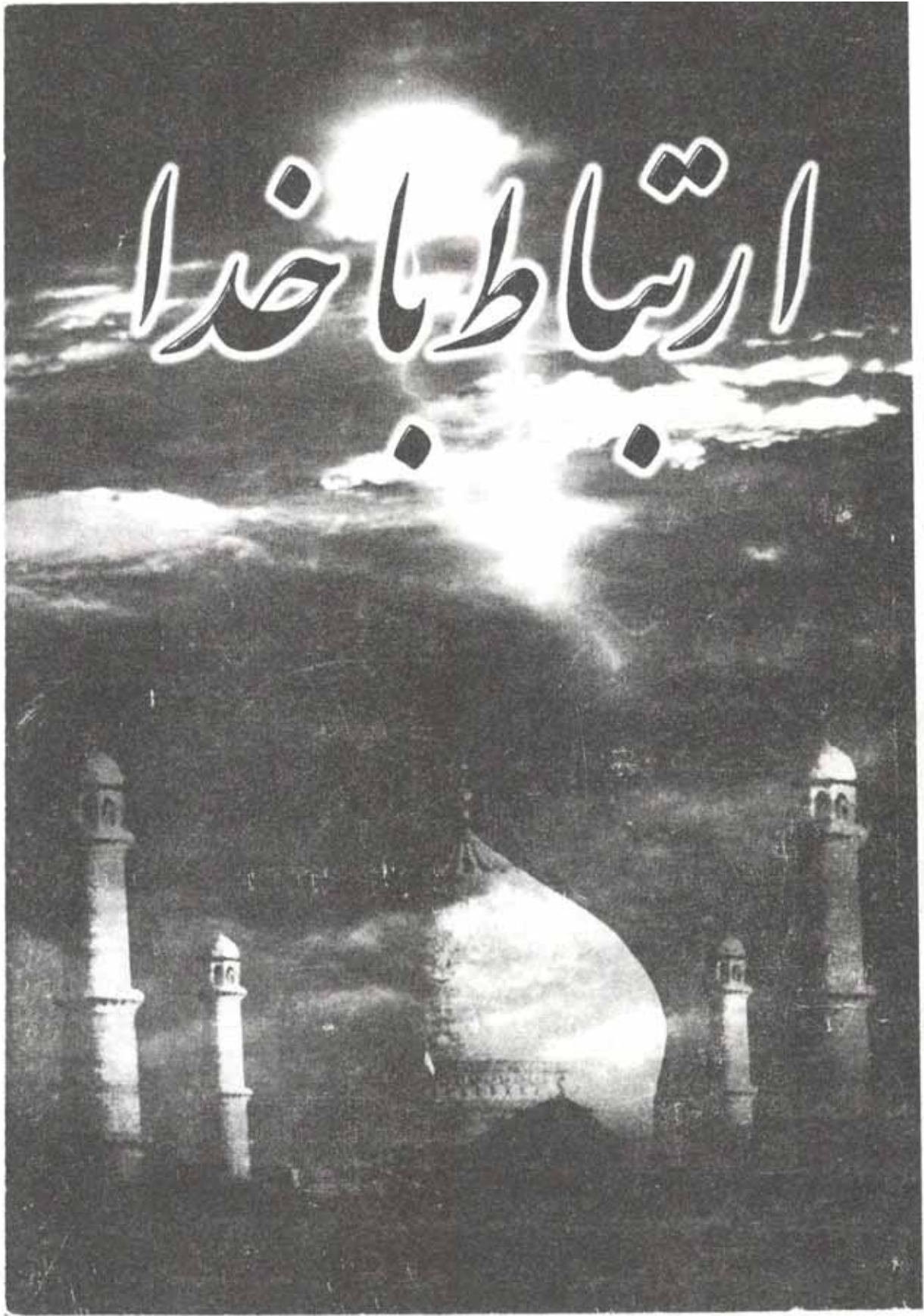
(۱)



اثر : هنری گیمن

ترجمه : محمود بهمن‌روزی

# ارتباط ما خدا







کاپیتان هاروی دادز، خلبان نیروی هوایی آمریکا از زندان چینی‌ها می‌گریزد و راه پر خطرش را به طرف هند در پیش می‌گیرد. در آنجا او با استاد حق در قید حیات ملاقات می‌کند و به تعلیمات رمزآلود اکنکار دست می‌یابد. بزودی استاد اک از او می‌خواهد که قبل از اینکه مامورین کمونیست از گسترش پیام اک به دنیای غرب جلوگیری نمایند، در انتقال يك دست‌نوشته باستانی به آمریکا او را یاری دهد.

همچنین کارخانه‌دار معروف "آرجی ویتفیلد" پدر "لوسیا ویتفیلد" نیز علاقه وافری به این دست‌نوشته باستانی دارد.

در این کتاب پال توئیچل علاوه بر مطرح کردن روابط هند و آمریکا، روایتی از خطر، عشق و تقدیر، که با اسرار نور و صوت الهی تنیده شده را نیز بازگو می‌نماید.

در تمامی حوادث و ماجراها، در حالیکه با آزمون‌های روح الهی زیر نظر دقیق استادان اک مواجه است، این طریق دارما است که همواره او را به پیش می‌راند. آیا او از طریق دارما پیروی خواهد کرد؟

در این صورت سرنوشت او و دیگر جویندگان راه حقیقت در تعادلی بس زیبا قرار می‌گیرد.

